بعونہٖ تعالیٰ

کتاب مستطاب

مجاہدات الاولیاء

مؤلفہ

حضرت غوث ملت سلطان المحققین مولانا شاہ تراب علی قلندر علوی کاکوروی قدس سرہٗ الاطہر

حسب فرمائش

جناب مولوی شاہ علی حسن صاحب عباسی بی اے کاکوروی

قیمت فی جلد . ...

فہرست مضامین کتاب قطب مجاہدات الاولیاء

مجاہدات اولیاء

اَلْحَمْدُ لِلّٰہِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِیْنَ وَالصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ عَلٰی سَیِّدِ الْمُرْسَلِیْنَ مُحَمَّدٍ وَّاٰلِہٖ وَاَصْحَابِہٖ اَجْمَعِیْنَ ط امّا بعد می گوید فقیر تراب علی ابن حضرت شاہ محمد کاظم قلندر علوی قادری کہ از مدتی بخاطر میگذشت کہ چنانکہ در ابتدائے حال خود اقوال صوفیہ را از کتاب تذکرۃ الاولیا و نفحات وغیرہ برآوردہ یکجا کردہ کتابے ترتیب دادہ بمقالات صوفیہ نام نہادہ ام خواستم کہ بازبہمان طریق کتابے دیگر دربیان ریاضات و مجاہدات اولیا ترتیب دہم لہذا بہ تلاش کتب این طائفہ مثل طبقات صوفیہ وغیرہ می ماندم چون کتب دیگر ازین قسم دستیاب نشدند لاچار قصد کردم کہ حالا ہر قدر کہ از کتاب تذکرۃ الاولیا و نفحات الانس و اخبار الاخیار و ملفوظات چشتیان و بعضے کتب خاندان قلندریہ بہم شود غنیمت است و کافی مصرع درخانہ اگر کس است یکحرف بس است پس الحمد للہ علی ذٰلک کہ درین زمان سنہ ہجری نبوی ﷺ یکہزار و دو صد و شصت و ہشت از کتب مذکورہ را دیدم و حال ریاضات و مجاہدات حضرات صوفیہ صافیہ ازان برآوردہ یکجا نمودم و بہ ترتیب کتابے جداگانہ پرداختم و بمجاہدات الاولیا موسوم ساختم حق تعالےٰ طالبان سلوک راہ حق و درویشان این زمانہ را مثل ماسبق توفیق مجاہدہ و ریاضت و عبادت دہد و این کتاب را آئینہ حال ایشان سازد تا فقیر را بدعائے خیر یاد آرند و فائدہ این ترتیب آن است اگر کسے خواہد کہ علم و عمل صوفیہ دریابد فقط این

دو نسخه کافی است۔ حاجت بکتب دیگر نیست مقدمه در بیان اثبات مجاهده و فوائد آن از کلام مجید و حدیث شریف بدانکه در قرآن است۔ وَالَّذِیْنَ جَاهَدُوْا فِیْنَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا این قول شعر است بر مجاهده و فائده آن و در حدیث است که رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْاَصْغَرِ اِلَی الْجِهَادِ الْاَکْبَرِ پس اصحاب عرض کردند مَا الْجِهَادُ الْاَکْبَرُ قَالَ اَلَا وَهُوَ مُجَاهَدَةُ النَّفْسِ پس جهاد جنگ با کافران است و مجاهده جنگ با نفس خود چنانچه خود آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود اَلْمُجَاهِدُ مَنْ جَاهَدَ نَفْسَهٗ فِی اللّٰهِ و مجاهده را فضل نهاد از آنکه رنج آن زیاده تر است از جهاد که جهاد در اندن هوا بود و مجاهده قهر کردن بر نفس بود و فائده جهاد اقامت اسلام است و حصول دنیا که غنائم بدست آید و فائده مجاهده مشاهده حق بود اَلْمُشَاهِدَةُ مِیْرَاثُ الْمُجَاهَدَةِ کجا جهاد و کجا مجاهده با یکدیگر فرقے است عظیم که در جهاد یکبار کشته میشود و در مجاهده هزار بار پس طرق مجاهده و سیاست نفس در کتب تصوف واضح و لائح است و ستوده است در همه ادیان و ملل و اهل طریقت مامور اند به رعایت آن و مشائخ را درین باب رموز و کلمات بسیار است و در کتاب کشف المحجوب و تعرف وغیره بتفصیل مذکور اگر خواهی درین کتب به بین غرض سهل تستری را اصل این علم بسیار دار د و ویرا درین باب براهین بسیار است گویند وے خود را بران داشته بود که در پانزده[15] روز یکبار طعام خوردی و عمر دراز بغذائے اندک گذرانیدے۔ و جمله محققان مجاهده را اثبات کرده اند و آن را از اسباب مشاهده گفته اند و وے بوده است که مجاهده را علت مشاهده گفته است و هر طالب را اندر یافت حق تاثیری عظیم نهاده است و وے زندگانی دنیا را در طلب فضل نهاده بر حیات عقبیٰ در حصول مراد از انکه همی گوید آن ثمره انیست که چون در دنیا خدمت کنی آنجا قربت یابی که قربت بے خدمت بدست نیاید لهذا علت وصول حق مجاهده بنده باشد که بتوفیق حق کند و دیگران گویند که وصول حق را علت نباشد که هر که بحق رسد بفضل وے رسد پس فضل را با فعل چه کار که مجاهده تهذیب نفس است نه تحقیق قرب را از انکه رجوع مجاهده به بنده باشد و هو المشاهده

بحق محال باشد کہ این علت آن گردد یا آن علت این و حجت سہل بن عبداللہ تستری درین باب کلام حق است عزوجل کہ فرمود وَالَّذِيْنَ جَاهَدُوْا فِيْنَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا و نیز ورود انبیا و اثبات شریعت و نزول کتب و جملہ احکام تکلیف مجاہدہ است اگر مجاہدہ علت مشاہدہ نبودے این جملہ باطل شدے انتہی پس درویش را باید کہ ہمیشہ در مجاہدہ کوشد و چندے در صحبت استاد راہ دیدہ ماندہ سلوک کند و از بلندی و پستی راہ خوب واقف شود اگر استاد موجود نباشد کتب این طائفہ پیش نظر دارد و علم حاصل کند کہ بے علم عمل ہرگز درست نہ آید در تعریف علم و مذمت جہل کتب ما پر است بیت

بنی آدم از علم یابد کمال		نہ از حشمت و جاہ و مال و منال	
زجاہل گریزندہ چون تیر باش		نیامیختہ چون شکر شیر باش	

چنانچہ منقول است کہ مردے جاہل از خلق کنارہ کردہ بخلوت نشست و انچہ طبع میخواست میکرد روزے یکے از یارانش بمقام او رفت تا از حال او دریابد کہ چسان اوقات میگذارد چون بخلوتخانہ او پا نہاد بوئے بد فورًا بدماغش رسید پریشان شد و متحیر کہ این عفونت از کجا پیدا شد خلوت نشین گفت این بوئے نجاست است کہ از بینی من بر می آید وجہش این است کہ چند روز است کہ نفس من خواہش بوئے خوش کرد برائے کسر آن پنبہ از نجاست تر کردہ در بینی خود کشیدم تا نفس شکستہ شود و بار خواہش عطر نکند یارش گفت آفرین بعقل و شعور تو کہ علاج ازالہ مرض نفس کردی و زیادہ تر مریض شدی توبہ کن و طاہر شو و نماز سہ روزہ باز از سر نو ادا کن کہ ہمہ فاسد شد ازینجا قیاس کن کہ کار علم چیست و کار جہل چیست اَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيْمِ اَللّٰهُمَّ احْفَظْنَا مِنَ الْجَهْلِ وَارْزُقْنَا عِلْمًا صَحِيْحًا وَّنَافِعًا فِي الدُّنْيَا وَالْاٰخِرَةِ۔

بیان حال ریاضت حضرت اویس قرنی رضی اللہ عنہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ وے ہرگز در عمر خویش در شب نخفت بیک شب گفتے ہذہ لیلۃ القیام

و دیگر شب گفتی هذه لیلة الرکوع و دیگر شب گفتی هذه لیلة السجود و یک شب بقیام بسر بردی و یک شب
برکوع و یک شب بسجده گفتند اویس چون طاقت میداری شبی باین درازی بیک حال گفت من خود یکبار سبحان
ربی الاعلی نگفته باشم در سجده که روز برآمده باشد و سه بار تسبیح خواندن سنت است و من بدشواری
میکنم و این از آن میکنم که میخواهم تا عبادت مثل عبادت آسمانیان کنم پرسیدند از وی که
خشوع چیست در نماز گفت آنکه اگر نیزه بر پهلویش زنند خبرش نبود و گویند که یکی از وی گفت
که درین نزدیکی قومی است که از سی سال گوری برای خود کنده است و کفنی در آن آویخته و
بر سر آن گور نشسته است و می گرید نه بشب آرام میگیرد و نه بروز گفت مرا آنجا ببرید پس
وی را آنجا بردند او را دید زرد گشته و نحیف شده و چشم از گریه در مغاک افتاده در حال با وی
گفت یا فلان شغلک القبر عن الله ای فلان سی سال است که گور و کفن ترا از خدا باز
داشته است این هر دو بت راه تو آمده اند آن مرد در آن گفتار بدید و آن آفت راه
در خود بدید حال بر وی کشف شده نعره بزد و در آن گور افتاد و جان داد اکنون تأمل کن که وقتیکه
گور و کفن حجاب آن گشت حال حجاب دیگران چه خواهد بود و نقل است که وی یکبار سه شبانه
روز هیچ نخورده بود چهارم بامداد بیرون برآمد در راه یک دینار زر افکنده دید گفت از آن کسی
افتاده باشد روی از آن بگردانید خواست که گیاه از زمین برچیند و بخورد نگاه کرد که گوسفندی
می آید و گرده گرم در دهان گرفته پیش وی بنهاد گفت مگر از کسی ربوده باشد روی از وی
بگردانید گوسفند بسخن آمد و گفت که من بندهٔ آن کسم که تو بندهٔ اوئی بستان روزی خدا از بندهٔ
خدا چون وی دست دراز کرد تا گرده بگیرد پس گرده را در دست خود دید و گوسفند ناپدید شد
نقل است که همسایگان وی گویند من وی را از دیوانگان می شمردیم آخر از وی درخواستیم تا برای
او خانه ساختیم بر در سرای خود یکسال و دو سال میگذشت او را هیچ نبود که بدان

روزه کشادے وطعام او آن بودے گاه گاه دانه هائے خرما چیدے وشبانگاه بفروختے و در وجه قوت
خود صرف کردے وبدان افطار کردے واگر خرمائے خشک یافتے نگاه داشتے تا روزه بدان افطار
کردے واگر خرمائے خشک در راه بسیار یافتے در بازار بفروختے وبصدقه دادے وجامه از خرقه
کهنه بودے که از مزبله ها برچیدے وپاک شستے وبهم بردوختے وبه آن پیراهن ساختے وقت نماز اول بیرون
شدے وپس از نماز خفتن باز آمدے وبهر محله که رفتے کودکان ویرا به سنگ میزدندے وے گفت
که ساق پائے من باریک است سنگ خورد اندازید تا پایم شکسته وخون آلوده نشود که از نماز بازمانم مرا غم فوت
نماز است نه غم پائے

بیان مجاهده مالک دینار رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که
دینار نام پدر وے بود وبعضے گویند وجهش اینکه مالک در کشتی نشسته بود چون اعیان دریا ازو مزد کشتی
خواستند گفت ندارم پس چندانش زدند که بیهوش شد چون به هوش آمد باز آنها مزد خواستند ونیافتند پس
باز بزدند همچنین سه نوبت گذشت آخر با وگفتند که پائے تو میگیرم وبدریا می اندازم پس ماهیان تمام از
دریا سر برآوردند هر یکے دینارے در دهان گرفته مالک دست دراز کرد واز یکے دینارے گرفت باو داد
چون آنها این حال دیدند فوراً بر پایش افتادند وے از کشتی بیرون شده بر روئے آب قدم نهاد وا
ناپدید شد ازین جهت ویرا مالک دینار گویند نقل است که مالک خانه بمزد گرفته بود وجهودے برابر آن
سرائے داشت ومحراب خانه مالک بدر سرائے جهودے باز داشت جهود دانست که بقصد ایذائے من
کرده است وے چاهے کنده منفذے ساخت از آن چاه به نزدیک محراب وے وهمه تے بر آن چاه
می نشست روزے جهود دل تنگ شد از انچه که هیچ وے از من نگوید پس نزدیک وے آمد وگفت
اے جوانمرد از میان محراب نجاست بتو نمیرسد گفت میرسد اطغارے وچادرے ساخته ام چون
چیزے بدینجانب در آید بریزم وبشویم گفت ترا خشم نبود گفت بود لیکن فرو خورم جهود در حال مسلمان شد
نقل است که ویرا سبب توبه آن بود که خود صاحب جمال وبسے مالدار بود ودر مسجد دمشق که بنا کرده

امیر معاویہ بودی ماند و در آن مسجد وقف بسیار بود مالک را طمع آن شد کہ تولیت آن مرا دہند ازین جہت
در آن مسجد معتکف شد و یکسال دائم عبادت میکرد بامید آنکہ ہر کہ وی را دیدے در نماز یافتے تا یکسال ہم این
بر آمد کہ ہر روز در عبادت گذرانیدے و شب بیرون شدہ بطرب مشغول شدے یک شب بطرب بود چون
یاران ہمہ خفتند از آن عودے کہ میزدند آوازے از وے شنید یا مالک ما لک ان لا تتوب چون این شنید
دست ازان بداشت پس بمسجد رفت و متحیر شد و با خود اندیشہ کرد کہ یکسال است تا خدا را عبادت بریا و
نفاق کردم اکنون باید کہ خدا را عبادت با صدق و اخلاص کنم و اگر تولیت این مسجد بمن دہند قبول نکنم چون
این نیت کرد و بشب عبادت کرد با دل صافی روز دیگر مردمان در پیش مسجد با خود اتفاق کردند
کہ تولیت این مسجد را لیاقت مالک دینار دارد پس پیش وے ہمہ آمدند و وے در نماز بود صبر کردند چون
فارغ شد ہمہ گفتند کہ اے مالک ما ہمہ بشفاعت آمدہ ایم تا تو تولیت این قبول کنی پس مالک بدل
خود گفت الہی تا یکسال ترا عبادت بریا میکردم ہیچکس متوجہ من نشد اکنون کہ دل بتو دادم و یقین
درست کردم کہ ہرگز نخواہم گرفت کسان را نزدیک من فرستادی تا این کار در گردن من کنند بعزت
تو کہ نخواہم آنگاہ از مسجد بیرون آمد و وے در کار آورد پس ریاضت و مجاہدہ پیش گرفت تا چنان معتبر
و نیکوکار شد کہ در بصرہ مردے بود توانگر چون وے بمرد دختری گذاشت با جمال نزدیک ثابت بنانی رحمۃ اللہ
علیہ آمد و گفت اے خواجہ میخواہم کہ زن مالک شوم تا مرا در کار طاعت یاری دہد ثابت مالک
را گفت اے مالک چنین است مالک جواب داد کہ اے ثابت من دنیا را سہ طلاق دادہ ام و زن از جملہ
دنیا است پس مطلقہ ثلثہ را عقد نتوان کرد۔ نقل است کہ گفت مدتے دراز آرزوے غزا بود چون
اتفاق شد ہمان روز کہ وقت حرب بود ناگاہ مرا تپ گرفت عاجز شدہ در خیمہ رفتم و آن روز بخفتم
و درین غم و با خود میگفتم اے تن اگر ترا نزدیک حق تعالے منزلت بودے امروز ترا این تپ نہ گرفتی پس
بخواب رفتم ہاتفے آواز داد کہ اے مالک اگر امروز حرب میکردی اسیر شدی و کشتہ و خوک میخوردی

وکافرت میکردند پس این تب ترا تحفهٔ عظیم است چون از خواب بیدار شدم شکر حق بجا آوردم و
نقل است که مالک را سالهای گذشته که ترشی و شیرینی نخورده که شبی بدوکان خبازی رفتی
واز دوکان او گرده خریدی بدان روزه گشادی گاه گاه خباز نان گرمش بدادی آن نان گرمش
هم نان بودی و هم نان خورش وقتی بیمار شد آرزوی گوشت در دلش افتاد ده روز صبر کرد چون
کارش از حد شد بدوکان رواسی رفت و پاچهٔ گوسفند خرید و در آستین نهاد و به رفت رواس شاگرد
در عقب او فرستاد که به بیند تا چه میکند دید که در موضع خالی رفته پاچه از آستین بر آورده سه بار
بوسید و گفت ای نفس بیش ازین بتو نرسد آن نان و پاچه بدرویش داد و گفت ای تن ضعیف
من اینهمه رنج که بتو می نهم نه از دشمنی است بلکه از شفقت است روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید
و در نعمتی افتی که هرگز آنرا زوال نبود و گفت ندانم این چه معنی است که هر که چهل روز گوشت نخورد
عقل او زائل شود من بیست سال است که گوشت نخورده ام و عقل من هر روز زیاده است نقل است که
وی چهل سال در بصره ماند و رطب نخورد و هرگاه رسیدی گفتی ای اهل بصره اینک شکم من از وی
هیچ کاسته نشده است و شکم شما که رطب میخورید هیچ زیاده نشده است چون چهل سال بر آمد آرزوی
خرما در نفس من پدید شد و نمی خوردم شبی هاتفی آواز داد که رطب می باید خورد چون این آواز
رسید نفس فریاد بر آورد مالک نفس را گفت که اگر رطب میخواهی یک هفته روزه بدار و شب افطار
هم مکن و تمام شب در نماز گذار نفس راضی شد چون چنین کرد پس ببازار رفت و رطب خرید در
مسجدی رفت تا بخورد کودکی از بام آواز داد که ای پدر جهودی رطب خریده است و در مسجد
میرود تا بخورد پدر گفت که جهود در مسجد چه کند در حال پدر کودک بیامد چوبی برداشته تا او را
از مسجد بیرون کند چون مالک را دید در پایش افتاد و گفت در محله ما بروز چیزی نخورند جز
جهودان مالک چون این شنید آتش در جانش افتاد و دانست که کودک را زبان غیب بوده است

گفت خدایا هنوز رطب ناخورده نامم جهود نهادی اگر بخورم نامم بکفر بری بعزت تو که هرگز رطب نخورم نقل است
که همه شب بیدار بودے دخترے داشت یکشب گفت اے پدر یک لحظه نخسپ گفت از
شبخون مرگ می ترسم و نیز ازان که دولتے بمن رو نماید نباید که مرا خفته یابد ورد به بیداران آرد نقل است
که از وے پرسیدند که چگونه گفت که چگونه باشد آنکسے که نان خدا میخورد و فرمان شیطان می برد وقتے
زنے مالک را گفت ای مرائی جواب داد که بیست سال است که هیچ کس مرا بنام من نخواند الا تو که نیک
دانستے که من کیستم چون وفاتش شد بزرگی وی را بخواب دید پرسید که خدا با تو چه کرد گفت خدا را دیدم با آنهم
گناهان بسیار که داشتم اما بسبب حسن ظنی که باو داشتم همه محو کرد و آن گمان نیکو که بر وے بردم همه را بیامرزید

بیان مجاهدات حسن بصری رضی الله عنه

در تذکرة الاولیاء در ابتداے توبه و ترک و تجرید ایشان مرقوم است که چون در بصره آمد سوگند خورد که در دنیا
نخندد تا عاقبت کارش معلوم نشود و چنان خود را در انواع مجاهده و عبادت افگند که در عهد وے کسی را امکان زیادت ازان
ریاضت نبود تا ریاضت او بجائے رسید که هفتاد سال طهارت او در متوضا نقض نمیشد و در عزلت چنان شد که امید از جمله
خلق منقطع گردانید لاجرم از جمله بر آمد نقل است یکروز بر در صومعه او کسے نشسته بود حسن بر بام صومعه
نماز میکرد چندان در سجده بگریست که آب از ناودان ریزان شد و چکیدن گرفت بر جامه آن مرد آنمرد گفت این آب ناپاک است که بشویم حسن گفت که بشوے که آب چشم عاصیانست نقل است که در حال
کودکی بر وے معصیتے رفته بود هرگاه وے پیراهن نو پوشیدے آن گناه را بر گریبان نوشتے و چندان
گریستے که هوش از وے برفتے۔

بیان حال مجاهدات محمد واسع رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که وے در ریاضت چندان بود که نان خشک در آب زده میخورد و میگفت هر که

بدین قناعت کند از همه خلق بے نیاز شود و در مناجات گفتے الٰهی مرا گرسنه و برهنه میداری
چنانکه دوستان خود را آخر این مقام بچه یابم که حال من چون دوستان تو بود و گاه بودے که از
غایت گرسنگی بخانه حسن بصری رحمه رفتی و آنچه یافتی بخوردی چون حسن آمدی بدان شاد شدے
و سخن وے است که فرخ آنکسے که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خسپد و با این حالت
از خدا راضی بود۔

بیان حال ریاضت و مجاہدہ حبیب عجمی رحمة الله علیه

حال ابتدا و سبب توبه وے تفصیل در تذکرة الاولیا مرقوم است گویند که بعد ترک و تجرید وے روزگارے برآمد که بے برگ و نوا شد
زنش آمد و طلب نفقات میکرد حبیب تنگ شده از خانه برآمده قصد صومعه کرده و عبادت پیش گرفت
چون شب درآمد باز نزد زن آمد وے پرسید کجا کار کردی که چیزے نیاوردی حبیب گفت آنکس که
من کارش کردم بس کریم است شرم دارم که از وے چیزے خواهم او خود بروقت خواهد داد وے در ده روز
مزد میدهد پس هر روز در آن صومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز تمام شد روز دهم به نماز پیشین سید اندیشه
در دلش افتاد که امشب در خانه چه برم و با زن چه گویم در آن تفکر فرو شد و دلتنگ گردید در حال خدائے تعالیٰ
حمالی بر در خانه او فرستاد با یک خروار آرد و یک حمال دیگر با یک مسلوخ گوسفند و یک حمال دیگر با روغن
و انگبین و حوائج دیگر و جوانمردے دیگر صاحب جمال با صره ششصد درم سیم بدر خانه حبیب رسید و در
بزد زن فرا پیش آمد و گفت چه کار است آنجوان خوبرو گفت این جمله را خداوندگار فرستاده است و گفت است که
حبیب را بگو که در کار بیفزاید تا من در مزد زیادت کنم این بگفت و برفت چون شب درآمد حبیب شرم زده
خجل و غمگین رو بخانه نهاد چون بدر خانه رسید بوے نان و آواز دیگ می آمد زن حبیب پیش او آمد
و روئ وے پاک کرد چنان لطف نمود که گاهے نکرده بود گفت اے مرد آنکار از بهر کسے که میکنی آنکس نیکو بهتر و با کرامت و خفته است

اینک چنین و چنان فرستادہ است بدست جوانمردے نیکو روے و بر تو چنین پیغام فرستادہ است حبیب متحیر شد
وگفت یک روز کار کردم با من چنین نیکوی کرد اگر بیش کنم دانی کہ چہ کند پس بکلی روے از دنیا گردانید
و بعبادت حق مشغول شد تا از بزرگان مستجاب الدعوات گردید۔ **نقل است** کہ سی سال بود کہ حبیب
عجمی کنیزکی داشت کہ روے او تمام ندیدہ بود روزے کنیزک خود را گفت اے مستورہ کنیزک ما
را آوازدہ گفت نہ من کنیزک توام گفت مرا درین سی سال زہرہ نبودہ است کہ بیرون او
ہیچ چیز نگاہ کنم ترا چگونہ توانستمی دید۔

بیان حال مجاہدہ و ریاضت حضرت حازم مکی رحمۃ اللہ علیہ

نقل است کہ ہشام بن عبد الملک از وے پرسید آن چیست کہ بدان نجات یابم درین کار گفت آنکہ ہر درمی کہ می
ستانی از جائے ستانی کہ حلال بود و بجائے دہی کہ حق بود گفت اینکہ تواند کرد گفت آنکہ از دوزخ
گریزان و بہشت را جویان و طلب رضائے رحمان کند و سخن اوست کہ بر شما باد کہ از دنیا احتراز کنید
بمن چنین رسیدہ است کہ روز قیامت بندہ را کہ دنیا دوست داشتہ بود و جملہ طاعات بجا آوردہ بود
او را بر سر جمع برپا کنند و منادے کنند کہ بنگرید کہ این بندہ آنست کہ آنچہ حق تعالے حقیر داشتہ است
وے بزرگ داشتہ و آنچہ حق تعالے انداختہ او بر گرفتہ و عزیز داشتہ است و آنچہ حق تعالے دشمن داشتہ است او دوست گرفتہ
است و **نقل است** کہ بزرگی گفتہ از مشائخ یکے عزم حج کرد و بہ بغداد رسید و بہ نزدیک ابو حازم
در آمد و ویرا یافت خفتہ زمانی صبر کرد تا بیدار شد گفت درین ساعت پیغمبر علیہ السلام را بخواب دیدم
کہ مرا بتو پیغام داد و گفت حق مادر نگاہدار کہ ترا بہتر است از حج گذاردن باز گرد و رضائے دل او
طلب کن من از اینجا باز گشتم و بمکہ نرفتم۔

بیان ریاضت و مجاہدات حضرت عتبۃ الغلام رحمۃ اللہ علیہ

گویند کہ چون وے بحد بلوغ رسید شہوت چنان شد کہ برائے قوت گشت خود کردے و آنرا آرد کردے

دیاب نم کردہ باآفتاب خشک گردانیدے و بہ ہفتہ یکبار ازان خوردی و بعبادت مشغول شدے
پیش ازین نخوردے و گفتے از کراماکاتبین شرم میدارم کہ بہ ہفتہ بیش از یکبار آب جنانہ روم و
نقل است کہ عتبہ راجائے استادہ دیدند کہ در سرما عرق از وے میریخت پرسیدند حال چیست
گفت در ابتدا جماعتے مہمانم آمدند ایشانرا ازین دیوار ہمسایہ پارہ کلوخ باز کردم تا دست بشویند
پس ہر وقت کہ اینجا میرسم ازان خجالت و ندامت چندین عرق از من میچکد اگرچہ بحلے خواستہ ام
وگویند از عبدالواحد بن زید گفتند کہ ہیچکس را دانی کہ وے از خلق مشغول باشد بحال خویش
گفت یکے را دانم کہ این ساعت درآید عتبہ بن الغلام درآمد از و پرسید کہ در راہ کرا دیدی گفت
ہیچکس را نہ در راہ وے بر بازار بود و نقل است کہ ہرگز عتبہ طعام و شراب خوش نخوردی مادرش
گفت با تن خویش رفق کن گفت رفق وے طلب میکنم کہ روزے چند رنج کشد و جاوید در راحت
باشد و وے گوید کہ شبے حورے را بخواب دیدم گفت یا عتبہ بر تو عاشقم نگر تا چیزے نکنی کہ بسبب
آن میان من و تو جدائی افتد گفت دنیا را طلاق دادم طلاقیکہ ہرگز رجوع نکنم تا آنکہ ترا ببینم۔

بیان حال ریاضات و مجاہدات حضرت فضیل عیاض رحمۃ اللہ علیہ

گویند کہ سی سال گذشت کہ ہرگز کسے ویرا در دنیا بشادی خندان لب ندید مگر روزیکہ پسرش
وفات کردہ بود آنروز خندان یافتند مردم پرسیدند کہ اے خواجہ این وقت شادی و خوشی نیست
چہ میخندی گفت دانستم کہ خدا بمرگ او راضی بود پس من ہم بموافقت رضائے او میردم کہ خندہ
میزنم و خوشم و تبسم میکنم۔

بیان حال ریاضات و مجاہدات ابراہیم بن ادہم رحمۃ اللہ علیہ

بدانکہ حالش
در تذکرۃ الاولیا بہ تفصیل مرقوم است بادشاہ بلخ بود سبب توبہ و ترک سلطنت وے دران بچند
وجہ مسطور است چون بادشاہی گذاشتہ لباس فقر پوشید پیادہ در کوہ و بیابان میگشت

ومیگریست تا بمرد رسید آنجا پلے است نابینائی ازان پل قریب افتادن بود اگر دمی افتاد ہلاک میشد
و آبش می برد ابراہیم گفت اللھم احفظ معلق در ہوا بایستاد ویرا بگرفتند و بیرون آوردند ہمہ در
ابراہیم حیران بماندند تا چہ مرد است پس ازآنجا بہ نیشاپور رفت و در غار آنجاکہ مشہور است ماندہ عبادت
میکرد کہ دانند کہ در آن غار شب و روز چہ عبادت میکرد و ہر پنجشنبہ بر بالائے غار شدے و پشتہ ہیزم بر
گرفتے وعلی الصباح آدینہ بشہر بردے و بفروختے و نان خریدی و یک نیمہ صدقہ دادی و نماز گذاردہ باز
بغار شدے تا ہفتۂ دیگر حالش این بودے نقل است کہ شبے در زمستان دران غار بود سرمائے
عظیم بود و یخ شکستہ غسل کردہ بود و تا سحر در نماز بود وقت سحر بیم آن بود کہ ہلاک شود در خاطرش آمد کہ اگر
آتشی بودے مرا گرم کردے چند انکہ در خواب رفت اژدہائے را فرمان شد کہ بر و پشت ابراہیم را
گرم کن اژدہا بیامد و بس پشت ابراہیم بخفت کہ پشت ابراہیم گرم شد چون وے بیدار شد اژدہائے
دید کہ ویرا گرم میساخت خوفی عظیم در وے پیدا شد گفت خداوندا تو اورا بصورت لطیف بمن نمودے
اکنون من ویرا بصورت قہری بینم طاقت نمیدارم در حال اژدہا روئے خود پیش ابراہیم بر زمین مالید و
در ساعت ناپدید گشت گویند چون مردان از حال وے آگاہی یافتند وے ازان غار بگریخت و
رو بمکہ نہاد آنوقت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سرہ بزیارت آن غار رفت و گفت سبحان اللہ اگر این غار
پر از مشک بودے این بوے ندادے کہ جوانمردے روزے چند بصدق اینجا بودہ است و گویند
چون ابراہیم ببادیہ نہاد یکے از اکابران دین بوے رسید و اسم اعظم بوے آموخت تا بدان خدارا
یاد میکرد و میخواند در آنحال خضرؑ را دید وے گفت اے ابراہیم آن برادر من بود الیاسؑ کہ اسم اعظم
بتو آموخت پس میان ابراہیم و خضر بسیار سخن رفت و پیر او خضر بود کہ ویرا درین کار کشید باذن اللہ
تعالےٰ و گویند کہ وے میگفت کہ در بادیہ میرفتم چون بذات العرق رسیدم ہفتاد مرقع پوش را دیدم
کہ جان دادہ خون از ایشان روان شدہ افتادہ اند چون گرد ایشان برآمدم یکے را رمقی باقی ماندہ

بود از وی پرسیدم که اے جوانمرد این چه حال است گفت اے پسر او بهم علیک بالماء الجواب
دور مردکه مهجور گردی و نزدیک نزدیک میا که رنجور شوی کس مباد اکه بر بساط سلاطین این گستاخی کند۔
و تبرس از دوستی وے که حاجیان را چون کافران ردم میکشد و باحاجیان غزا میکند و بدانکه با قومی بودیم
صوفی و متوکل قدم در بادیه نهادیم و عزم کردیم که با کسے چیزے نگوئیم و جز از خدا و نداندیشه نکنم و حرکت و سکون
از بهر خدا کنیم و بغیر وے التفات نکنیم چون بادیه را قطع کردیم و به احرامگاه رسیدیم خضر علیه السلام بما رسید سلام
کردیم و شاد شدیم و گفتیم الحمد لله که سعی ما مشکور آمد طالب بمطلوب رسید که چنین کس باستقبال ما آمد فوراً
ندا آمد که اے کذابان و مدعیان قول و عهد شما همین بود که مرا فراموش ساختید و با غیر من مشغول شدید۔
اکنون بدین عزاست تا جانهائے شما بغارت نبرم و خون شما نریزم با شما صلح نکنم این جوانمرد را که
می بینی همدرین بازخواست اند بلا است ابراهیم اگر تو نیز سر آنداری پائے ورنه دور والا ۵ درشو ابراهیم گفت
که من حیران شدم و گفتیم چرا ترا هلاک نکردند گفت از آنکه خام تا پخته شوم و بر صفت ایشان بدوم
این بگفت و جان داد **نقل است** که وے چهارده سال بادیه را قطع کرد و در تمام راه بتضرع
و زاری گذرانید تا بمکه رسید پیران حرم همه باستقبال وے آمدند ابراهیم خود را در میان قافله
انداخت تا کسے او را نشناسد خادمان پیش از پیران ابراهیم را دیدند پرسیدند که ابراهیم کجا است
که مشائخ حرم باستقبالش آمده اند او گفت چه میخواهید از آن زندیق خادمان وی را سیلی زدند که تو
وی را بدین نام خوانی زندیق توئی وے گفت من همین میگویم چون از وے درگذشتند ابراهیم با نفس
خود گفت هان اے نفس سزائے خود دیدی میخواستی که مشائخ حرم باستقبال تو آیند الحمد لله
که بکام خود دیدم ناگاه او را بشناختند و عذر خواستند پس در مکه ساکن شد آنگاه او را یاران
پدید آمدند و وے از کسب دست خود می خوردی هیزم کشی کردی یا بیز بانی کردی **نقل است** که
چون از بلخ برفت پسرے داشت خورد سال چون وے بزرگ شد خواست که پدر را زیارت کند

وخدمتش نماید پس با چهار هزار کس با زاد و راحله بمکه رفت باامید دیدن پدر چون در مکه رسید و در مسجد
حرام مرقع پوشان را دید پرسید که ابراهیم ادهم را میشناسید گفتند بلے او شیخ ما است و بصحرا بطلب
هیزم رفته است چون پسر آن سخن شنید بصحرا رفت دید پیرے پشته هیزم بر گردن نهاده می آید گریه
بر پسر آمد تا خود را نگاه داشت و آهسته در پئے او آمد تا بازار رسید ابراهیم آواز داد من یشتری الطیب
بالطیب مردے آنرا بخرید و نانش بداد ابراهیم پیش اصحاب آمد و نان پیش نهاد و خود بنماز
مشغول شد چون از نماز فارغ شد با اصحاب گفت خود را از امردان و زنان نگاه دارید خصوصاً امروز
که امردان و زنان بسیار باشند همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم نیز طواف
کرد آن پسر پیش ابراهیم آمد صاحب جمال بود ابراهیم تیز او را میدید یاران ابراهیم را عجب آمد از
ابراهیم گفتند ما را منع میفرمودی و خود بغلامی صاحب جمال نظر میکردی درین چه حکمت است
گفت من از بلخ چون بر آمدم مرا پسرے شیر خواره بود دانم که وے همین باشد آن پسر روز می آمدی
و پدر بسویش نظر کردی لیکن پسر ظاهر نمیکرد روزے یارے از یاران ابراهیم در خیمه او گذشت
دید که بر کرسی نشسته قرآن میخواند و میگرید آن درویش اندرون خیمه رفت و سلام کرد و از وے
گفت تو از کجائی و پسر کیستی آن پسر بگریست و گفت من پدر خود را ندیدم مگر دی روز اکنون ندانم
که وے او هست یا نه پدرم ابراهیم است درویش گفت شما را نزد وے میبرم وے با مادر خود
همراه شد ابراهیم آنوقت با یاران خود پیش رکن یمانی نشسته بود چون از دور نگاه کرد یار خود را
با پسر و زن خود دید چون زن ابراهیم را دید بے صبر شده فریاد بر آورد و از پسر گفت که همین پدر
تست جمله یاران فریاد بر آوردند و گریستند پسرش بیهوش شد و بیفتاد و چون بهوش آمد پدر را
سلام کرد ابراهیم جواب داد و در کنار گرفت پرسید که بر کدام دینی گفت بر دین محمد علیه السلام
گفت الحمد لله پرسید که قرآن دانی گفت دانم گفت الحمد لله گفت از علم خبری داری گفت

بلے گفت الحمد للہ پس ابراہیم خواست تا برود پسر او را نمی گذاشت و مادر فریاد میکرد و ابراہیم روی باسمان کرد گفت الٰہی اغثنی پسر در کنار او در حال بمرد یاران گفتند ترا چہ افتاد کہ چون پسر در کنار گرفتی سوے آسمان دیدی اللّٰہم اغثنی گفتی جواب داد کہ چون در کنارش گرفتم مہر او در دلم بجنبید ندائے آمد تدعی محبتنا وتحب معنا غیرنا چون این ندا شنیدم دعا کردم کہ یارب مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو باز دارد یا جان او بردار یا جان من در حال دعا مستجاب شد گفت یازدہ سالہ مشقت کشیدم ندائے شنیدم کہ کن عبداً فاستریح نقل است کہ از وے پرسیدند چہ رسید ترا کہ مملکت را گذاشتے گفت روزے بر تخت نشستہ بودم آئینہ در پیش دیدہ من داشتند نگاہ کردم منزل خود گور دیدم و در ان مونسے نہ و سفرے دراز در پیش دیدم و مرا زادے نہ و خدا را قاضی و عادل دیدم و مرا حجتے نہ ملک بر دلم سرد شد گفتند چرا از خراسان گریختی گفت از انکہ بسیار می پرسیدند کہ دوش چون بودی و امروز چونے گفتند چرا زن نکنی گفت ہیچ زن شوہر کند تا برہنہ و گرسنہ ماند من از ان زن نمیکنم کہ ہر زنیکہ کنم برہنہ و گرسنہ ماند اگر توانم خود را اخلاص دہم دیگرے را در فتراک خود چرا بندم پس از ان درویش کہ حاضر بود پرسید تو زن داری گفت نہ گفت فرزندے داری گفت نہ گفت نیک است درویش گفت چہ گونہ گفت آن درویش کہ زن کرد بر کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد گفت درویشے می نالید گفت پندارم کہ درویشی رایگان خریدی گفت درویشی از کہ خریدی گفت من بملک بلخ او را خریدم و ہنوز می ارزد۔ نقل است کہ کسے پیش ابراہیم ہزار دینار آورد کہ بگیر گفت از درویشان ہیچ نگیرم آمرد گفت من توانگرم گفت از انکہ داری زیادت باید ترا گفت بلے گفت برگیر کہ سر درویشان توئی خود این درویشی نبود بلکہ گدائے باشد مرا ہیچ نیست و نخواہم و گفت سخت ترین حالیکہ مرا پیش آمد این بود بجاے برسیم و مرا کسے بشناسد انگاہ مرا از انجا باید گریخت ندانم کہ کدام سخت تر بود

بوقت ناشناختن نعمت کشیدن یا بوقت شناختن از وی گریختن و گفت درویشی بجستیم توانگری پیش
آمد دیگران توانگری جستند درویشی پیش آمد و گویند وقتی یکی ده هزار درم پیش ابراهیم آورد
نپذیرفت گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی باین قدر سیم و گویند چون از وے
بروے از غیب آمدی گفتی کجا اند ملوک دنیا تا ببینند که این چه کار و بار است تا از ملک خود
شان ننگ آید و از یکی گفت که خواهی که از اولیا باشی گفت خواهم گفت بگذر ه دنیا و آخرت
رغبت مکن و روے بحق آر بکلیت و خود را از ما سوا الله فارغ گردان و طعام از حلال خور بر تو نه
قیام شب است و نه قیام روز و گفت هیچکس نیافت پایگاه مردان به نماز و روزه و حج و غیره
مگر بدانکه بدانست که در حلق خود چه در می آرد از حلال یکی از وے گفت جوانی هست صاحب وجد
و حالتے عظیم و ریاضتے نیکو بسیار دارد ابراهیم پیش وے برفت جوان گفت سه روز مهمان من شو پس
مهمان وے شد مراقبه حال وے کرد زیادت از آن بود که گفته بودند ابراهیم را غیرت آمد و خواست
که تجسس حال وے کند آیا شیطانی است یا رحمانی بعد تجسس معلوم شد که شیطانی است
گفت الله اکبر پس از آن جوان گفت تو نیز سه روز مهمان من شو وے نیز مهمانش شد ابراهیم
از طعام حلال خود بخورانید جوان را حالت گم شد و شوق و بیقراری و نوائی همه پاک نفت
وے از ابراهیم گفت تو با من این چه کردی گفت لقمه تو از وجه حلال نبود شیطان با لقمه
در تو می آمد و میرفت چون لقمه حلال بباطن تو فرو شد اصل کار تو بنمود تا بدانے که اساس
این کار و این خدمت لقمه حلال است نقل است که در رمضان بروز گیاه آوردے
و بفروختے و بدرویشان دادے و همه شب تا روز نماز کردے گفتند چرا دمی خواب نکنی گفت
از آنکه چشمم یکساعت از گریه نمی آساید پس خواب را کجا گنجایش و چون نماز بگذاردے دست
بروے خود باز نهادی و گفتی میترسم که نماز بروی من باز زنند نقل است که روزی هیچ

نیافت گفت الٰهی شکر آنرا چهار صد رکعت نماز کنم دیگر روز هم نیافت همچنین چهار صد رکعت
نماز کرد تا هفت شب بعد از آن ضعف در وے پدید آمد گفت الٰهی اگر بدهی شاید در حال جوانی
آمد و گفت بقوت حاجت داری گفت دارم او را بخانه برد چون نیک در ابراهیم نظر کرد نعره زد
گفت چه بود گفت من غلام توام و مال من از آن تست ابراهیم گفت آزادت کردم و هرچه داری
بتو بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم پس گفت الٰهی عهد کردم که بعد ازین بجز از تو هیچ نخواهم که
اکنون نان خواستم دنیا پیش من آوردی و گویند که عطار سلمی نوشته است باسناد عبد اللہ مبارک
که ابراهیم در سفرے بود زادوش نماند چهل روز صبر کرد و گل خورد و از کسے نگفت تا رنجے بکسے نرسد
و سهل گوید با ابراهیم ادهم در سفر بودم من بیمار شدم آنچه داشت بر من نفقه کرد آرزوے داشتم
خرے داشت بفروخت و بخرج آورد چون به شدم گفتم خر کجا است گفت بفروختم گفتم بر کے
نشینیم گفت بر گردن من پس همه منزل مرا بر گردن خویش نشاند نقل است که سه تن از یاران
ابراهیم در مسجدے خراب بودند شبے بغایت سرد بود ابراهیم خود را بر در بداشت تا باد او دفع باد
از ایشان میکرد و نیز عطار سلمی گفت یکبار با ابراهیم در سفر بودم و نفقه نماند پانزده روز سنگریزه خورد
و گفت چهل سال است که از میوه تکه نخورده ام از جهت لشکریان بعضے از آن زمین تکه خریده
بودند و نقل است که چندین حج پیاده کرد و از چاه زمزم آب نخورد از جهت که دلو و رسن چاه
سلطانی بود و نقل است که هر روز بمزدوری رفتے و تا شب کار کردی و هرچه بستدی خرچه
یاران کردے اما تا نماز نکردی چیزے نخریدے بعد نماز هرچه خریدے پیش یاران نهادے
شبے یاران گفتند ابراهیم دیر می آید و مرا انتظار میدهد امشب انتظارش نکنیم و افطار نمائیم تا
بعد ازین زود آید همچنان کردند چون ابراهیم بیامد همه را خفته دید گفت آه مگر چیزے نیافتند
و گرسنه خفتند پس قدرے آرد آورده خمیر کرد و آتش میکرد و محاسن بر خاک نهاده باد

میکرد تا آتش تیز گردد یاران برخاستند و گفتند چه میکنی گفت شما را خفته یافتم دانستم که طعام نیافته باشید اینک برای شما طعامی میسازم ایشان یکدیگر را گفتند بنگرید که ما در حق او چه اندیشیده بودیم و او در حق ما چه اندیشید و **نقل است** که یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست گفت ای خواجه از عیبی که در من دیده باشی از آن خبردارم کن وی گفت من هیچ عیب در تو ندیده ام از آنکه در تو بچشم دوستی میدیدم عیب از دیگری بپرس **نقل است** که عیالداری وقت شام بخانه میرفت اندوهگین و دلتنگ از آنکه هیچ نیافته ام با عیال چه خواهم داد ناگاه ابراهیم را دید شاد نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت می آید که تو چنین فارغ و من چنین حیران گفت من هرچه از عبادات کرده ام بتو دادم و تو این اندوه یکساعت بمن ده **نقل است** که او را گفتند تا درین راه آمدی گاهی شادی بتو رسید گفت چند بار اول در کشتی بودم با جامه خلق و موی دراز و بر حالتی که اهل کشتی از آن غافل بر من می خندیدند و مسخره آنجا بود هر ساعت بیامدی و موی سر من گرفتی و سیلی بر گردن من زدی و من خود را بمراد خود یافتمی دیدان خواری نفس شاد شدمی ناگاه موجی عظیم برخاست که بیم غرق بود ملاح گفت یکی را بدریا می باید انداخت تا ساکن شود گوش من گرفتند تا بدریا اندازند در حال موج ساکن شد آن ساعت که گوشم گرفتند خود را بمراد خود دیدم و یکبار بمسجدی رفتم که بخسپم رفتن نیافتم و من از ضعف و ماندگی از آنجا طاقت برخاستن نداشتم پایم گرفتند و میکشیدند و مسجد را از دبان پایه بود مرا در زیر انداختند بهر پایه که سرم می آمد می شکست و بهر پایه سر اقلیمی بمن کشف میشد با خود میگفتم چه بودی که اگر پایه نردبان بیش بودی تا چند جای دیگر سرم بشکستی و بار دیگران بود که بجائی گرفتار شدم مسخره بر من بول کرد اینجا نیز شاد شدم و بار دیگر پوستینی داشتم گزنده بسیار در وی افتاده بودند و مرا میگزیدند ناگهان جامه از حسریر

و دنیا یاد کردم نفس فریاد برآورد که آخر این چه رنج است که بر خود نهاده اینجا هم نفس را مراد خود
ندیدم وگفت یکبار بتوکل بادیه رفتم چند روز چیزی نیافتم دوستی داشتم در مقامی گفتم اگر
پیش وی روم توکل باطل شود پس در مسجدی رفتم گفتم توکلت علی الحی الذی لا یموت
هاتفی آواز داد سبحان الله آن خدائی که پاک کرد روی زمین از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل
کی باشد آنکه برای لقمه که دوستی مجازی دهد راه پیش گیرد آنگاه گوید توکلت علی الحی الذی
لا یموت وگفت زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که از کجا خوری گفت این علم نزد من نیست
از روزی دهنده پرس مرا با این فضولها چه کار وگفت روزی غلامی خریدم گفتم چه نامی
گفت هرچه خوانی گفتم چه خوری گفت هرچه دهی گفتم چه پوشی گفت هرچه پوشانی گفتم چه
کار کنی گفت هرچه فرمائی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چه کار با خود گفتم ای مسکین
تو در همه عمر خدا را چنین بنده شده بودی باری بندگی ازین بیاموز چندان بگریستم که بیهوش شدم
وگفت وقتی در بادیه بتوکل میرفتم سه روز هیچ نیافتم ابلیس گفت پادشاهی بلخ و چندان
نعمت گذاشتی تا گرسنه به حج میروی با تحمل باید شد گفتم الهی دشمن را بر دوست بگذاری تا مرا
بسوزاند این بادیه را بید تو قطع توان کرد آوازی شنیدم که آنچه در جیب داری بینداز
تا آنچه در غیب است بیرون آریم دست در جیب کردم چهار دانگ سیم داشتم که فراموش شده
بود چون بینداختم ابلیس از من برمید و قوتی در من پدید آمد از غیب

بیان حال ریاضت و مجاهده حضرت بشر حافی رحمة الله علیه

ورا حافی از آن گویند که از شدت غلبه مشاهده حق هرگز کفش در پای نکردی چون پرسید
ازوی که چرا کفش در پای نکنی گفت از آنکه آن روز که آشتی کردم پا برهنه بودم اکنون
شرم میدارم که کفش پوشم ونیز حق تعالی میفرماید که زمین را بساط شما گردانیدم بر بساط سلطان

ادب نبود کفش پوشیده رفتن جمعی از اصحاب خلوات چنان بوده اند کہ کلوخ استنجا نمیکردند
و آب دہن در زمین نمی انداختند کہ جملہ نور اللہ میدیدند بشر را نیز این حال بود نقل است
کہ مدت چہل سال او آرزوئے گوشت بریان میکرد و بہائے آن نیافت و گویند سالہا دلش
باقلا خواست و نخورد و ہرگز آب از جوئے کہ سلطان کندہ بود نخورد و بزرگی گوید پیش بشر بودم
و سرما سخت بود او را برہنہ دیدم گفتم در چنین حالت مردمان جامہ زیادت می پوشند تو جامہ بیرون
کردی گفت درویشان زیاد کردم مال نداشتم کہ با ایشان مواسات کنم بہ ہمین موافقت کردم
یکے با بشر مشورت کرد کہ ہزار درم حلالے دارم خواہم کہ بحج روم گفت بہ تماشا میروی یا برائے
رضائے حق گفت برائے رضائے حق بشر گفت اگر چنین است دام درویشے گذاردہ یا یتیمے
دہ و یا بعیال دارے دہ کہ آن راحت کہ بدل ایشان رسد از صد حج ترا فاضلتر است
گفت رغبت بحج بسیار دارم گفت ازین است کہ از وجہ حلال نہ بدست آوردہ تا بیجا
خرچ نکنی آرام نیابی۔

بیان حال ریاضت و مجاہدہ حضرت ذو النون مصری رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ سبب توبہ اش آن بود کہ ویرا خبر دادند کہ فلان جا عابدے است
گفت پس قصد زیارتش کردم دیدم کہ خود را بر درخت آویختہ میگفت کہ اے تن مساعدت
کن با من بطاعت و اگر نہ ہمچنین گذارمت تا از گرسنگی بمیری گریہ بمن افتاد آواز گریہ من عابد
شنید گفت کیست کہ رحمت میکند بر کسے کہ شرمش اندک است و جرمش بسیار گفت
پیش او رفتم و سلام کردم پرسیدم این چہ حالت است گفت این تن با من قرارے
نمیگیرد در طاعت حق و با خلق آمیختن میخواہد ذو النون گفت کہ پنداشتم کہ خون مسلمانے ریختہ است یا کبیرہ
آوردہ است گفت ندانستی کہ چون بخلق آمیختی ہمہ چیز پیدا از پس آن آید گفتم خوش زاہدی

گفت از من زاهد تر میخواهی که بینی گفتم آری گفت برین کوه رو چون بر کوه رفتم جوانی دیدم بر در صومعه
یک پاے درون آستانه نهاده و یک پاے بیرون پاے که بیرون بود بریده و کرمان از ان میخوردند پیش او رفتم و
سلام کردم از حالش پرسیدم گفت روزے درین صومعه نشسته بودم زنے از ینطرف گذر کرد دلم
مایل او شد و نفسم تقاضاے آن کرد که از پے او بیرون روم چون یک پاے از صومعه بر آوردم آوازے
شنیدم که شرم نمی آید بعد از سی سال که خدا را عبادت کردی اکنون طاعت شیطان کنی فوراً این پاے
که بیرون نهاده بودم بریده گشت اکنون اینجا نشسته ام تا دیگر چه پیش آید تو چه پیش گنهگاران آمدی
اگر خواهی که مردے از مردان خدا ببینی بر سر این کوه رو پس ذوالنون گفت از بلندی نتوانستم رفت
اما خبر او پرسیدم گفت مدتے است تا مردے بر آن صومعه سر کوه خدا را عبادت میکند یک روز
یکے با وی مناظره میکرد که روزی بسبب کسب است او نذر کرد که من هیچ چیز نخورم که در آن
سبب از کسب مخلوق بود چند روز بر آمد که هیچ نخورد الله تعالی زنبوران را فرستاد تا گرد او می پرند
و او را عسل میدهند ذوالنون گفت چون آن چیزها دیدم دانستم که هر که توکل بر خدا کند خدا کار او بسازد
و رنج کسے ضائع نگذارد پس در راه می آمدم مرغکے نابینا دیدم بر درختے گفتم این بیچاره علف
از کجا میخورد در حال مرغ فرود آمد و منقار بر زمین زد دو سکوره از زمین بر آمد در یکے کنجد بود و در یکے
گلاب بخورد و بر درخت رفت و سکوره ناپدید شد ذوالنون گفت چون آن دیدم یکبارگی توکل
اعتماد کردم پس از آنجا [illegible] چند کس همراه داشتم شبانه در خرابه آمدم آنجا حجره در یافتم
و بر حجره تخته نهاده و بر آن نام خدا [illegible] زر را قسمت کردند من بجاے زر آن تخته از یاران
بستدم و بوسیدم تا کار من از برکاتش بجاے رسید که شبے بخواب دیدم که گویند که اے ذوالنون
هر کس به زر و نقره و جواهر رغبت کردند و تو عالی تر از آن طلب کردی که نام ماست لاجرم در
علم و حکمت بر تو کشاده کردیم پس بشهر باز آمدم و گویند ذوالنون مصری روزی کنار رودے رفت

وطہارت کرد آنجا گوشکے بود نگاہ وے بالائے آن افتاد کنیزکے دید صاحب جمال خواست تا اور ابیا زماید
گفت اے کنیزک کدامے گفت اے ذوالنون چون از دور ترا دیدم پنداشتم کہ دیوانۂ چون نزدیک آمدی دانستم کہ عارفی چون نزدیک تر آمدے دانستم کہ عالمے چون نگاہ کردی دانستم ہیچ نۂ وے
گفت چگونہ گفت اگر عارف بودی چشمت بر دون حق نظر نکردی واگر عالم می بودی بنامحرم نظر
نکردی واگر دیوانہ بودی طہارت نکردی این بگفت فنا پدید شد معلوم گشت کہ وے آدمی نبود تنبیہ
بود پس آتشے در جان ذوالنون افتاد بہ دریا خود را انداخت جماعتے در کشتی بودند موافقت
کرد بازرگانے در کشتی بود گوہرے از ان وے ضایع شد ہمہ اتفاق کردند کہ نزد ذوالنون است
پس ویرا میرنجانیدند واستخفاف میکردند چون کار از حد گذشت ذوالنون گفت خداوندا تو میدانی
فوراً ہزار ماہی سر بر آوردند در دہان ہر یکے گوہرے بود ذوالنون یکے از آنہا گرفت بایشان داد اہل کشتی
این حال دیدہ در پایش افتادند و عذر ہا خواستند از آن روز ویرا نام ذوالنون افتاد **نقل است**
کہ ذوالنون در کوہ ہا میگذشت قومے مبتلایان را دید حال پرسید گفتند اینجا عابدی است در صومعہ
بعد ہر سال یکبار بر می آید دوم خود بر مبتلایان میدمد ہمہ شفا می یابند و باز میرود پس ذوالنون
آنجا توقف کرد چون وے بعد سال بیرون آمد دیدم مردے است زرنگ روئے او زرد گشتہ و نحیف
شدہ وچشم او در مغاک افتادہ بچشم شفقت در مبتلایان نظر کرد بعد آن سوے آسمان نگریست
ہمہ مبتلایان صحت یافتند چون خواست کہ بصومعہ خود برود ذوالنون دامنش گرفت وگفت از بہر
خدا چنانچہ علاج ظاہر ایشان کردی علاج باطن من کن سوے من دید وگفت اے ذوالنون
دست از من بدار کہ دوست از اوج عظمت وجلال نگاہ میکند چون ترا بیند کہ دست در دامن
غیر آوردۂ ترا بدو باز گذارد و وا در ابتو این بگفت وبہ صومعہ باز رفت **نقل است** کہ اورا دہ سال
سکباج آرزو بود و نخورد و شب عیدے نفس او گفت چہ شود کہ فردا بعیدی سکباج دہے ذوالنون

گفت ای نفس اگر امشب مواسات کنی تا در دو رکعت نماز قرآن ختم کنم فردا ترا سکباج بخورانم نفس
موافقت کرد دیگر روز چون از نماز عید فارغ شد سکباج آوردند لقمه بر داشت تا نزدیک دهن آورد
و در دهن بنهاد از دست بیفگند و در نماز ایستاد بعد از آن خادم گفت یا شیخ این چه حال است
گفت آن ساعت که لقمه بر داشتم نفس گفت عاقبت بمقصود رسیدم گفتم هنوز نرسیده لقمه از دست
بنهادم باز هم آن وقت یکی در آمده با دیگی سکباج پیش شیخ بنهاد و گفت ای شیخ من مردی حمالم و
عیالدار مدتی عیالم سکباج آرزو میکردند و تیسر نمیشد دوش که شب عیدی بود سکباج تیار کردم امروز
ساعتی بخواب شدم و پیغمبر علیه السلام را بخواب دیدم فرمود خواهی که فردای قیامت مرا یابی گفتم
بلی یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرمود اینک دیگ سکباج برگیر و پیش ذوالنون بر و سلام من
برسان و بگو که محمد علیه السلام شفاعت میکند که لقمه چند بکار بر و با نفس صلح کن ذوالنون بگریست و
گفت فرمان بردارم **نقل است** که چون کار او بلند شد اهل مصر او را بزندقه منسوب کردند و خلیفه
متوکل را که بادشاه عصر بود خبر کردند پس وی کسی را فرستاده از آنجا پیش خود ببغداد طلب کرد چون
ببغداد آمد بند برپای او کرده بزندان فرستاد چهل روز محبوس ماند خواهر بشر رح هر روز یک
قرص نان که از کسب کار رشته خود پیدا میکرد میفرستاد وی نمیخورد خواهر بشر گفت که از کسب حلال خود
میفرستم چرا نمی خوری گفت از آن که طبقش پاک نبود یعنی بدست زندانیان گذر میکرد چون از زندان
بیرون شد بیفتاد و پیشانی او بشکست و خون بسیار جاری شد تا بهیچ بر روی و جامه او نیفتاد و
وانچه بر زمین می افتاد همه ناپدید میشد چون وی را نزد خلیفه بردند و پرسش حال وی کردند خلیفه
بگریست و جمله ارکان دولت در فصاحت او متحیر شدند تا خلیفه مرید او شد و او را عزیز و مکرم باز
گردانید **نقل است** که ذوالنون را مریدی بود که چهل سال چله داشته بود و چهل موقف
ایستاده و چهل سال خواب شب نکرده و چهل سال بپاسبانی حجره دل نشسته بود در روزی

پیش ذوالنون آمد و گفت ای شیخ چنین و چنان کردم با این همه دوست با من سخنی نگفت
و بمن نظری نکرد و هیچ از عالم غیب بکشوف نشد و این نه از مدح خود میگویم شرح حال خود میکنم
و از حق شکایت نمیکنم اما غم بیدولتی و بدبختی خود بیان میکنم و هنوز دلم از طاعت او سیر نشد مگر می
ترسم که باقی عمرم نیز اگر همچنین خواهد گذشت پس وای بر من ای شیخ تو طبیب غمناکانی بیچارگی
مرا تدبیر کن ذوالنون گفت برو امشب سیر بخور و نماز خفتن مگذار و همه شب بخسپ تا بامداد
باشد که دوست اگر بعنایت بتو نمی بیند بعقوبت در تو نظری کند پس آن مرید رفت و هم چنان کرد
پس در خواب پیغمبر علیه السلام را دید گفت دوستت سلام میرساند و میفرماید که مخنث و نامرد باشد
کسی که بدرگاه من آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک ملامت خلق و حق تعالی
میفرماید که مراد چهل سال در کنار تو نهم و هر چه امید داری بتو دهم اما سلام ما بآن مدعی راهزن رسان
و بگو از ذوالنون که ای مدعی راهزن و دروغگو اگر رسوای عالم نگردانم نه خداوند تو ام تا پیش
ازین با عاشقان و فروماندگان درگاه ما مکر نکنی مرید چون بیدار شد بگریست و در وقت بمجلس
شیخ نهاد و خواب خود بیان نمود ذوالنون چون شنید که خداوند مرا سلام گفته است و مدعی و دروغگو
خوانده است از شادی آن بهای های بگریست و نقل است که ذوالنون گفت اعرابی را
دیدم در طواف نزار و نحیف و گداخته گفتم تو محبی گفت بلی گفتم محبوب تو بتو نزدیک است یا
دور گفت نزدیک گفتم با تو مخالف است یا موافق گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب با تو
بتو قریب است و موافق و تو بدین زاری گفت ای بطال ندانستی که عذاب قربت و
موافقت سخت تر بود از عذاب بعد و مخالفت و ذوالنون گفت در سفری زنی را دیدم
پرسیدم از وی از غایت محبت گفت ای بطال محبت را غایت نبود و گویند که ذوالنون
بیمار بود و یکی بعیادت او آمد گفت الم دوست خوش بود ذوالنون بسیار متغیر شد و گفت که

اگر او را دانستے ہرگز نام او بآسانی نبردے نقل است کہ ذوالنون گوید در سفرے بودم بصحرائے
پر برف رسیدم دیدم گبرے ارزن می پاشد گفتم اے گبر چہ دانہ می پاشی گفت مرغان امروز دانہ
نیابند می پاشم تا برچینند و خدا برمن رحمت کند گفتم دانہ کہ بیگانہ پاشد بیند بہ گفت اگر قبول نکند
بارے بیند آنچہ من میکنم گفتم بیند گفت مرا ہمین بس پس بہ حج رفتم و آن گبر را دیدم عاشق وار
مرا در طواف دید گفت اے ذوالنون دیدی کہ پذیرفت و آن تخم برداد پس مرا بخانہ برد ذوالنون گفت
کہ دلتم خوش شد گفتم خداوندا بہشتے بہشتے ارزن گبرے چہل سالہ ارزان میفروشی ہاتفے آواز داد خداوند
تعالیٰ ہر کرا خواند نہ بہ علت خواند و ہر کرا راند نہ بعلت راند تو اے ذوالنون فارغ باش کہ کار
فعال لما یرید با قیاس تو راست ناید و ہم ذوالنون گفت کہ دوستے داشتم فقیر وے بمرد بخوابش
دیدم گفتم خدا با تو چہ کرد گفت بیامرزید و فرمود کہ بیامرزیدم ترا باین سبب کہ از سفلگان ہیچ نگرفتے
باوجود احتیاج وہم وے گوید کہ ہرگز نان و آب سیر نخوردم تا معصیتے کردم یا قصد معصیتے در من پدید آید

بیان حال ریاضت مجاہدہ سلطان العارفین بایزید بسطامی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ از مادرش نقل کنند ہر گاہ میکہ وے در شکم من بود اگر من لقمہ شبہتے میخوردم
او در شکم من می طپیدے و قرار نگرفتی تا آن لقمہ را قے نمیکردمی نقل است کہ چون مادرش
بمکتب فرستاد ہرگاہ بسورۂ لقمان بدین آیت رسید اَنِ اشْكُرْ لِي وَلِوَالِدَيْكَ از استاد معنی
این آیت پرسید وے آنچہ بود گفت بردلش کار کرد و لوح بنہاد و از استاد گفت کہ یا مرا از خدا
درخواہ تا ہمہ از آن تو باشم یا مرا بخدا بخش تا ہمہ از آن او باشم مادرش گفت اے فرزند
ترا در کار او کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید از بسطام رفت و سی سال در بادیہ شام میگشت
و ریاضت میکرد و بیخوابی و برہنگی و گرسنگی دائم گرفتہ بود و صد و سیزدہ پیر را خدمت کرد و از ہم

فائدہ گرفت و از انجملہ یکے امام جعفر صادق بود **نقل است** کہ روزے پیش امام جعفر صادق رضی اللہ عنہ بود امام گفت کہ آن کتاب از طاق فرد گیر باید گفت کہ کدام طاق جعفر گفت مدتے گذشت تا اینجا می طاق راندیدہ گفت نہ کہ مرا آن چہ کار کہ پیش تو سر برآرم بنظارہ نیامدہ ام امام گفت چون چنین است بسطام رو کہ کار تو تمام شد **نقل است** کہ از وے گفتند فلاں جا پیری است بزرگ بدیدنش رفت چون نزدیک وے رسید دید کہ آن پیر آب دہن جانب قبلہ انداخت درحال بازگشت گفتند چرا بازگشتی گفت اگر وی را در طریقت قدمے بودے خلاف شریعت بر وے نرفتی پس معلوم شد کہ وی را در طریقت قدمے نیست **نقل است** کہ از خانہ او تا در مسجد چہل گام بود او ہرگز آب دہن را آنجا نینداخت بسبب حرمت مسجد **نقل است** کہ وے دوازدہ سال بکعبہ رسید در ہر گامے مصلی می انداخت دو نماز میگذارد و میگفت این دہلیز پادشاہ دنیا نیست کہ بیکبار از اینجا توان دوید و چون بکعبہ رسید آن سال بمدینہ نرفت و گفت کہ ادب نبود زیارت پیغمبر تبع این زیارت آن را جدا گانہ احرام بندم پس بعراق باز آمد و سال دیگر احرام گرفت در راہ خلقے ہمراہ او شدند باز چون ہجوم خلقت دید نمی خواست کہ محبت خود را از دل ایشان دور کند و زحمت خود از راہ ایشان بردارد و نماز بامداد کرد و در ایشان نگریست و گفت انّی انا اللہ لا الہ الا انا فاعبدون ہمہ گفتند این مرد دیوانہ است او را بگذاشتند و رفتند و شیخ آنجا لسان حق تعالیٰ سخن گفت چنانچہ بر منبر گفت حکایت عن اللہ پس در راہ کلہ سری یافت کہ بر وے نوشتہ بود صم بکم عمی فہم لا یعقلون نعرہ زد و آنرا برداشت و بوسہ داد و میگفت این سر صوفی می ماند کہ در راہ حق محو شدہ است و ناچیز گشتہ نہ گوش دارد کہ خطاب لن ترانی شنود نہ چشم دارد کہ جمال لن ترانی بیند و نہ زبان دارد کہ کلمہ از معرفت او گوید این آیۃ در شان او است **نقل است** کہ ذوالنون مریدے

پیش بایزید فرستاد و پیغام داد که همه شب می خسپی و در بادیه و قافله درگذشت بایزید جواب داد که
از ذوالنون بگو که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد و چون بامداد شود پیش از قافله بمنزل
رسیده باشد ذوالنون این شنید بگریست و گفت مبارکش باد احوال ما بدین درجه نرسیده
بدین بادیه طریقت میخواهد و بدین روش سلوک باطن نقل است که در راه حج شتری داشت
که بر آن زاد و راحله خود میداشت یکی گفت که اینقدر بار گران برین مسکین نهادن ظلم است
بایزید گفت ای جوانمرد بردارنده این بار شتر نیست نگاه کن که هیچ بار بر پشت اوست چون
نگاه کرد دید که بیک دست آن بار بالای شتر بود گفت سبحان الله عجب کاری است پس بایزید
گفت اگر حال خود از شما پنهان دارم زبان ملامت دراز میکنید و اگر مکشوف کنم طاقت آن
ندارید چه باید کرد چون مشرف به زیارت مدینه شد بخاطرش آمد که بخدمت مادر روم پس
با جمعی روی به بسطام نهاد اهل بسطام باستقبالش آمدند بایزید مراعات ایشان گران خواست
بشهر رسیده ماه رمضان بود قرص از دوکانی بگرفت و بخورد خلق این حال دیدند یکبار
برسیدند شیخ با اصحاب خود گفت ندیدید مسئله شرعی کار کردم همه خلق مرا رد کردند پس سحرگاه بدر خانه
رفت و گوش داشت آواز مادر شنید که میگفت الهی غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را از خوش
و حالات نیکو و برا کرامت کن چون این دعا بایزید شنید بگریست و در بزد مادرش گفت کیست
گفت غریب تو مادر گریان شد و در بگشاد و گفت ای طیفور چشم خلل کرد از بسکه در فراق تو گریستم
و پشتم دوتا شد از بسکه بار غم کشیدم بایزید گوید آنچه در جهاد ریاضات و مجاهدات و خدمت و غربت
می یافتم در آن یافتم که شبی مادر از من آب خواست و در کوزه آب نبود و در سبو هم نبود و سر بالین
بود طلب جوی رفتم و آب آوردم مادر در خواب شده بود همچنان کوزه بر دست نهادم
انتظار میکردم تا بیدار شد و آب خورد کوزه بر دست فسرده نهادم گفت چرا از دست ننهادی

نترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم وقتے دیگر گفت آن یک نیمه در فراز کن تا وقت
سحری بودم تا نیمه راست فراز کنم یا نیمه چپ تا خلاف فرمان نشود وقت سحر آنچه می جستم از در در آمد نقل است
که بایزید از مکه می آمد بهمدان رسید اندکے تخم معصفر خریده در خرقه بست و به بسطام آورد چون
باز گشاد مورچه در آنمیان بود گفت اینها را از جاے خود آواره کرده ام پس برخاست و باز
بهمدان برد و آنجا که خانهٔ آنها بود بنهاد تا کسے در مقام التعظیم لامر الله نهایت کمال نبوده
باشد در عالم الشفقة علی خلق الله باین درجه نباشد و وے گفت که دوازده
سال آهنگر نفس خود بودم و او را در کورهٔ ریاضت می نهادم و بآتش مجاهده می تافتم و بر سندان مذمت
می نهادم و به پتک ملامت میزدم تا آئینه ساختم پنج سال آئینهٔ خود بودم و بانواع طاعات و
عبادات آن آئینه را می زدودم پس یکسال نظر اعتبار کردم در میان خود از غرور و عشوه و اعتماد
بطاعت و عمل خود پسندیدن زناری دیدم پنج سال دیگر جهد کردم تا از آن زنار بریده شد
اسلام تازه آوردم نگاه کردم همه خلائق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازهٔ همه
بازگشتم و بی زحمت خلق بمدد حق بحق پیوستم نقل است که چون بدر مسجد رسیدے ساعتے
بایستادے و بگریستے گفتند چه حال است گفت خود را چون زن مستحاضه می یابم میترسم
چون بمسجد در آیم بیالاید نقل است که یکبار عزم حج کرد و منزلے چند رفت و باز آمد گفتند
هرگز تو عزم فسخ نکردی این وقت چون افتاد گفت در راه زنگیی دیدم تیغ کشیده گفت
اگر باز گردی نیک و اگر نه بدین تیغ سرت از تن جدا کنم پس گفت ترکت الله ببسطام
وقصدت البیت الحرام نقل است که گفت مردے پیشم آمد و گفت کجا میروی
گفتم بحج گفت چه داری گفتم دویست درم گفت بمن ده که صاحب عیالم و هفت بار
گردم بگرد و باز گرد که حج تو این است همچنان کردم و باز گشتم نقل است که چون کار

او بلند شد و سخن او در حوصلہ اہل ظاہر نمی گنجید ہفت بارش از بسطام بیرون کردند وے
میگفت کہ چرا بیرون میکنید میگفتند از آنکہ مردے بدی گفت نیک شہرے کہ بدش بایزید بود
نقل است کہ شبے بر بام رباط شد تا ذکر گوید بر دیوار بایستاد و تا صبح ہیچ نگفت
نگر دکہ بجائے بول خون کردہ بود پرسیدند این چہ حالت است گفت از دو سبب تا بامداد
بطال ماندم یکے آنکہ در کودکی بمرز بانم سخنے رفتہ بود دوم آنکہ چندان عظمت بر من سایہ
انداختہ بود کہ اگر دل حاضر میشد زبانم کار نمیکرد اگر زبانم در حرکت می آمد دل از کار میشد ہمہ
شب را درین حال بروز آوردم **نقل است** کہ چون شیخ خلوتے کردی برائے عبادتے
یا ذکرے در خانہ شدے ہمہ سوراخ ہا بگرفتے و گفتے کہ می ترسم کہ آوازے مرا بشوراند
و این خود بہانہ بودی عیسیٰ بسطامی گوید کہ سیزدہ سال با شیخ صحبت داشتم از وے سخنے
نشنیدم و عادتش آن بود کہ سر بر زانو نہادے چون سر بر آوردی آہے کردی و باز
سر بر زانو نہادے شیخ سہلگی گفت کہ این در حال قبض بود اما در حال بسط از وے فوائد
بسیار یافتند یکبار در خلوت بر زبانش رفت سبحانی ما اعظم شانی چون بخود باز آمد
مریدان گفتند شما چنین لفظ گفتید گفت خدائے شمارا خصم باد اگر بار دیگر بشنوید مرا پارہ پارہ
بکنید پس ہر یکے را کارد ے داد چون وقت دیگر ہمان گفت اصحاب قصد کردند تا او را
بکشند خانہ را از بایزید پر دیدند چنانچہ ہر چہار گوشہ پر بود اصحاب کارد میزدند و کار گر نمیشد
چنانچہ کسے کارد بر آب زند چون ساعتے بر آمد آن صورت خورد میشد تا بایزید پیدا آمد چون
صعوہ در محراب آن اصحاب در آمدند و آن حال با شیخ گفتند شیخ گفت بایزید این است
کہ می بینید آن بایزید نبود **نقل است** کہ وقتے سیبے سرخ بگرفت و در وے نگریست و گفت
کہ سیبے لطیف است بسرش ندائے آمد کہ اے بایزید شرم نداری کہ نام ما بر میوہ می نہی

چهل روز نام خدا از زبان او فراموش شد گفت سوگند که تا زنده باشم میوهٔ بسطام نخورم و
گفت روزی در خاطرم گذشت که من پیر وقتم و بزرگ عصر چون اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم
افتاده برخاستم و براه خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند خوردم که ازین جا برنخیزم تا
حق تعالی کسی را بمن فرستد که مرا با من نماید سه شبانه روز آنجا مقام کردم روز چهارم مردی را دیدم
اعوری بر اشتر سواری آمد چون نظر کردم اثر آشنائی در وی دیدم باشتر اشاره کردم که توقف کن در حال
پای شتر در زمین فرو شد آن مرد بمن نگریست و گفت مرا بدان می آری که چشم گرفته باز کنم و چشم باز
گرفته فرو گیرم و بسطام و اهل بسطام را با بایزید غرق کنم از هیبت او هوشم رفت گفتم از کجا می آئی
گفت از آن وقت که تو عهد کرده من سه هزار فرسنگ آمده ام آنگاه گفت زینهار ای
بایزید دل را نگاه دار در روی بتافت و برفت و نقل است که چهل سال در مسجد مجاور
بود جامهٔ مسجد را جدا داشتی و جامهٔ طهارت جدا و چهل سال پشت به هیچ دیواری
باز ننهاد الا بدیوار مسجدی یا رباطی گفت حق تعالی از ذره باز خواهد پرسید و این از
ذره بیش بود و گفت چهل سال آنچه آدمیان خورند من نخوردم یعنی قوت من از جای دیگر
بود و گفت چهل سال دیدبانی دل کردم چون نگاه کردم زنار شرکی در میان خود دیدم و شرکش
آن بود که بجز حق التفات کردی و در دلی که شرک نماند بجز حق میلش نبود و گفت چهل سال دیدبانی
دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خداوندی از حق دیدم و گفت سی سال خدا را می طلبیدم
چون نگاه کردم او طالب بود و من مطلوب و گفت سی سال است هرگاه که خواهم خدا را یاد کنم
پس دهان و زبان خود بشویم باب تعظیم حق را ابو موسی گفت از وی پرسیدم که صعبترین
چیزی درین راه چه دیدی گفت اگر صعبترین گویم تو طاقت شنیدن آن نداری
اما آسانترین این است که نفس را کاری فرمودم قبول نکرد یک سال است که آبش نداده ام

و گفت مدتی نفس را بدرگاه میبردم و میگریستم چون مدتی برسید او مرا می برد و میخندید و نقل است
که آخر کار او بجائی رسید که هر چه در خاطر او گذشتی در حال پیش او ظاهر آمدی و چون خدا را یاد کردی
بجای بول خون از وی جدا شدی ؛ نقل است که ابوتراب را مریدی گرم و صاحب حال
و صاحب وجد بود ابوتراب او را گفتی ترا صحبت ابویزید باید روزی مرید بجوابش گفت کسی که
هر روز خدای بایزید را صد بار بیند او را چه حاجت صحبت بایزید باشد آخر الامر روزی
همراه پیر شده به بسطام آمد چون برسیدند آن وقت شیخ بخانه نبود بآب رفته بود آنجا هر دو رفتند
شیخ را دیدند که می آمد سبوی آب بدست و پوستینی کهن در بر چون چشم بایزید بر مرید ابوتراب
افتاد چشم آن مرید بر بایزید در حال بلرزید و بیفتاد و جان داد ابوتراب گفت شیخا یک نظر و
مرگ بایزید گفت ای ابوتراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن
نبود در مشاهده بایزید آن کار بیکبار کشف شد طاقت آن نداشت و فرو رفت ؛ نقل است
که یحیی معاذ رازی به بایزید نامه نوشت که چه گوئی در حق کسی که قدحی شراب خورد و مست
ازل و ابد گشت بایزید جواب نوشت که اینجا مردیست که در شبانروزی دریای ازل
و ابد در میکشد و نعره هل من مزید میزند پس یحیی نامه نوشت که مارا با تو سریست
لیکن معاد من و تو بهشت است در زیر سایه طوبی و قرصی نان بآن نامه فرستاده بود
گفت که این را بخور که از آب زمزم سرشته ام بایزید در جواب نوشت و آن سر او یاد کرد
و گفت آنجا که یاد حق باشد هم بهشت است و هم سایه طوبی و ما آن قرص نخوریم که با آب زمزم
سرشته بود اما ندانم که از کدام تخم کشته یحیی چون این بشنید بکمال اشتیاق بزیارت بایزید رفت
وقت نماز خفتن آنجا رسید گفت نخواستم که زحمت به شیخ دهم تا بامداد شنیدم که شیخ در
گورستان بعبادت مشغول است بآن گورستان رفتم و شیخ را دیدم که تا بامداد بر سر دو انگشت

پاے ایستادہ بود در حال او عجب داشتم گوش کردم ہمہ شب در کار بود و در گفتگوے داود ستد
چون صبح بر آمد بزبان شیخ بر آمد اعوذ بک ان اسالک ہذا المقام پس یحیی پیش
رفت و سلام کرد و از واقعہ شبانہ پرسید شیخ گفت بیست و سہ مقام بر ما عرض کردند گفتم
ازین ہمہ ہیچ نخواہم کہ اینہمہ حجاب است یحیی گفت چرا معرفت نخواستی بایزید نعرہ زد و گفت
خاموش ای یحیی کہ مرا خود غیرت می آید کہ او را بدانم ہرگز نخواہم کہ او را جز وے داند جائیکہ معرفت
او بود من درمیان چہ کار دارم و خود خواست او آنست کہ جز وے کسے دیگر او را نشناسد
یحیی گفت بحق عزت اللہ کہ از فتوحے کہ دوش ترا بودہ است مرا نصیبی کن شیخ گفت
اگر صفوۃ آدم و قدس جبرئیل و خلت ابراہیم و شوق موسیٰ و طہارت عیسیٰ و محبت محمد رسول اللہ
علیہم السلام ترا دہند زنہار راضی نشوی و ماورای آن بطلبی صاحب ہمت باش و سر بہیچ
فرو و میارکہ بدان محجوب شوی و نقل است کہ احمد بن حرب حصیری بخدمت وے فرستاد
کہ شب بروے نماز گذارد شیخ گفت من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردہ در بالشی نہادم
و آنرا زیر سر گرفتم و گویند کہ ذوالنون مصلائی نزد وے فرستاد وے واپس کرد کہ مرا مصلا بچہ
کار آید ما را مسندے باید کہ تا بر وے تکیہ کنیم یعنی کار از نماز در گذشت و بنہایت رسید پس
ذوالنون مسندے تکلف پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد و شیخ در آنوقت گداختہ بود پوست و استخوانے ماندہ
بود و گفت آنرا کہ لطف و کرم حق تکیہ گاہ بود بپالش مخلوق بناز و بدان نیازش نبود نقل است
کہ گفت شبے در صحرا استے بودم و سر در خرقہ کشیدہ احتلامم افتاد و ہوا بغایت سرد بود خواستم
کہ غسل کنم نفس کاہلی کرد گفت صبر کن تا روز بر آید چون کاہلے نفس دیدم دانستم کہ نماز قضا خواہد شد
ہمچنان با خرقہ یخ شکستم و غسل کردم و ہمچنان در میان خرقہ بودم و خرقہ یخ بستہ بود تا آنگاہ کہ
ہوا گرم شد و ہمہ زمستان درین رنجش داشتم تا وقت بود کہ ہفتاد بار بیہوش شدمی از نہایتی

نقل است کہ شبے شیخ بگورستان می آمد جوانے از بزرگان بسطام بربطے میزد چون بنزدیک شیخ رسید شیخ گفت لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰہ جوان بربط بر سر بایزید زد سر شیخ و بربط هر دو بشکست شیخ بزاویہ باز آمد علی الصباح بہاے بربط بدست خادم داده و طبقے از حلوا پیش آنجوان فرستاد و گفت کہ بگوے بایزید عذر میخواہد و میگوید کہ دوش آن بربط بر سر ما شکستی این قراضہ بہای آن بستان و دیگر بخر و ازین حلوا بخور تا تلخی شکستن آن از دلت برود چون جوان چنان دید بیامد و در پاے شیخ افتاد و بسیار گریست و توبہ کرد و چند جوان دیگر با وے موافقت کردند به برکت اخلاق شیخ و **نقل است** کہ روزے میرفت با اصحاب خود در تنگناے راه سگے پیش آمد شیخ باز گشت و راه بسگ ایثار کرد پس خاطر مریدے بطریق انکار رفت کہ حق تعالے آدمی را مکرم کرده است و شیخ سلطان العارفین است با اینہمہ بر سگے ایثار کرد این چگونہ باشد شیخ گفت اے عزیز آن سگ بزبان حال با من گفت کہ در سبق السبق از من چہ تقصیر و از تو چہ توفیر کہ پوستین سگے در من پوشانیدند و خلعت سلطان العارفینے در بر تو انداختند این اندیشہ در سر ما آمد راه بر وی ایثار کردم **نقل است** کہ روزے میرفت سگے با وی همراه شد شیخ ازو دامن در کشید سگ گفت اگر خشکم خللے نیست و اگر ترم هفت آب و خاک میان ما صلح شود اما اگر تو دامن بخود باز زنے اگر هفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید گفت تو پلیدی ظاهر داری و من پلیدی باطن بیا تا هر دو را جمع کنم تا سبب جمعیت باشد کہ از میان ما پاکی سر زند سگ گفت تو همراہی مرا نشائی کہ من مردود خلقم و تو مقبول خلق هر کہ بمن رسد سنگے بر میزند و هر کہ بتو رسد السلام علیکم یا سلطان العارفین گوید و من هرگز استخوانے فردا را نہادم و تو خمے گندم داری بایزید گفت همراہی سگے را نشایم همراہی لَمْ یَزَلْ وَلَا یَزَالْ را چگونہ شایم سبحان خدائے کہ بہترین خلق را بکمترین خلق پرورش دہد

پس شکے در من افتاد واز طاعت نومید شدم گفتم بباز ار شوم وزنارے بخرم و در میان بندم زنارے آویخته در بازار دیدم پرسیدم بچند گفت بهزار درم سر در پیش افگندم هاتفے آواز داد که تو ندانستهٔ زنارے که بر میان چون توئی ببندند بهزار درم کم نشاید گفت دلم خوش شد دانستم که حق را عنایتے هست در حق من **نقل است** که زاهدے بود از جملهٔ بزرگان بسطام صاحب طبع و صاحب قبول واز حلقهٔ بایزید غائب بودے روزے گفت سی سال است تا صَائِمُ الدَّهْرِ وَقَائِمُ اللَّيْلِ هستم لیکن ازین علم که تو میگوئی در خود اثرے نمی یابم هرچند تصدیق میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال بروزه باشی و نماز گذاری یکذره بوے ازین حدیث نیابی گفت چرا گفت ازانکه تو محجوبی بنفس خود گفت این را دوائے هست شیخ گفت هست اگر بعمل آری گفت بعمل آرم که طالبم شیخ گفت همین وقت برو و موی سر و محاسن بتراش و جامهٔ که داری بیرون کن و گلیم در میان بند و بر سر آن محله که آنجا ترا بهتر میدانند برو و توبره پر جوز کن و پیش خود بند و طفلان را جمع کرده بگو که هر که مرا یک سیلی زند یک جوز بدهم و هر که دو زند دو دهم و در شهر میگرد تا کودکان سیلی بر گردنت زنند که علاج تو اینست زاهد گفت سبحان الله لا اله الا الله شیخ گفت اگر کافرے اینکلمه گوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا شیخ گفت از آنکه تو تعظیم خود را این کلمه گفتی نه تعظیم حق را وے گفت من این علاج هرگز نتوانم کرد دیگر فرما شیخ گفت علاج تو همین است مگر تو نخواهی کرد **نقل است** که شاگرد شقیق بلخی را قصد حج شد شقیق گفت به بسطام رفته از بایزید ملاقات باید کرد مرید چون بخدمت بایزید رفت وے گفت استاد تو کیستی گفت شقیق گفت او چه گونه گفت از خلق فارغ شده است و متوکل و میگوید اگر آسمان و زمین روئین شوند و خلق همه عیال من شوند من از توکل خود برنگردم

بایزید گفت این است صفت کافری و انیست صفت مشرکی کہ او را است بایزید
اگر کلانے بود بشہر آن مشرک نہ پر دو قت مراجعت از وے بگوے کہ خدا را بدو نان آزمایش
میکنی چون گرسنہ شوی از کسے دو گردہ نان بخواہ و بخور و باز نام توکل بگو نہ تا از شامت
تو آن شہر و ولایت غارت نشود آمرد از درمشی این سخن باز گشت و پیش شقیق رفت وے
گفت چرا زود باز آمدی گفت بموجب حکم تو بزیارت بایزید رفتہ بودم او چنین چنان
در حق تو گفت شقیق عیب آن سخن در خود بدید گفت چرا نگفتی کہ چگونہ گفت نہ گفت برو
اکنون بگو کہ اگر او چنان است تو چگونہ مرید بسطام باز رفت و گفت پیرم باز فرستادہ است
تا از تو پرسم اگر شقیق چنین است تو چگونہ بایزید گفت این نادانے دیگر بین کس گفت
اگر من بگویم کہ چونم تو ندانی گفت اگر شیخ مصلحت بیند بفرماید یا بر کاغذے بنویسد تا
روزگار من ضائع نشود کہ من از راہ دور آمدہ ام بایزید گفت بنویس۔

بسم اللہ الرحمن الرحیم۔ بایزید انیست کاغذ در پیچید و بوے داد یعنی بایزید
ہیچ نیست و چون موصوف نیست چگونہ وصفش توان کرد بایزید ذرہ پدید نیست تا بدان
چہ رسد کہ پرسند کہ او چگونہ است تو توکل دار دیا اخلاص کہ اینہمہ صفت خلق است تخلقو
باخلاق اللہ می بایدت توکل متجلے شدن مرید ببلخ رفت شقیق بیمار شدہ و اجلش
نزدیک رسیدہ بود ہر ساعت کسے را بر بام میفرستاد پیش از آنکہ اجلش نزدیک برسد
جواب بایزید بشنود و نفسی چند ماندہ بود کہ ناگاہ مرید در رسید و آن کاغذ بوے داد

شقیق آنرا مطالعہ کرد و گفت اشھد ان لا الہ الا اللہ وحدہ لا شریک لہ و
اشھد ان محمدا عبدہ و رسولہ و مسلمان شد پاک از عیب خود و از ان
توبہ کرد و جان داد و نقل است کہ ہزار مرید با سلطان احمد خضرویہ بخدمت بایزید آمدند کہ

هزار بر آب می رفتند و در هوا می پریدند احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید باشد با ما آید ورنه بیرون باشد هزار در رفتند هر یکے را عصائے بود در دهلیز بنهادند که آنرا بیت العصا خوانندے گفت از ایشان مرا طاقت دیدار بایزید نیست من عصا ها را نگاه خواهم داشت چون جمعے پیش بایزید رفتند وے گفت آنکه بهتر شما است او را در آرید پس او را در آوردند بایزید احمد را گفت تا کے سیاحت و گرد عالم گشتن احمد گفت آب چون یکجا ایستد متغیر شود شیخ گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش نپذیرے پس بایزید در سخن آمد احمد گفت فروتر آکه ما فهم نمی کنیم همچنین تا هفت بار تا سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش گشت احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوے تو بردار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردم و اکنون یکے را وسوسه کرد تا در خون افتاد و شرط است که دزدان را بر در پادشاهان بردار کنند یکے از وے پرسید که ما پیش تو جمعے می بینیم چون زنان ایشان کیانند گفت فرشتگان اند که می آیند و مرا از علوم سوال میکنند و من جواب میدهم و **نقل است** که شبے بخواب دید که فرشتگان آسمان اول پیش او آمدند و گفتند برخیز تا خدائے را یاد کنیم گفتم مرا زبان ذکر او نیست همچنین فرشتگان هفت آسمان آمدند و گفتند همین هر یکے را جواب دادم پس گفتند زبان ذکر او کے داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ بدوزخ قرار گیرند و اهل بهشت در بهشت و قیامت بگذرد و بایزید گرد عرش بر گردد و بگوید الله الله و گفت شبے خانه من روشن شد گفتم اگر شیطانی من از آن عزیز ترم و بلند همت ترکه ترا بر من طمع بود و اگر از نزدیکانی بگذار تا از سرائے خدمت بسرائے کرامت برسم ۔

نقل است که وے شبے ذوق عبادت نمی یافت خادم را گفت بنگر تا در خانه چیست دید که خوشه انگور است گفت این را بکسے ده که خانه ما دوکان بقالان نیست تا وقت خوش شد **نقل است** که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیر زنے که گروے در غلبات

شوق وتوحید بودم بصحرا رفتم پیرزنے با انبانے آرد رسید مرا گفت این انبان گندم با برگیر من چنان بودم کہ خود را نمی توانستم بردن بشیرے اشارہ کردم بیامد دانبان او بر پشت وے نہادم و پیرزن را گفتم اگر بشہر روی چہ گوئی کہ کرا دیدم گفت بگویم ظالمے را دیدم شیخ گفت ہان چگوئی گفت این شیر مکلف است یا نہ گفتم نہ گفت تو آنرا کہ خدا تکلیف نکردہ است تکلیف دادی ظلم نباشد و با اینہمہ میخواہی کہ این را بکرامت بر خود بندی و اہل شہر دانند کہ صاحب کراماتی، و شیر ترا مطیع است این نہ رعنائے بود گفتم بلے توبہ کردم و از اعلیٰ بہ اسفل آمدم این سخن آن پیرزن پیر من بود از آن چنان شدم کہ اگر آیتے یا کرامتے روے آوردی از حق تعالیٰ تصدیق آن خواستے پس در حال نورے زرد پدید آمدی بخط سبز بر و نوشتہ کہ لا الٰہ

اِلَّا اللّٰہ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُ اللّٰہِ نُوْحٌ نَجِیُّ اللّٰہِ اِبْرَاھِیْمُ خَلِیْلُ اللّٰہِ مُوْسیٰ

کَلِیْمُ اللّٰہِ عِیْسیٰ رُوْحُ اللّٰہِ ۔ بدین پنج گواہ کرامت پذیرفتے تا چنان شد کہ بگواہ دیگر حاجت نباشد و احمد خضرویہ گوید حق تعالیٰ را بخواب دیدم فرمود کہ جملہ مردم از من چیزے میطلبند مگر بایزید کہ از من مرا میطلبد و **نقل است** کہ شقیق بلخی و ابوتراب **نخشبی** پیش شیخ آمدند شیخ طعامے پیش آورد یکے از مریدان شیخ خادم بود ابوتراب گفت کہ توہم بخور گفت من روزہ دارم گفت بخور و ثواب یکماہ بستان گفت روزہ نتوانم کشاد شقیق گفت روزہ بکشاے و ثواب یکسالہ بستان گفت نتوانم کشاد بایزید گفت بگذار کہ او راندۂ حضرت است پس مدتے برنیامد کہ او را بدزدی گرفتند و ہر دو دستش بریدند و **نقل است** کہ یکروز در جامع مسجد عصا بزمین زدہ بود و عصائے بیفتاد پیری آمد آن پیر دوتا شد و آن عصا برداشت شیخ بخانہ او رفت و از وے بحلی خواست و گفت پشت دوتا کردے در گرفتن عصا و گویند یکے در پیش او آمد و از حیا مسئلہ پرسید شیخ جوابے داد کہ آنکس آب شد مردے درآمد آبے زرد دید ایستادہ گفت اے شیخ این چیست گفت یکے از در درآمد و سوالے

از حیا کردم من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب شد گویند که یکبار شیخ بدجله رفت وجله آب بهم
آورد و گفت بدین عزه نشوم مرا کریم باید نه کرامت نقل است که شیخ در پس امامی نماز میکرد امام
گفت یا شیخ تو کسبی میکنی و چیزے از کسے نمیگیری از کجا میخوری گفت صبر کن تا نماز قضا کنم که نماز در پی
کسے که روزی دهنده را نداند روا نباشد و نیز یکے را دید در مسجدے که نماز میگذارد گفت اگر تو
پنداری که این نماز سبب رسیدن است بخدا غلط کردی که همه پنداشت است نه مواصلت واگر
نماز نه کنی کافر شوی واگر ذره بچشم اعتماد در وے نگری مشرک باشی وگفت کسے باشد که زیارتم
آید و ثمره آن لعنت باشد و کسے بیاید و فائده آن رحمت باشد گفتند چگونه گفت یکے بیاید و
حالتے بر من غالب بیند که من درآنحالت با خود نباشم مرا غیبت کند و در لعنت افتد و دیگرے بیاید
حق را بر من غالب بیند و معذورم دارد ثمره آن رحمت باشد و نیز میگفت که کاش زود تر قیامت
برخاستے تا من خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی و نگذاشتمی که دوزخ یک عاصی را بسوزد هرگاه
که دوزخ مرا بیند پست شود تا من سبب راحت خلق باشم حاتم اصم مریدان را گفتے هر کسے
از شما روز قیامت شفیع عاصیان نشود او مرید من نبود این سخن بحضرت بایزید رسید گفت من
میگویم که مرید من آنست که بر کنار دوزخ بایستد و هر کرا بدوزخ برند دست او گرفته به
بهشت برد و بجائے او خود در دوزخ برود گفتند چرا بدین فضل که خدا ترا داده است خلق را
بخدا نخوانی گفت کسے را که او رد کرده است بایزید چون تواند که بر دارد وگفت هر که
قرآن نخواند و بجنازه مسلمانان نرود و عیادت بیماران نکند و یتیمان را نپرسد و دعوی این
حدیث کند بدانید که او مدعی است یکے شیخ را گفت که دل صافی کن تا با تو سخنے گویم وے
گفت سی سال است تا از حق تعالےٰ دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام بیکساعت برائے
تو دل صافی از کجا آرم وگفت خلق پندارند که راه خدا روشن تر از آفتاب است و من

چندین سال است تا می خواہم کہ مقدار سر سوزنے این راہ برمن کشادہ شود نمیشود و **نقل است** روزے کہ بلائے بردے رسید گفتے الٰہی نان فرستادی نانخورشم نیز باید بلائے بفرست نانخورش کنم روزے ابو موسیٰ از شیخ پرسید کہ بامدادت چون است گفت نہ مرا بامداد است نہ شبانگاہ و گفت بسینہ ما آواز دادند کہ اے بایزید خزانہ ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیدہ پر است مارا اگر میخواہی چیزے بیار کہ مارا نبود گفتم خداوندا آن چہ بود کہ ترا نبود گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خوارے و مسکینی و شکستگی **نقل است** کہ شیخ گفت کہ اوّل بار بہ حج بیت اللہ خدا رفتم خانہ را دیدم دویم بار کہ رفتم خداوند خانہ را دیدم سیوم بار کہ رفتم نہ خانہ را دیدم و نہ خداوند خانہ را یعنی چنان درحق گم شدہ بودم کہ ہیچ نمی دانستم اگر میدیدم حق میدیدم و دلیل برین سخن آنست کہ یکے بدرخانہ بایزید رفت آواز داد شیخ پرسید کرا میطلبی گفت بایزید را گفت درخانہ بایزید جز خدائے نیست و یکبار دیگر درخانہ او رفت و آواز داد گفت کرا میطلبی گفت بایزید را گفت بیچارہ بایزید سی سال است کہ بایزید را میجوید و نام و نشانش نمی یابد این سخن را ذوالنون شنیدہ گفت خدا برادرم بایزید را بیامرزاد کہ با جماعتے کہ در خدا گم شدہ اند او نیز گم شدہ است و **نقل است** کہ بایزید را گفتند از مجاہدہ خود چیزے بگو گفت اگر بزرگ تر گویم طاقت آن ندارید کمتر این است کہ روزے نفس را کارے فرمودیم نافرمانے کرد یکسال آبش ندادم گفتم یا تن در طاعت دہ یا در تشنگی جان دہ و دل بر ہلاک نہ۔
نقل است کہ گفت در ہمہ عمر خویش می بایدم کہ یک نماز کنم کہ حضرت او را شاید نکردم شبے بعد از نماز خفتن تا وقت صبح چہار رکعت نماز گزاردمی ہر بار کہ فارغ شدمی گفتمی بازین باید نزدیک بود کہ صبح بدمد در بہ نیاوردمی و گفتمے الٰہی من جہد کردم تا در خور تو بود اما نبود در خور بایزید است اکنون ترا بے نمازان بسیار اند بایزید را ہم یکے از ایشان گیر و گفت

بعد از ریاضت چہل سال شبے حجاب برداشتند زاری کردم تا راہم دہند خطاب آمد کہ با
کوزۂ شکستہ کہ داری و پوستینے بار نیست پوستین و کوزہ بینداختم ندائے شنیدم کہ اے
بایزید با این مدعیان بگو کہ بایزید بعد از چہل سال ریاضت و مجاہدہ تا کوزہ شکستہ و پوستین
پارہ نینداخت بار نیافت شما با چندین علائق کہ دارید و طریقت را دام و دانۂ ہوائے
نفس خود ساختہ اید کلا و حاشا کہ ہرگز بار نیابید **نقل است** کہ یکے گوش میداشت کہ شیخ وقت سحر
چہ خواہد کرد دید کہ شیخ یکبار اللہ گفت و بیفتاد و خون از وے روان شد گفتند این چہ حالت
بود گفت ندا آمد کہ تو کیستی کہ حدیث ما کنی **نقل است** کہ شبے بر سر انگشت پائے ایستاد از نماز
خفتن تا سحرگاہ خادمش آن حال مشاہدہ میکرد و خون از چشم شیخ بر خاک میریخت خادم
در تعجب ماند بامداد از شیخ پرسید کہ آن چہ حال بود شیخ گفت اول قدم کہ زدم بعرش رسیدم
عرش را دیدم چون گرگ لب آلودہ شکم تہی گفتم اے عرش ترا نشان میدہند کہ الرحمٰن
علی العرش استویٰ بیا تا چہ داری عرش گفت کہ جائے این حدیث است کہ
ما را نیز بدل تو نشان میدہند کہ انا عند المنکسرۃ قلوبہم چون بمقام
قرب رسیدم گفتند بخواہ گفتم مرا خواست نیست ہم تو از برائے ما بخواہ گفتند تا از وجود تو ذرہ
می نماید این خواست محال است دع نفسک و تعال گفتم بی زلہ باز نخواہم گشت گستاخی
خواہم کرد گفتند بگو گفتم بر ہمہ خلائق رحمت کن گفتند باز نگر نگرستم ہیچ آفریدہ را ندیدم کہ او را
دلی شفیع نباشد و حق را برایشان بیگواہ تر از خود یافتم پس خاموش شدم بعد از ان گفتم بر
ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی خاموش کہ او از آتش است آتشی را آتش باید جہد کن
تا خود را بدان نیاری کہ سزائے آتش شوے و گفت حق تعالیٰ مرا دو ہزار مقام بنمود و در ہر
مقامے مملکتے بر من عرض کرد قبول نکردم آخر گفت اے بایزید چہ میخواہی گفتم آنکہ ہیچ نخواہم

وگویند چون کسے از وے دعاے خواستے گفتے کہ خلق ہمہ آفریدۂ خداست و خدا خالق ہمہ من در میان کہ ام کہ فضولی کنم۔

بیانُ حالِ ریاضت و مجاہدہ عبداللہ بن مبارک رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ سبب توبہ او آن بود کہ بر کنیزکے فریفتہ شد چنانکہ قرار نداشت شبے در زمستان در زیر دیوار خانہ معشوق تا بامداد بایستاد بانتظار او وہمہ شب برف می بارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت کہ بانگ نماز خفتن است چون روز شد دانست کہ ہمہ شب مستغرق حال معشوق بودہ پس با خود گفت شرمت باد اے پسر مبارک کہ چنین شب مبارک تا روز بجہت ہواے نفس خود برپا بودی و اگر امام در نماز سورتے دراز خواندے دیوانہ شدی و در حال وردی دردش فرد آمد توبہ کرد و در عبادت مشغول شد تا بدرجہ رسید کہ مادرش روزے در باغ بود دید کہ وے در سایہ گلبنے خفتہ است و مارے از شاخ نرگس در دہن گرفتہ مگس از وے میراند انگاہ از مرو رحلت کرد بجاز رفت و مجاور مکہ شد و ہمہ عمر آنجا بسر کرد نقل است کہ وے یکسال حج کردے و یکسال غزوہ و یکسال تجارت کردے و منفعت آن بر اصحاب نفقہ کردے و درویشان را خرما دادے و تخم آن شمردے وہر کہ بیش خوردی ویرا بہر تخمے درہمے دادے نقل است کہ وقتے بابد خوئی ہمراہ شد چون از وے جدا شد بگریست گفتند چرا بگریستی گفت آن بیچارہ رفت و آن خوئے بد ہمچنان با وے ماند نقل است کہ یکبار در بادیہ میرفت بر اشتر سوار بنزدیک درویشے رسید گفت اے درویش ما توانگرانیم ما را خواندہ اند شما کجا میروید طفیلے اید درویش گفت چون میزبان کریم بود طفیلے را بہتر دارد اگر شما را بخانہ خود خواندہ ما را بپیش خود خواند

عبداللہ گفت از ما توانگران وام خواست درویش گفت اگر از شما وام خواست از برائے ما خواست
عبداللہ شرمندہ شد و گفت راست گفتی **نقل است** کہ وے در تقویٰ مجدے بود کہ یکبار
در منزلے فرود آمدہ بود واسپے گران قیمت داشت چون بہ نماز مشغول شد اسپ در زرع
یکے افتاد آنرا ہما نجا گذاشت و پیادہ رفت و وقتے از مرو بشام رفت بجہت قلمی کہ از شخصے
عاریت گرفتہ بود و بوے نرسانیدہ پس باز رسانید **نقل است** کہ روزے در ذی الحجہ
بصحرا شد و بآرزوے حج بسوخت گفت اگر آنجا نیم باری اعمال آنہا بجا آرم کہ ہر کہ مناسکِ
ایشان کند در ان اعمال کہ ناخن تراشد و موے حلق کند ثواب حاجیانش اور انصیب شود
دران میان پیرزنے پشت دوتا آمد عصا در دست گرفتہ گفت یا عبداللہ آرزوے حج داری
گفت بلے وے گفت مرا برائے تو فرستادہ اند تا من ترا بعرفات رسانم عبداللہ با خود گفت کہ سہ روز
ماندہ است مرا چون بعرفات رساند گفت کسے کہ سنت بامداد بسنجاب گذاردہ باشد و فریضہ بر لب جیحون
و تا آفتاب برآمدن بمرد با او ہمراہی توان کرد پس عبداللہ بسم اللہ گفتہ قدم بادی در راہ نہاد و
در بزودے چنان از آب عظیم گذشت کہ یکشتی نتوانست گذشت وے بہر آبی کہ میرسید از عبداللہ
میگفت کہ چشم برہم نہہ چون چشم می پوشیدم خود را آنطرف آب میدیدم تا بعرفات رسانید چون حج
گذاردم و از طواف و سعی و عمرہ فارغ شدم و طواف وداع کردم پیرزن گفت کہ بیا مرا پسرے است
کہ چندگاہ است کہ بریاضت درون غاری است تا او را ببینم رفتم جوانی دیدم زرد و ضعیف و نورانی
وے چون مادر را دید در پایش افتاد و بوسید و گفت دانم کہ تو بنیاد خدایت فرستادہ است
تجہیزم کنی کہ مرا وقت رفتن نزدیک است پس آن پیرزن از عبداللہ گفت کہ اینجا مقام کن تا او را
دفن کنی پس در حال آنجوان بمرد او را دفن کردند پس پیرزن گفت کہ باقی عمر بر سر خاک او خواہم بود
تو اے عبداللہ برو سال دیگر اگر باز آئی و مرا نہ بینی بدعا یاد آری **نقل است** کہ عبداللہ یکسال

در حرم بود از حج فارغ شده ساعتے بخواب رفت دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکے از دیگرے
پرسید که امسال چند خلق به حج آمده اند گفت ششصد هزار گفت حج چند کس قبول افتاد گفت
حج یکے نه عبدالله گفت حج چندین مردم که از دور دور با این مصائب آمده اند حیف محنت همه
ضائع شد پس آن فرشته گفت که در دمشق کفش گری هست علی بن موفق نام وے اگرچه به حج نیامده
است اما حج وے قبول است و همه حاجیان را بدو بخشیده اند چون بیدار شدم مشتاقش شدم
و بدمشق رفتم و خانه او پرسیده بر درش رفته آواز دادم وے بیرون آمد گفتم چه نام داری گفت علی
بن موفق گفتم چه کارکنی گفت پاره دوزے پس این واقعه با وے گفتم گفت تو چه نام داری گفتم عبدالله
بن مبارک نعره زد و بیفتاد چون بهوش آمد گفتم مرا از کار خود خبر ده گفت سی سال است که آرزوے
حج دارم از پاره دوزے سیصد و پنجاه درم جمع کرده بودم امسال خواسته بودم که به حج روم روزے
سرپوشیده که درخانه است حامله بود دیگر از همسایه بوے طعام می آمد گفت که برو پاره طعام بستان رفتم
بدر خانه آن همسایه و ازان حالش خبر دادم همسایه گریستن کرد و گفت شبانه روز است که اطفال
من هیچ نخورده اند امروز خرے مرده دیدم پاره از وے جدا کردم و طعام ساختم مارا این مباح است
و شمارا حلال نبود چون سخن شنیدم آتشے در جانم افتاد و طعام خوردن رها کردم و سیصد و پنجاه درم با او
دادم که نفقه اطفال کن که حج ما این است عبدالله گفت صدق الملك في الرؤيا گفتم مژده
سرترا که حق تعالے حج ترا قبول کرد و جمله حاجیان را بتو بخشید نقل است که عبدالله بن مبارک
غلامی مکاتب میداشت یکے عبدالله را گفت که این غلام نباشی میکند و سیم بتو میدهد عبدالله غمگین
شد شبے در عقب او رفت تا بگورستانے شد و سرگورے باز کرد آنجا محرابے بود در آن به نماز ایستاد
عبدالله از دور میدید آهسته نزدیک غلام شد دید که پلاسے پوشیده و غلّے برگردن نهاده روے
بر خاک می مالید و زاری میکرد عبدالله چون این دید آهسته گریان باز آمد و در گوشه به نشست

وغلام تا صبح آنجا بماند پس برآمد وسر گور بپوشانید و در مسجد شد و نماز بامداد گذارد وگفت الهی روز
آمد و خداوند مجازی از من درمی خواهد پایه ده مفلسان توئی بده ازجائیکه دانی درحال نوری
ازہوا پدید آمد یکدرم سیم بر دست آن غلام نشست عبداللہ را طاقت نماند برخاست و سر غلام
بکنار گرفت و می بوسید ومیگفت که ہزار جان خواجہ فدائے چنین غلام باد خواجہ تو بودہ و من غلام
پس غلام آن حال دید وگفت الهی چون پردہ من بدریدی وراز من آشکارا کردی در
دنیا مرا راحت نماند بعزت خود که مرا فتنه مگردانی و جان مرا برداری هنوز سرش در کنار عبداللہ بود
که جان بداد عبداللہ تجہیز و تکفین وے کرد و او را باہمان پلاس در گور نہاد وہمان شب سید عالمؐ
را بخواب دید و نیز ابراہیم خلیل اللہؑ را که ہر دو آمدند و ہر یکے بر براقی نشسته گفتند یا عبداللہ
چرا دوست ما را با پلاس دفن کردی **نقل است** که زمستانی سرد بود واو در بازار نیشاپور میرفت غلامے
دید با یک پیراہنے که از سرما می لرزید گفت چرا با خواجه نمیگوئی تا از برائے تو جبه سازد گفت چگویم
او خود میداند و می بیند عبداللہ را وقت خوش شد نعرہ زد و بیہوش شد پس گفت که طریقت
ازین غلام باید آموخت **نقل است** که عبداللہ را وقتے مصیبتے رسید خلقے به تعزیت او رفتند گبری
نیز رفت و با عبداللہ گفت که خردمند آن بود که چون مصیبتے بوے رسد در روز نخست آن کند که جاہل
بعد از سه روز خواهد کرد عبداللہ گفت این سخن از حکمت است بنویسید وہم وے گفت
کسے که او را عیال بود وایشان را در صلاح بدارد وشب از خواب بیدار شود وکودکان را برہنه بیند
جامه بر ایشان بر افگند آن عمل او از غزا فاضلتر است وگویند که پیش او حدیث غیبت میرفت
گفت من اگر غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که آنہا باحسان من اولیٰ تر اند روزے جوانی
آمد در پاے او افتاد و بگریست وگفت که از ما گناہے شد شیخ گفت چه کردہ گفت زنا وے
گفت ترسیدم که غیبت کردہ۔

بیان ریاضت و مجاہدہ شیخ سفیان ثوری رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ وے از ابتدا صاحب تقویٰ و ورع و صاحب تواضع و ادب بود چنانکہ نقل است کہ یکروز مادرش بر بام رفت وے در شکم بود بر بام از ہمسایہ انگشتے ترشی در دہان کرد وے چندان سر در شکم مادر زد کہ قریب ہلاکت شد پس مادر از ان ہمسایہ بحلے ساخت تا سفیان در شکم قرار گرفت و ابتدائے حالش آن بود کہ روزے بغفلت پائے چپ درون مسجد نہاد آوازے شنید اے ثور لوثری مکن چون این آواز شنید ہوش از وے رفت چون بہوش آمد محاسن خود بگرفت و طمانچہ بر روئے خود میزد و میگفت چون پائے بے ادب در مسجد نہادی نامت از جریدہ انسان محو کردند ہوش دار تا قدم چگونہ می نہی دنزد بعضے پائے در گشت زاری نہاد آوازے آمد کہ یا ثور بنگر کہ چہ عنایت بود کسے را کہ گامے برخلاف سنت بر توا نداشت چون بظاہر بدینقدر بگیرند سخن از باطن او کہ تواند گفت و بیست سال بر دوام ہیچ بشب نخفت نقل است کہ خلیفہ عہد پیش او نماز میکرد و در نماز با محاسن حرکتے میکرد ـ سفیان گفت اینچنین نماز نمازے بود این نماز را در عرصات قیامت بر روئے زنند خلیفہ گفت آہستہ بگو گفت اگر من از چنین مہمے دست بدارم دلم خون شود خلیفہ را این کینہ در دل بماند خواست کہ بحیلہ او را بردار کشد تا کسے باز چنین گستاخی با خلیفہ نکند پس سزا ایش خلیفہ یافت انچہ یافت تفصیلش در تذکرۃ الاولیا مرقوم است نقل است کہ سفیان را درحال جوانی پشت دوتا شدہ بود گفتند اے امام مسلمانان ترا ہنوز وقت این نیست او جواب نداد تا روزے الحاح کردند گفت مرا استادے بود سخت بزرگ چون عمرش باخر رسید من ببالین او نشستہ بودم ناگاہ وے چشم باز کرد و گفت اے سفیان می بینی

کہ بابا چہ میکنند پنجاہ سال است کہ تا خلق را راہ راست می نمایم و بدرگاہ حق میخوانم اکنون مرا می رانند و میگویند کہ برو مرا نشانی و باز گفت سالہا اوستا درا خدمت کردم و علم آموختم چون کار بیکے باخر رسید جہود شد و دیگر گبر شد و دیگر ترسا ازین ترس طاقتی از دلم برآمد و پشتم شکستہ شد و **نقل است** کہ یکے دو بدرہ زر پیش او فرستاد و گفت کہ بگیر کہ پدرم دوست و مرید تو بود از وجہ حلال است و این از ارث پدر رسیدہ است پس سفیان بہ پسر خود داد کہ ویرا باز دہ و بگو کہ دوستی من با پدرت از بہر خدا بود پس سفیان گفت کہ آنرا باز پس کردہ آمدہ م گفتم اے پدر دل تو نگر سنگ است می بینی کہ عیال دارم و ہیچ ندارم برمن رحم نمی کنی سفیان گفت اے پسر ترا می باید کہ بخوری من دوستی خدا بدوستی دنیا نفروشم کہ بقا ماست در عالم **نقل است** کہ یکے ہدیہ پیش سفیان آورد او قبول نکرد آنکس گفت کہ من ہرگز حدیث از تو نہ شنیدہ ام سفیان گفت برادر تو شنیدہ است ترسم کہ بسبب مال تو دل من برو مشفق تر شود از دیگران و این میل بود ہرگز از کسے چیزے نگرفتی و گویند او را ہمسایہ وفات کرد بہ نماز جنازہ اش رفت آنجا دید کہ مردمان ہمہ تعریف وے میکنند سفیان گفت اگر میدانستم کہ خلق از وے بسیار خوشنود اند بہ نماز وے نمی آمدم زیرا کہ تا مرد منافق نبود خلق از وے ہمہ خوشنود نگردند سفیان را عادت بود کہ در مقصورہ مسجد جامع نشستے چون از مال سلطان حجرہ عود ساختند از آنجا بگریخت تا آن بوے نشنود **نقل است** کہ روزے سفیان جامہ باژگونہ پوشیدہ بود از وگفتند کہ راست کنید نکرد و گفت این پیراہن از برائے خدا پوشیدہ ام نخواہم کہ از برائے خلق بگردانم ہمچنان بگذاشت **نقل است** کہ جوانی را حج فوت شدہ بود آہے کرد سفیان گفت کہ چہار حج کردہ ام بتو دادم تو این آہ بمن دہ گفت دادم آن شب بخواب دید کہ او را گفتند سودے کردی کہ اگر بہ ہمہ اہل عرفات قسمت کنی تو نگر شوند و **نقل است** کہ روزے در گرمابہ شد غلامی امرد در آمد گفت بیرون کنید او را کہ با ہر زنے یک دیو است و با ہر امردی ہیژدہ کہ او را می آرایند در چشمہائے مردمان

نقل است کہ سفیان روزے نان میخورد و سگ میداد گفتند چرا نان با زن و فرزند نخوری گفت نان بسگ می دہم تا روز پاس من نگاہدارد تا نماز کنم و اگر بزن و فرزند دہم از طاعتم باز دارند۔

بیان حال ریاضت و مجاہدہ شقیق بلخی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ سبب توبہ وے آن بود کہ بترکستان شد بہ تجارت و بہ نظارہ بتخانہ رفت بت پرستی را دید کہ بتے را می پرستید و زاری میکرد شقیق گفت ترا آفریدگاریست زندہ و عالم و قادر او را پرست و بت را مپرست کہ از وی ہیچ خیر و شر نیاید وے گفت اگر خدائے قادر باین صفت است کہ گفتی پس از بلخ چرا اینجا بہ تجارت آمدی آیا روزی تو آنجا نمی توانست داد شقیق ازین سخن بیدار شد و روے بہ بلخ نہاد گبرے ہمراہ او شد با شقیق گفت در چہ کاری گفت در بازرگانی گفت در پے روزی می میروی کہ در تقدیر تو نیست تا قیامت اگر بروی نیابی و اگر پس روزئی کہ ترا مقدر است میروی مرو کہ خود بتو میرسد شقیق چون این شنید نیک بیدار شد دلش از دنیا سرد شد پس ببلخ آمد جماعتے از دوستان بروے جمع شدند در آن زمان علی بن عیسیٰ ہامان امیر بلخ بود وے سگان شکاری داشت دیراسگے گم شدہ بود ہمسایہ شقیق را بگرفتند کہ سگ تو بردہ و او را میزنجانیدند آنکس التجا بشقیق کرد شقیق پیش امیر رفت و گفت در سہ روز سگ بتو میرسانم او را اخلاص دہ بعد از سہ روز دیگر متفکر شد کہ چہ کند شخصے آنسگ را یافتہ پیش شقیق برد بامید انعام آنسگ را پیش امیر برد و از ضمانت بیرون آمد و بعدہ کلی از دنیا اعراض کرد۔ نقل است کہ در بلخ قحط عظیم بود چنانکہ یکدیگر را بخوردند شقیق غلامے را دید در بازار شادان و خندان گفت اے غلام چہ جاے خرمی است نہ بینی کہ خلق از گرسنگی می جوشند

غلام گفت مرا چه غم خواجه دارم که دیهی است خاصه و چندین غله دارد و مرا گرسنه ندارد شقیق این
بشنید و از دست رفت گفت الهی این غلام بخواجه که اینقدر انبار داشته است چنین نازان است
تو مالک الملکی و روزی دهنده مائی چرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا توبه کرد و روی براه حق
نهاد و در توکل بحد کمال رسید چنانچه پیوسته گفتی که من شاگرد غلامے ام نقل است که شقیق قصد کعبه
کرد و به بغداد رسید هارون رشید او را بخواند و گفت توئی شقیق زاهد وے گفت شقیق منم زاهد توئی
هارون گفت من چگونه زاهدم با اینهمه مملکت شقیق گفت زاهد کسے است که باندک قناعت کند و تو به
اندک قناعت کردی که حق تعالے میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو بدنیا آرام گرفته
پس زاهد تو باشی هارون رشید در جواب خاموش شد گفت اے شقیق مرا پندی ده گفت اے
هارون هوش دار که حق تعالے ترا بجاے صدیق اکبر نشانده است از تو صدق خواهد چنانکه از وے
و بجاے فاروق نشانده است از تو فرق خواهد میان حق و باطل چنانکه از وے و بجاے ذی النورین
نشانده است پس از تو حیا و کرم خواهد چنانکه از وے و بجاے مرتضی نشانده است از تو علم و عدل
خواهد چنانکه از وے گفت زیادت کن گفت خدا را سرائی است که آنرا دوزخ خوانند و ترا
دربان آن کرده و سه چیز بتو داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدان سه چیز از دوزخ
باز دار هر حاجتمند که پیش تو آید مال از وی دریغ مدار و هر که فرمان حق را خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن
و هر که کسے را بکشد بدین شمشیر قصاص خواه بدستورے شرع و اگر اینها نکنی تو پیشرو دوزخیان باشی هارون
گفت زیادت کن گفت تو چشمه و اعمال جوبها اگر چشمه روشن بود تیرگی جوبها زیان ندارد و اگر چشمه تاریک
باشد بروشنی جوے هیچ امید نباشد گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی و قریب بهلاکت
رسی آنوقت اگر کسے پیاله آب بتو دهد بچند خری گفت بهر قدر که وے طلبد گفت اگر بنیم ملک خواهد
گفت بخرم گفت اگر در آنقدر آب تشنگی دفع نشود چنانکه بیم هلاکت شود و کسے گوید که من علاجت

کنم اما نیمه ملک از تو بستانم پس چه کنی گفت همه بدهم پس شقیق گفت چه نازی بدین ملکی که قیمت آن
یک شربت آب بود پس هارون بگریست و او را باعزاز تمام رخصت کرد پس شقیق بمکه رفت و
آنجا مردمان بروے گرد آمدند ابراہیم ادہم بوے افتاد شقیق گفت اے پسر ادہم چون مسکینی در کار
معاش گفت اگر چیزے برسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم شقیق گفت سگان بلخ همین میکنند چون چیزے
یابند مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نباشد صبر کنند ابراہیم گفت شما چگونه کنید گفت اگر ما را
چیزے رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم ابراہیم برخاست و سر او ببوسید گفت انت الاستاد
والله چون از مکه به بغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل بود در اثنائے سخن گفت در بادیه
فرو شدم چهار دانگ سیم در جیب داشتم و همچنان دارم جوانی برخاست و گفت چهار دانگ در جیب
می نهادی خدا حاضر نبود و بر وے اعتماد نبود و شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راست میگوئی و از
منبر فرود آمد نقل است که پیرے پیش وے آمد و گفت گناه بسیار کرده ام میخواہم که توبه کنم گفت
دیر آمدی او گفت زود آمدم گفت چون گفت ہر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت
نیک آمدی و نیک گفتی و گفت بخواب دیدم که گفتند ہر که بخدا اعتماد کند به روزی خود خوے
نیک او زیاده شود و سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود۔

بیان حال ریاضت مجاہدهٔ امام اعظم ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا حالش به تفصیل مذکور است ابو یوسف گوید نوزده سال در خدمت او بودم درین
نوزده سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن گذارد نقل است که وے را بر کسے مالے بود و در
محلت او شاگردے از آن امام وفات کرد امام به نماز جنازه او رفت آفتاب گرم بود و آنجا
هیچ سایه نبود الا دیوار سرائے آن مرد که قرض دار امام بود مردمان گفتند که درین سایه

نشینم امام گفت که صاحب این دیوار قرضدار من است روا نباشد که ازین دیوار تمتعی
بمن رسد که ربا باشد نقل است که وے هر شب سه صد رکعت نماز گذاردی روزے
میگذشت زنے بازنے گفت این مرد هر شب پانصد رکعت نماز میگذارد امام شنید
بعد ازان پانصد رکعت نماز خواندن گرفت تا ظن ایشان راست بود بعده روزے
دیگر میگذشت کودکان بایکدیگر گفتند که این مرد هر شب هزار رکعت نماز میکند ابوحنیفه
گفت نیت کردم که هر شب هزار رکعت نماز گذارم روزے شاگردے با امام گفت
که مردمان میگویند که ابوحنیفه شب نمی خسپد گفت نیت کردم که دیگر به شب نخسپم گفت چرا
گفت خدا تعالے میفرماید یُحِبُّونَ اَنْ یُّحْمَدُوْا بِمَا لَمْ یَفْعَلُوْا الآیة اکنون
من پهلو بر زمین ننهم تا ازان قوم نباشم و بعد ازان سی سال نماز بامداد بطهارت نماز عشا
گذارد گویند که سر زانوئے ابوحنیفه چون سر زانوے شتر شده بود از کثرت سجده کردن و گویند
که توانگری را تواضع کرده بود از بهر آن او سی هزار ختم قرآن کرد از بهر کفارت آن -
نقل است که محمد بن الحسن بغایت صاحب جمال بود چون یکبار او را دید بعد ازان او را
ندید چون درس او گفتے او را در پس ستونی نشاندی که نباید که چشم بر وافتد داؤد طائی
گوید بیست سال پیش امام بودم گاہے من او را سر برهنه ندیدم نه در خلا نه در ملا و نه
برائے استراحت پاے دراز کرد گفتم اے امام اگر در خلوت پاے دراز کنی چه باشد
گفت با خدا ادب داشتن در خلوت اولی تر نقل است که روزے میگذشت کودکے
را دید در گل بمانده گفت هوشدار تا نیفتی کودک گفت افتادن من سهل است اگر بیفتم تنها
باشم اما تو هوشدار که اگر پاے تو بلغزد همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه
دشوار امام را از حذاقت کودک عجب آمد بگریست و اصحاب را گفت زنهار اگر شما را

در مسئله چیزی ظاهر شود و دلیلی روشن نباشد در آن متابعت من نکنید و این نشان کمال
انصاف است نقل است که مردی مالدار بود و امیر المومنین عثمان رضی الله عنه را دشمن داشتی بحدیکه
او را جهود خواندی این سخن با بوحنیفه رسید او را بخواند و انگفت که من دختر ترا بفلان
جهود خواهم داد گفت که تو امام مسلمانان باشی روا داری که دختر مسلمانی بجهودی دهی من
خود هرگز ندهم امام گفت سبحان الله چون این روا نداری کی روا باشد که محمد صلی الله علیه وسلم
دو دختر خود بجهودی دهد آخر در حال از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد از برکت امام
نقل است که روزی در گرمابه یکی را دید بی ازار بعضی او را گفتند فاسق است و بعضی
گفتند دهری است ابوحنیفه چشم برهم نهاد آخر گفت ای امام مسلمانان روشنائی چشم
از تو کی باز گرفتند گفت از آنگاه که ستر از تو برداشتند

بیان حال و ریاضت مجاهده امام شافعی مطلبی رحمة الله علیه

حال کمال علم و تقوی و ادب وی بتفصیل در تذکرة الاولیا مرقوم است گویند یکبار در روزها
ده بار برخاست و بنشست گفتند چه حال است گفت علوی زاده بر در بازی میکند
هر بار که برابر من می آید حرمت او را برمی خیزم که روا نبود که فرزند رسول فراز آید و برنخیزم
نقل است که وقتی که مالی فرستادند بر مجاوران که قسمت کنند و شافعی آنجا بود
بعضی از آن مال بهند و یکبار او بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند او وصیت
کرده است که این مال بمردمان متقی بدهید شافعی گفت مرا از این مال نشاید
گرفت که متقی نیم و گویند که وقتی از صنعا بمکه آمده بود و ده هزار دینار با وی بود گفتند
بدین ضیاعی باید خرید یا گوسفندان تا نفع آن بمساکین رسد از بیرون مکه خیمه زد و آن

زر فرو ریخت و هر که می آمد مشته بوے میداد تا نماز پیشین هیچ نماند میگفت هر کراهیت
آن بود که چیزے در شکم او شود قیمت وے آن بود که از شکم وے بیرون شود۔

بیان حال ریاضت و مجاهدهٔ امام احمد حنبل رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که چون در بغداد غلبه معتزله بسیار شد میخواستند که از وے گویانند که قرآن
مخلوق است وے قدیم میگفت پس او را نزد خلیفه بردند سرهنگی بر در سراے خلیفه بود گفت اے
امام مسلمانان مردانه باشی زنهار نترسی که من وقتے دزدی کردم هزار چوب مرا زدند تا هم مقر
نشدم آخر رهائی یافتم هر چند بر باطل بودم و تو بر حقے ترا مردانگی اولی تر باشد امام گوید این سخن
او یاری داد مرا پس هر چند امام پیر و ضعیف بود و او را میزدند و بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه
زدند که قرآن را مخلوق گوئی وے نگفت و در آن میان بند ازارش کشاده شد و دستهاے او بسته
بودند دو دست از غیب پیدا شدند ازارش بستند چون این برهان بدیدند رها کردند در
آخر کار قومی پیش امام آمدند و گفتند درین قوم که ترا رنجانیدند چگوئی گفت از براے خدا زدند
و پنداشتند که من بر باطلم بمجرد زخم چوب در قیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم نقل است که
احمد در بغداد بودی اما هرگز نان بغداد نخوردی گفتی این زمین را امیر المومنین عمر رضی الله عنه وقف
کرده است بر غازیان و زر بموصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندے از آن نان خوردی پسرش
صالح بن احمد یکسال در اصفهان قاضی بود و صائم الدهر و قائم اللیل و در شب از دو ساعت بیش
نخفتی و بر در سراے خانه خود خانه بے در ساخته بود و شب و روز آنجا نشستے که نباید که در شب کسے
را مهمے باشد و در بسته یابد اینچنین قاضی بود دیگر بار براے امام احمد نان می پختند خمیر مایه از خانه
صالح بستدند چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان را چه بوده است گفتند خمیر مایه از آن

صالح است گفت آخر او یک سال قاضی اصفهان بوده است نان این حلق بار انشاید گفتند پس
این را چه کنم گفت بنهید چون سائلے در آید بگوئید که خمیر مایه ازان صالح است و آرد از آن احمد اگر
خواهید بستانید چهل روز در خانه بود سائلے نیامد که بستاند آن نان بوے گرفت بدجله انداختند۔
گفت چه کردید آن نان را گفتند بدجله انداختیم احمد از آن وقت هرگز ماهی آن دجله نخورد و در تقوی
بحدے بود که گفت اگر در خمے از همه یکے را سرمه دانی مصیبت بود نباید سرمه ازان بستن و نقل است
که وے شاگردے قدیمی داشت مهجور گردانید باین حرکت که وے بیرون خانه گل اندوده بود گفت
یک ناخن از شاهراه مسلمانان گرفتی ترا نشاید علم آموختن۔

بیان حال ریاضت و مجاهدهٔ شیخ داؤد طائی رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که سبب توبه وے آن بود که از نوحه گری بیتے عربی شنید مضمونش اینست
کدام روی بود که در خاک ریخته نشد و کدام چشمت بود که در زمین پوشیده نگشت درد وے عظیم از بینی
بروے فرود آمد قرار از وے رفت و متحیر گشت همچنان بدرس امام ابوحنیفه رفت امام ویرا بدین
حال دیده گفت ترا چه بود او واقعه باز گفت و گفت که دلم از دنیا سرد شده است و چیزے در من
پیدا گشته که راه بدان نمی دانم امام گفت از دنیا اعراض کن داؤد روی از خلق بگردانید و معتکف
شد بعد مدتے امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت که این کاری نباشد که در خانه متواری شوی و سخن
نگوئی پس یکسال بدرس ابوحنیفه آمد و میان ائمه بنشست و هیچ نگفت بر استماع بسنده کرد چون
یکسال تمام شد گفت این صبر یکساله من کار سی سال کرد پس بجیب رائی افتاد و کشایش او درین راه
از ورود تا مردانه پاے درین راه نهاد و کتب را بآب فراداد و عزلت گرفت و امید از خلائق منقطع
کرد و نقل است که بیست دینار میراث یافته بود بیست سال ازان گذران کرد بعضے مشائخ آن وقت

گفتند که طریقت ایثار است نه نگاہداشتن وے گفت من اینقدر از ان نگاه میدارم که سبب فراغت من است تا باین بیسازم تا بمیرم و بہیچ از کار کردن نیاسود تا بحدیکه نان بآب نہادے و بیاشامیدی وگفتی میان آشامیدن وخائیدن پنجاه آیة از قرآن می توانم خواندن روزگار چرا ضائع کنم ابو بکر عیاش گوید بخانه داؤد رفتم دیدم پاره نان خشک در دست دارد و میگرید گفتم یا داؤد این چه حال است گفت میخواهم که این پارهٔ نان بخورم اما نمیدانم که حلال است یا حرام و دیگرے پیش او رفت گفت سبوئی آب دیدم در آفتاب نہاده گفتم چرا در سایه نہی گفت وقتیکه اینجا نہاده بودم سایه بود اکنون از خدا شرم میدارم که از بہر نفس تنعم کنم نقل است که ویرا سرائے کلان بود یکخانه خراب شدی در دیگر باندے کسے گفت چرا مرمت مکان نمیکنی گفت مرا با خدا عہد است که عمارت دنیا نکنم ہمه سرائے او فرو افتاد جز دہلیز نماند چون وفات کرد دہلیز نیز بیفتاد روزے کسے گفت که این سقف شکسته است خواہد افتاد داؤد گفت بیست سال است که این سقف را ندیده ام نقل است که روزے مادرش او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وے روان شده گفت اے جان مادر گرمائی عظیم است و تو صائم الدہر ہی چه باشد اگر در سایه بنشینی گفت اے مادر از خدا شرم دارم که قدم برائے موافقت نفس و خوشامد نفس بردارم و من روائے ندارم مادر گفت این چه سخن است گفت چون در بغداد حالہائی ناشایسته دیدم دعا کردم تا حق تعالی روائے از من باز گرفت تا معذور باشم و به نماز جماعت نروم تا آنہا را نه بینم اکنون شانزده سال است که روائے ندارم با تو نگفتم نقل است که وے دائم اندوہگین بودی چون شب در آمدی گفتی که الہی اندوه تو ام بر ہمه اندوه ہا غلبه کرد و خواب از من ببرد گفتی از اندوه کے بیرون آید آنکه مصیبت بر وے متواتر گردد درویشے گفت وقتے پیش داؤد رفتم او را خندان یافتم عجب داشتم گفتم یا ابا سلیمان این خوشدلی از چیست گفت سحرگاه مرا شرابی دادند آنرا شراب انس گویند امروز عید کردم و شادی نمودم نقل است که نان میخورد در سرائی بگذشت

پارہ بدو داد تا بخورد آن شب آن ترسا با صلاح خود صحبت کرد کہ معروف کرخی در وجد آمد ابو ربیع واسطی از وے وصیت خواست گفت صم عن الدنیا وافطر فی الاخرۃ یعنی مرگ را عید خود ساز واز مردمان بگریز چنانکہ از شیر بگریزند دیگرے از و وصیت خواست گفت زبان را نگاہ دار گفت زیادہ کن گفت تنہا باش از خلق و گفت اگر توانی دل ایشان بر دار دیگرے وصیت خواست گفت مردگان منتظر تواند مریدی را گفت اگر سلامت خواہی سلامی بر دنیا کن بوداع داگر کرامت خواہی تکبیرے باخرت گو تبرک یعنی از ہر دو بگذر تا بحق رسے و معروف کرخی گوید کہ ہیچکس را ندیدم کہ دنیا خوارتر داشت از داود کہ دنیا داہل دنیا را در چشم او ذرہ مقدار نبود واگر کسے را از ایشان دیدی شکایت کردی لاجرم از راہ درسم چنان دور بود کہ گفت ہرگاہ کہ من جامہ بشویم دل را متغیر یابم اما فقرا را بچشم حرمت و مروت نگریستی جنید گفت کہ حجامی او را حجامت کرد دیناری بدو داد گفتند اسراف کردی گفت ہر کرا مروت نبود عبادت نبود و لا دین لمن لا مروت لہ

بیان حال ریاضت یا مجاہدہ حارث محاسبی رحمتہ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است جنید گفت روزے حارث پیش من آمد اثر گرسنگی در وے دیدم گفتم یا ابا عم طعام آرم گفت نیک آید در خانہ شدم و چیزے طلب کردم شبانہ از عروسی چیزے آوردہ بودند پیش او بردم انگشت او مطاوعت نکرد و لقمہ در دہان نہاد ہر چند کہ جہد کرد فرو نشد در دہان میگردانید پس برخاست و بیرون شد بعد از ان ازین حال پرسیدم حارث گفت کہ گرسنہ بودم خواستم کہ دل تو نگاہ دارم لیکن مرا با خداوند تعالے نشانی است کہ ہر طعامیکہ در آن شبہتے بود بحلق من فرو نرود بگو آن از کجا بود گفتم از خانہ خویشاوندی گفت امروز بخانہ من آئی رفتم پارہ نان خشک پیش من آورد و بخوردم گفت چیزیکہ پیش درویشان آری چنین آر و گفت سی سال است تا گوش من بجز از سر من ہیچ

نشنیده است پس سی سال دیگر حال من چنین شد که سر من بجز از خدا هیچ نشنیده است و وے در محاسبه مبالغه
تمام داشت و ویرا حارث محاسبی ازین گفتندی و ابن مسروق گفت حارث آنوقت که وفات میکرد بدرمے
محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود، هیچ نگرفت و همدران تنگ دستی وفات کرد۔

بیان حال ریاضت و مجاهدۂ ابو سلیمان دارانی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است که احمد حواری که از مریدانش بود گفت شبے در خلوت نماز میکردم در ان میان
راحتے عظیم یافتم روز دیگر با ابو سلیمان گفتم وے گفت که تو ضعیف مردی که هنوز ترا خلوت در پیش
است تا در خلا دیگر و در ملا دیگر و در هر دو جهان، هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق تعالیٰ باز تواند
داشت و گفت شبے در مسجد بودم و از سرما آرامم نبود در وقت دعا یک دست پنهان کردم و یکدست
بیرون داشتم راحتے عظیم از راه این دست که بیرون بود بمن رسید در خواب شدم پس هاتفے آواز داد که یا ابا سلیمان
آنچه روزے آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر بیرون بودی نصیب وے
نیز دادمی سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم بسرما و گرما الا هر دو دست بیرون کرده باشم و گفت سبحان الله
آنخدائیکه بلطف خود در ناکامی و نامرادی نهاد و گفت وقتے خفته باندم و وردمن فوت شد حورے
دیدم که میگوید خوش می خسپی و پانصد سال است تا مرا می آرایند در پرده از برائے تو و گفت شبے
حورے دیدم از گوشه که می خندید در روشنی [illegible] بود که وصف نتوان کرد گفتم این روشنی و
دیبائے و جمال از کجا آوردی گفت شبے قطره چند از دیده باریدی ازان آب روے من شستند
این همه بها ازان است که آب چشم تو گلگونه روی حور است هر چند بیشتر خوبتر و گفت مرا عادت
بود که وقت نان خوردن نمک خوردمی شبے در آن نمک کنجد بود که خورده آمد یکسال وقت
خود گم کردم جا تا که کنجد بے نیستگی صد هزار شهوت با دل تو آمیخته ندانم چه خواهی کرد و گفت دوستی

داشتم که هرچه خواستمی بدادی یکبار چیزی خواستم گفت چند خواهی حلاوت دوستی او از دلم برفت و گفت
مردی دیدم بمکه که هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری گفت جزاک الله خیرا
چند سال زمزم پرست بودم این بگفت و برفت احمد حواری گوید که ابوسلیمان در وقت احرام لبیک
نگفتی گفت حق تعالی بموسی علیه السلام وحی فرستاد که ظالمان است خود را بگو تا مرا یاد نکنند که هر که ظالم
بود مرا یاد کند من او را بلعنت یاد کنم پس گفت شنیده ام که هر که نفقه حج از مال شبهت کند آنگاه گوید
لبیک او را گویند لا لبیک ولا سعدیک حتی ترد ما فی یدیک نقل است که پسر فضیل طاقت
شنیدن آیه عذاب نداشت از فضیل پرسیدند که پسر تو بدرجه خوف تا بچه رسید گفت باندک گناه این
سخن را با سلیمان گفتند گفت کسی را که خوف بیش بود از بسیاری گناه بود ما را از اندک گناه و گفت
فاضلترین کارها خلاف رضای نفس است و گفت که احتلام عقوبتی است از آنجهت که علامت سیری
است و هر چیز را زنگاری است و زنگار نور دل سیر خوردن است و هر که سیر خورد شش چیز بوی در آید یکی
آنکه عبادت را حلاوت نیابد و حفظ وی در یادداشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد
که همه جهانیان سیر اند و عبادت بروی گران افتد و شهوات بروی زیادت گردد و همه مومنان گرد مساجد
گردند او گرد مزابل و گفت جوع نزد خدای عز و جل از خزانه است که ندهد بکسی بجز دوست
خود و گفت چون آدمی سیر خورد جمله اعضاء او از شهوات سیر نگردند تا شکم سیر نبود هیچ شهوت دیگر
آرزو نکند و گفت گرسنگی کلید آخرت است و سیری کلید دنیا و گفت هرگاه ترا حاجتی بود از حوائج دنیا
و آخرت هیچ مخور تا آنوقت که آن حاجت روا شود از بهر آنکه سیر خوردن عقل را متغیر کند گفت
بر تو باد بجوع که جوع نفس را ذلیل کند و دل را رقیق و علم سماوی بر تو ریزد و گفت اگر یک لقمه
از حلال شبی کم خورم دوست تر دارم از آنکه تا روز نماز کنم زیرا که شب آنوقت آید که آفتاب فرو شود
و شب دل مومنان آنوقت آید که معده از طعام پر شود و گفت حصن حصین نگاهداشتن زبان است

و مغز عبادت گرسنگی است و دوستی دنیا سر همه خطاها است و گفت هر که به نکاح و سفر و حدیث
نوشتن مشغول شد روی بدنیا آورد و دیگر نزدیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرت است یعنی ترا فارغ
دارد تا بکار آخرت پردازی اما هر که ترا از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند شوم بود و گفت هر چیز
را کابین است و کابین آخرت و بهشت ترک دنیا و ما فیها۔

بیان حال و مجاہدات حضرت شیخ محمد سماک رحمۃ اللہ علیہ

نقل است که احمد حواری می گوید ابن سماک بیمار شد من قاروره وی پیش طبیب می بردم و آن
طبیب ترسا بود در راه مردی نورانی سفید پوش پیش من آمد و گفت کجا میروی گفتم پیش فلان
طبیب ترسا قاروره فلان می برم گفت سبحان الله دوست خدا را از دشمن خدا استعانت
می طلبید وی نزدیک وی میروید بازگردید و به نزدیک ابن سماک شوید و بگوئید تا دست بر آن
مقام نهد و خواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم وبالحق
انزلناه وبالحق نزل من بازگشتم و از وی این حال گفتم او همچنان کرد در حال شفا یافت بعد
از ان شیخ مرا گفت تو او را شناختی گفتم نه گفت او خضر علیه السلام بود۔ نقل است که چون وفاتش
نزدیک آمد گفت الهی تو میدانی که در آن وقت که معصیت میکردم اهل طاعت را دوست میداشتم
این را کفارت آن گردان۔ نقل است که او عزب بود او را گفتند که چرا زن نمی کنی گفت از آن
که من طاقت دو شیطان ندارم گفتند چگونه گفت مرا شیطانے است و او را شیطانے است
دو شیطان چگونه طاقت دارم بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدا با تو چه کرد گفت مرا
نواخت و خلعت و اکرام کرد و لیکن اینجا هیچ کسے را آبرو نیست الا کسانیکه با عیال خود بر داشتند
و تن خود را در رنج عیال دادند

بیان حال ریاضت و مجاہدۂ محمد اسلم طوسی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ یکبار ہمراہ امام علی موسی رضا رضی اللہ عنہ بہ نیشاپور آمدند ہر دو بہم در کجاوہ
بودند بر یک اشتر و اسحاق بن راہویہ الحنظلی مہار شتر می کشید میان شہر رسید کلاہے نمدین بر سر
و پیراہنے از پشم در بر خریطہ کتاب بر کتف نہادہ مردمان شہر چون او را بدین کیفیت دیدند بگریستند و او
نیز بگریست ہمہ گفتند با ترا بدین پیراہن و کلاہ نمد نمیتوانیم دید نقل است کہ وے واعظ بود در مجلس
او شتی چند معدود می آمدند و با اینہمہ از برکات نفس او قریب پنجاہ ہزار آدمی براہ راست باز آمدند
و توبہ کردند پس مدت دو سال او را محبوس کردند از جہت ظلمے کہ او را میگفتند کہ بگو کہ قرآن مخلوق
است او نمی گفت در زندان ہر آدینہ غسل کردی و سجادہ بر دوش افگندے و بدر زندان آمدی
چون منع کردندے باز گشتے و روے بر خاک نہادہ گفتی بار خدایا آنچہ بر من بود کردم اکنون تو دانی
چون او از زندان خلاص یافت بعد از چندے بطوس رفت و آنجا ساکن شد و در آنجا مسجدے است
ہر کہ نابینا شود و آنجا رسد بینا گردد و بہ بیند کہ آنچہ جایگاہ است و او عرب بود چون آنجا نشست
محمد بن اسلم طوسی مشہور شد و مدتے مدید در طوس بود و بر در خانہ او آب روانی بود ہرگز کوزۂ آب
از ان نگرفت و گفت این آب از ان مردمان است روا نبود کہ برگیرم و مدتے بر آب زدن اش
میل بود و سود نداشت چون عاقبت میل و از حد گذشت یکروز کوزۂ آب از چاہ برکشید و
در آن جوئے انداخت و از ان جوئے آب روان برداشت پس بہ نیشاپور باز آمد —
نقل است کہ یکے از اکابر گفت کہ در ردم بودم ناگاہ ابلیس را دیدم کہ از ہوا در افتاد
گفتم اے لعین این چہ حال است و ترا چہ شد گفت این باعث محمد اسلم در متوضا بینو
بود من از بیم او اینجا افتادم و نزدیک بود کہ از پا در افتم و نقل است کہ وے پیوستہ

وام گرفتی و بدرویشان دادے وقتے جهودے آمد گفت زرے چند تو داده ام باز ده محمد بن اسلم هیچ
نداشت همان ساعت قلم تراشیده بود و تراشه قلم پیش نهاده بود از و گفت برخیز و آن تراشه قلم برگیر
جهود تراشه قلم را دید که زر شده است متعجب شد گفت هر دینے که در و بر نفس عزیزے تراشه قلم
زر شود آن دین باطل نبود پس ایمان آورد نقل است که شیخ علی فارمدی در نیشاپور مجلس
میگفت و امام الحرمین حاضر بود آن وقت یکے پرسید که العلماء ورثة الانبیاء کدام اند ابو علی گفت
نه این گوینده و نه این شنونده اما آن مرد است که بر دروازه خفته است و اشاره بجانب محمد بن اسلم
کرد نقل است که وے در نیشاپور بیمار شد یکے از همسایگان او را بخواب دید که میگوید الحمد لله
که من ازین رنج خلاص یافتم آمد بر خاست که وی را خبر دهد چون بدر خانه رسید معلوم شد که دوش وے
بمرد چون جنازه وے بر داشتند خرقه کهنه که می پوشید بر جنازه او پوشیدند و نمد که بر آن نشستے بر
جنازه او افگندند و پیرزن بر بام آفتابه ایستاده بود گفتند که محمد بن اسلم بمرد و آنچه داشت با خود
بر د هرگز دنیا او را نتوانست فریفت۔

بیان حال ریاضت و مجاهده شیخ احمد حرب رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که وے در ورع همتائے نداشت و در عبادت بے مثل بود بحدیکه یحیی معاذ رازی
وصیت کرد که چون وفات کنم سر من بر پائے او نهند و در تقوے چنان بود که در ابتدا مادرش مرغی
بریان کرده بود گفت بخور که در خانه خود پرورده ام و در آن هیچ شبه نیست احمد گفت این مرغ روزے
به بام همسایه پریده بود و از آن بام دانه چند خورده و آن همسایه لشکرے بود حلق مرا نشاید و گفته اند که چندان ذکر حق تعالی بر وے
غالب بود که مزین خواست تا موئے لب وے راست کند او ذکر لبی جنبانید گفتش چندان توقف کن که موے لب را راست
کنم گفت تو بشغل خود مشغول باش تا چند جائے لب او بریده شد دوستے او را نامه نوشت

هر چند میخواست که جوابش نویسد وقت نمی یافت تا روزے درمیان اقامت یکے را گفت جواب نامه این دوست بنویس و بگو تا باز من نامه ننویسد که مرا فرصت نیست بخدا مشغول باش والسلام۔

نقل است که احمد حسین فرزندی را بر توکل تحریص میکرد و گفت هرگاه که ترا چیزے باید بدان روزن رفته بگو خدایا مرا فلان چیز باید و اهل خانه را گفته بود که هرچه او خواهد در حال از سوراخ در اندازید مدتے چنین بود روزے اهل خانه غائب بود او بر قاعده هر روز طعام خواست باری تعالےٰ از غیب طعام فرستاد چون اهل خانه ویرا دیدند نشسته چیزے میخورد گفتند این از کجا آوردی گفت آنکس که هر روز میداد بداد احمد گفت که این طریق او را مسلم شد **نقل است** که وے صومعه داشت که هر روز آنجا رفته بعبادت مشغول شدی شبے آنجا رفته بود بارانے عظیم آمد بدلش گذشت که مبادا باران در خانه آید و کتابہا تر شود آوازے شنود که اے احمد برخیز و بخانه رو که آنچه از تو بکار آید بخانه فرستادے پس تو اینجا چه میکنی احمد از ان خاطر توبه کرد **نقل است** که روزے سادات نیشاپور بزیارت وی آمده بودند پسرے داشت که شراب میخورد در باب میزد از در آمد و بر ایشان بگذشت هیچ التفات به سادات نکرد جمله متغیر شدند احمد آن حال دید گفت معذور دارید که ما را شبی از خانه همسایه چیزے آوردند بخوردیم و آن شب ما را اتفاق صحبت افتاد این پسر در وجود آمد تفحص کردم مادرش بعروسے رفته بود بخانه سلطان و از آنجا چیزے آورده بود **نقل است** که در همه عمر خود شبے نخفته بود گفتند اگر شبے بیاسائے چه شود گفت کسے را که بهشت از بالا می آرایند و دوزخ در زیر می تابند او نداند که از اهل کدام است چگونه خوابش آید و سخن اوست کاشکی بدانستمی که مرا دشمن دارد غیبت کند او را سیم و زر دادمی تا چون کار من میکند از مال من خرج کند و گفت از خداے تعالےٰ بترسید چندانکه توانید و گوش دارید تا دنیا شما را فریفته نکند چنانکه گذشتگان ببلا مبتلا شدند شما نشوید و میان خود در جهان زندگانی کنید تا نجات یابید۔

بیان حال ریاضت و مجاہدۂ حاتم اصم بلخی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیاست کہ وے در زہد و ریاضت و ورع و ادب و صدق و احتیاط بے بدل بود و
بعد از بلوغ یک نفس بے مراقبہ و محاسبہ از وے بر نیامدہ بود و یک قدم بے صدق و اخلاص بر نگرفتہ
بود تا بحدیکہ جنید گفتہ صدیق زماننا حاتم الاصم بود و او را سخت گرفتن نفس و دقائق مکر
نفس و معرفت رعونات نفس کلمات عجیب و تصانیف معتبر است چنانکہ یکروز یاران را گفت
اگر مردمان از شما پرسند کہ از حاتم چہ آموزید چہ جواب دہید گفتند گوئیم علم گفت اگر گویند حاتم جاہل است گفتند
گوئیم حکمت گفت اگر گویند حکیم نیست چہ گوئید گفتند شما بگوئید گفت بگوئید دو چیز آموختیم یکے خرسندی بانچہ در دست
است و دوم نومیدی انچہ در دست دیگران است یکروز اصحاب را گفت عمریست تا من سخن شما
میکشم باری ہیچکس چنانکہ می باید شدہ اید یکے گفت فلان کس چندین غزا کردہ است حاتم گفت
غازی باشد مرا شائستہ باید دیگرے گفت فلان کس بسی مال بذل کردہ است گفت مرد
سخی بود بفرمائے تا مردے شائستہ چون باشد گفت آنکہ از خدا بہ ترسد و بجز خدا امید ندارد و کرم
او تا بحدے بود کہ روزے پیرزنے نزد او آمد و مسئلہ پرسید آن وقت بادے از زن رہا شد خجل گشت حاتم
گفت آواز بلند کن کہ نمی شنوم کہ گوشم گران است پیرزن آواز بلند کرد باز گفت آواز بلند کن آواز بلند تر
کرد تا ہفت کرت ہمین گفت تا شیخ مسئلہ او را جواب داد و بعد ازان تا آن پیرزن زندہ ماند قریبا
پانزدہ سال خود را کر ساخت تا کسے بہ پیرزن نگوید کہ او نہ چنان است چون پیرزن وفات کرد آنگاہ
سخن آہستہ را جواب داد قبل ازان ہر کہ با وی سخن گفتی گفتی بلند تر گوئے بدان سبب اصم او را نام
نہادند نقل است کہ یکے حاتم اصم را بدعوت خواند گفت مرا عادت نیست بہانے رفتن د
الحاح کرد گفت اگر لابد است سہ کار ترا باید کردن یکے آنکہ ہر جائے کہ خواہم نشینم دوم انچہ خود خواہم

بخورم سیوم انچہ ترا گویم بکنی گفت قبول کردم پس برفت وبصدف لنعال نشست گفتند این بجائی نشست گفت شرطا کرده بودم کہ ہر جا کہ خواہم نشینم چون سفره نہادند حاتم قرص جوین از آستین بیرون آورد و خوردن گرفت وے گفت اے شیخ از طعام ما چیزے بخور گفت شرط کرده بودم کہ ہر چہ خواہم بخورم چون فارغ شدند گفت سر تابہ را در آتش نہ تا سرخ شود وے چنان کرد شیخ پاے بر تابہ کرد گفت قرص جوین خورده ام و بگذشت و گفت اگر شما امیدانید کہ صراط حق است و دوزخ حق است و از ہر چہ کرده باشند از ان بپرسند انکار نکنند کہ این سر تابہ از صراط است پاۓ بر آن نہند و انچہ امروز خورده اند درین دعوت حساب آن بمن دہند گفت یا حاتم ما را طاقت آن نباشد حاتم گفت پس فردا طاقت چون خوانند پس از ہر چہ کرده باشند در دنیا و خورده باشند از ہمہ باز پرسند کما قال اللہ تعالےٰ لَتُسْئَلُنَّ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ -

نقل است کہ روزے یکے پیش او آمد و گفت کہ مال بسیار دارم میخواہم کہ ازین مال ترا و یاران ترا بدہم گفت ازان ترسم کہ چون تو بمیری مرا باید گفت اے روزی دہنده آسمان روزی دہنده زمین بمرد۔ مردے حاتم اصم را گفت از کجا میخوری گفت از خزانہ خداے تعالےٰ کہ آن کم نشود و نہ زیادت پذیرد آنمرد گفت مال مردمان بفلس میخوری حاتم گفت از مال تو ہیچ چیز خورده ام گفت نہ حاتم گفت کاشکی از مسلمانان بودے گفت حجت می آری گفت خداوند تعالےٰ روز قیامت از بنده حجت خواہد گفت اینہمہ سخن است حاتم گفت خدا تعالےٰ سخن فرستاده است و مادر تو بر پدر تو از سخن حلال شده است گفت روزے شما از آسمان آید گفت روزی ہمہ از آسمان می آید فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ گفت مگر از روزن بخانہ شما می آید گفت نہ تا در شکم مادر بودم روزے ما می آمد گفت بخسپ تا روزی بدہان تو در آید حاتم گفت دو سال در گہواره خفتہ بودم بدہان من می آمد گفت ہیچکس را دیدی کہ نا کشتہ می درود گفت موے لب کہ می دردی ناکشتہ است گفت در ہوا رو تا روزی

بتو رسد گفت چون مرغ شوم برسد گفت بزیر آب شود روزی طلب گفت ماہی را روزی در زیر آب دہند اگر بمن رسد عجب نیست آمد خاموش شد و توبہ کرد و گفت مرا پندی دہ گفت طمع از خلق ببر تا ایشان بخیلی از تو ببرند و نہانی میان خود و خدا نیکی کن تا خدا آشکارا ترا نیکو کند و ہر کجا کہ باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و ہم مردی از وے گفت تو از کجا میخوری گفت

وَلِلّٰہِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ۔ نقل است کہ زن حاتم چنان بود کہ حاتم بغزا رفت چہار ماہ گفت از زن ترا چہ دہم نفقہ و ہم گفت چندانکہ بزندگانی خواہی حاتم گفت زندگانی تو بدست من نیست وے گفت روزی ہم بدست تو نیست چون حاتم رفت پیرزنے او را گفت کہ حاتم روزی تو چہ گذشتہ است گفت حاتم روزی خوار بود روزی دہ اینجا است او رفتہ است نقل است کہ حامد لفاف گفت کہ حاتم اصم گفت کہ ہر روز بامداد ابلیس مرا وسوسہ میکند کہ امروز چہ خوری گویم مرگ گوید کہ چہ پوشی گویم کفن گفت کجا باشی گویم بگور گفت ناخوش مردی کا فرد میرا دہ میرد و نقل است کہ یکے از حاتم وصیت خواست گفت اگر یاری خواہی خدا ترا بس اگر ہمراہی خواہی کراما کاتبین ترا بس واگر عبرت خواہی دنیا ترا بس واگر مونسے خواہی قرآن ترا بس واگر کار خواہی عبادت ترا بس واگر وعظ خواہی مرگ ترا بس واگر اینہا کہ یاد کردم ترا پسندیدہ نیست دوزخ ترا بس نقل است کہ روزی حامد لفاف را گفت چگونہ گفت بسلامت و عافیت گفت سلامت بعد گذشتن صراط است و عافیت آنست کہ در بہشت آمدہ باشی گفتند ترا چہ آرزو کند گفت عافیت گفتند ہمہ روز در عافیت نہ گفت عافیت من آن روز است کہ عاصی نباشم نقل است کہ کسے از حاتم گفت کہ فلان کس مال بسیار جمع کردہ است گفت زندگانی ہم جمع کردہ است گفت نے گفت مردہ را مال بچہ کار آید دیگے از حاتم گفت حاجتے داری گفت بلے گفت بخواہ گفت حاجتم آنست کہ نہ تو مرا بینی نہ من ترا دیگے از نشان تیخ

از حاتم پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت درآید وضوے ظاهر کنم و وضوے باطن ظاهر بدن را از آب
پاک کنم و باطن را بتوبه و آنگاه بمسجد درآیم و مسجد حرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را میان دو ابروے
خود نهم و بهشت را براست و دوزخ را بر چپ خود نهم و صراط را زیر قدم دارم و ملک الموت را پس پشت خود
انگارم و دل را بخدمت سپارم آنگاه تکبیر گویم با تعظیم و قیامے بحرمت و قرآتی با هیبت و سجودے با تضرع و رکوع
با تواضع و جلوسے بحلم و سلامی بشکر گویم پس نماز من همچنین باشد و گفت اگر وزن کنند کبر زاهدان روزگار
و علمار قرار زیاده آید از کبر امرا و ملوک و گفت که بخانه و باغ آراسته غره مشو که هیچ جاے بهتر از بهشت
نبود آدم آنچه دید دید و بسیار وے عمل غره مشو که ابلیس با همه طاعت دید آنچه که دید و به بسیاری کرامت
غره مشو که بلعم با چندان کرامت و نام بزرگ خداوند که او را داده بودند دید آنچه که دید خدا در حق وے گفت
فمثله کمثل الکلب ـ و بدیدن پارسایان و عالمیان غره مشو که هیچکس از محمد مصطفے صلی الله علیه وآله وسلم
بزرگ تر نبود و ثعلبه در خدمت وے بود و خویشان وے او را میدیدند و خدمت وے میکردند و هیچ سود
نداشت و گفت هر که درین راه درآید او را سه مرگ باید چشیدن موت الابیض که آن گرسنگی است موت الاسود
که آن احتمال بلا ها است و موت الاحمر که آن مرقع داشتن است و گفت دل پنج قسم است دلی است
مرده و دلی است بیمار و دلی است غافل و دلی است خفته و دلی است صحیح دل مرده دل کفار است
و دل بیمار دل گنهگار و دل غافل دل پرخوار و دل خفته دل جهودان و بدکردار است و دل صحیح
دل هوشیاران و دل طاعت گذاران با خوف از خدا و ندا است و گفت در سه وقت تعهد نفس کن
چون عمل کنی یاد دار که خدا ناظر است بتو و چون سخن گوئی یاد دار که خدا می شنود و چون خاموش باشی یاد دار
که خدا میداند که چگونه خاموشی و گفت در چهار موضع نفس خود را باز جوئی در عمل صالح بے ریا و در گرفتن
بے طمع و در دادن بے منت و نگاه داشتن بے بخل نقل است که چون حاتم به بغداد آمد خلیفه را
خبر رسید پس وے را طلب کرد چون حاتم اندر درآمد خلیفه را گفت اے زاهد خلیفه گفت من زاهد نام

کہ ہمہ دنیا بفرمان من است زاہد تو ئی حاتم گفت نے تو ئی زاہد کہ خدا میفرماید قُلْ مَتَاعُ الدُّنْیَا قَلِیْلٌ پس تو باندک کی قناعت کردہ اے خلیفہ زاہد تو باشی کہ من چون من بدنیا و عقبیٰ سر فرو نمی آرم و بہ بہشت جاودان آرزو نمی برم واز سلاسل دوزخ می ہراسم چگونہ زاہد باشم۔

بیان حال ریاضت و مجاہدۂ سہل بن عبد اللہ تستری رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا مرقوم است کہ وے مرید ذوالنون مصری بود ہیچ شیخے را از طفلی این واقعہ نبود کہ وے را چنانچہ از وے منقول است کہ میگفت یاد دارم کہ حق تعالےٰ گفت الست بربکم و من گفتم بلیٰ و در شکم مادر بودن خویش را یاد دارم وگفت سہ سالہ بودم کہ خالم قیام شب کردی و من نیز پس او بر خاستم و قیام میکردم پس خالم گفتی کہ اے سہل بخسپ کہ دلم مشغول میدارئی من پنہان و آشکارا نظارہ او میکردم تا چنان شدم کہ خال را گفتم مرا حالے می باشد صعب چنانکہ می بینم کہ سر من بسجود است پیش عرش گفت اے کودک پنہان دار این حال را و با کس مگو وگفت یاد کن خدارا از دل گفت چگونہ گفت ہرگاہ کہ در جامہ خواب غلطی و از ین پہلو بدان پہلو گردی ذربان بجنبد بگو اللہ معی واللہ ناظری واللہ شاہدی پس این ورد را نگاہ داشتم و ہر شب بدل در زبان میگفتم آنا ہر شبے ہفت بار تا مرا اجازت داد پانزدہ بار پس ہر شب میگفتم ازین ذکر بر من حالتے وذوقے پدید آمد مدت یکسال بر آمد با خال خود حال گفتم گفت اے فرزند نگاہ دار انچہ ترا آموختہ ام و دائم بر آن باش چند انکہ زندہ و آنگاہ بگور خواہی شدن پس سالہا برین گذشت پس خالم گفت اے سہل ہر کہ را خدا با وی بود و ویرا می بیند چگونہ معصیت کند خدائے را بر تو باد کہ معصیت نکنی پس من در خلوت شدم و آنگاہ مرا بدبیرستان فرستاد گفتم من ترسم کہ ہمت من پراگندہ شود با معلم شرط کنند کہ ساعتے نزدیک وے باشم و چیزے بیاموزم و بکار خود باز گردم بدین شرط بدبیرستان شدم و قرآن بیاموختم ہفت سالہ

بودم که روزه داشتمی پیوسته و قوت من نان جوین بودی به دوازده سالگی مسئله افتاد که کسے
حل نتوانست کرد درخواستم تا مرا به بصره فرستادند و از علمائے بصره پرسیدم که ہیچکس جواب نداد
بعد ازان بعبادان آمدم نزدیک مردی که ویرا حبیب بن حمزه گفتندی از وے پرسیدم وے
جواب داد پس بخدمت وے چندے ماندم و فوائد ہا برداشتم پس به تستر آمدم و قوت خود بدان
آوردم که سالے مرا بیکدرہم جو خریدندی و آس کردی و نان پختی و ہر شب بیک اوقیه روزه کشادمی
بے نانخورش پس عزم کردم که در ہر سه شبانه روز روزه کشایم پس به پنج روز رسانیدم پس بهفت
پس به بست روز رسانیدم گویند که بهفتاد روز رسانیده بود گاه بودے که در چہل شبانه روز مغز
بادامے خوردی و گفتی که چندین سال بیازمودم در سیری و گرسنگی در ابتدا ضعف من از گرسنگی
بود و قوت من از سیری آنگاه گفتم خداوندا سہل را دیده از ہر دو بدوز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی
در سیری از تو بیند و بیشتر روزه شعبان می داشت که در شعبان اخبار بسیار آمده است و چون ماه
رمضان آمدی یکبار چیزے خوردی و شب و روز در قیام بودی روزے گفت فریضه است
توبه بر بنده ہر نفسے خواه خاص خواه عام خواه مطیع خواه عاصی و مردی بود در تستر نسبت او را
بزہد و علم کردندی بر وے خروج کردند بدین سخن که وے میگوید از معاصے عاصی را توبه باید کرد
و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و در روزگار او را در چشم عامه بد گردانید و احوالش را بمخالفت
منسوب کردند و تکفیرش نمودند به نزدیک عوام و بزرگان داد سر آن نداشت که با ایشان مناظره
کند سوز دین دامنش بگرفت و ہر چه داشت از متاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی زر و سیم بر کاغذہا نوشت
و خلق را جمع کرد و آن کاغذ پاره ہا بر سر ایشان افشاند ہر کس کاغذ پاره ہا برداشتند ہر چه در ان نوشته
بود بر ایشان میداد و شکر میکرد که دنیا قبول کردند چون ہمه را بداد سفر حجاز پیش گرفت و با نفس گفت
اے نفس مفلس گشتم بیش ازین از من ہیچ آرزو مخواہی که بابی نفس با او شرط کرد که نخواہم چون بکوفه رسید

نفس او گفت تا اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون پارهٔ نان و ماهی آرزو دارم این مقدار مراده تا بخورم
و ترا پیش ازین تا بکشتم نکوید در آمد خراسی دید که اشتر بسته بود گفت این اشتر را روزی
چند کرایه دهند گفت بدو درم شیخ گفت اشتر را بگشائید و مرا ببندید تا نماز شام یکدرم دهید اشتر را بگشادند
و شیخ را در خراس بستند شبانگاه یکدرم داده نان و ماهی بستد و در پیش نفس نهاد و گفت ای نفس هرگاه از من
آرزو خواهی با خود قرار ده که از بامداد تا شبانگاه کار ستوران کنی تا بآرزوی رسی پس بکعبه رفت ذوالنون را آنجا
دریافته پس از آن هرگز پشت دیوار باز ننهادی و پای دراز نکردی و هیچ سوال را جواب نداد و بر منبر نیامد
و چهار ماه انگشت پای را بسته داشت درویشی از وی پرسید که انگشت را چه بوده است گفت هیچ
نه آنگاه درویش نزدیک ذوالنون شد او را هم دید انگشت پای بسته گفت چه افتاده است گفت که درد
خاست گفت از کی گفت از چهار ماه گفت حساب کردم دانستم که سهل موافقت ذوالنون کرده واقعه
باز گفتم ذوالنون گفت کیست که از درد ما آگاه است و موافقت ما می کند نقل است که روزی سهل
در بستر پای دراز کرد و پشت به دیوار باز نهاد و گفت سلونی عما شئتم گفتند پیش ازین این نکرده
گفت تا استاد زنده بود شاگرد را با ادب باید بود تاریخ نوشتند همان وقت ذوالنون در گذشته بود
نقل است که عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه اطبا در معالجه او عاجز شدند گفتند اینکار کسی است که دعا کند
سهل مستجاب الدعوة است وی را طلب کردند او بحکم فرمان اولو الامر اجابت کرد چون در پیش او بنشست
گفت دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند و ترا در زندان مظلومان باشند همه را رها کرد و توبه نمود گفت
خداوندا چنانکه ذل معصیت او با او بنمودی عز طاعت من نیز بدو نمای و چنانکه باطنش را لباس انابت
پوشاندی ظاهرش را لباس عافیت پوشان عمرو لیث در حال صحت یافت مال بسیار بر وی عرض کرد هیچ
قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی میگرفتی بهتر بودی که در وجه قرض تو صرف
کردمی شیخ گفت ترا زر می باید بنگر آن مرید دید که همه دشت و صحرا زر گشته و سنگریزه ها لعل شده

پس شیخ گفت کسے راکہ با خدا چنین حال بود از مخلوقے چرا چیزے گیرد نقل است کہ چون سہل سماع شنیدے ورا
وجد پدید آمدی کہ بست و پنج روز دران وجد ماندے و طعام نخوردی و اگر زمستان بودے عرق کردی چنانکہ
پیراہنش تر شدی و چون دران حالت علما سوال کردندی گفتی صبر ازین بہتر است کہ کلام من درین وقت
شما را نفع نخواہد کرد نقل است کہ یکے از بزرگان گفت کہ روز آدینہ پیش از نماز نزدیک سہل شدم مارے دیدم
در آنخانہ بہ ترسیدم گفت درآ گفت می ترسم گفت بحقیقت الایمان نرسد کسے کہ از چیزے دیگر جز خدا
بترسد گویند شیران و سباع نزدیک او بسیار آمدندی و ایشان را غذا دادے امروز خانہ سہل را
کہ در تستر است بیت السباع گویند از نجہت است و وے از بسکہ قیام کردہ بود و ریاضت کشیدہ بنہایت
کہ خونش برجاے نماند و حرقت بول آورد چنانکہ در ساعتے چند بار حاجت آمدی ظرفے با خود داشتے
ازین کہ نگاہداشتن نتوانستے اما چون وقت نماز آمدی انقطاع پذیرفتی و طہارت کردی و نماز گزاردی
و آنگاہ باز برجاے خود بماندی چون بر منبر آمدی ہمہ حرقتش منقطع شدی و ہمہ درد پاے زائل شدی
باز علت پدید آمدی اما یک ذرہ از شریعت از وے فوت نشدی نقل است کہ مریدے را گفت
جہد کن تا ہمہ روز اللہ اللہ گوئی آن مرید ہمان خو کرد باز گفت شبہا ہمان پیوند کن تا چنان کرد اگر در خواب
دیدی ہمان اللہ اللہ گفتی تا او را گفتند ازین باز گرد و بیاد داشت مشغول شو پس چنان شد کہ
ہمہ روزگارش مستغرق شد وقتے در خانہ بود چوبی از بالا بیفتاد و سرش از ان بشکست و قطرات خون
کہ از سرش بر زمین آمدی ہمہ نقش اللہ اللہ پدید آمدی روزے مریدے را فرمود کہ این کار
بکن وے گفت نتوانم از بیم زبان خلق پس سہل روے با اصحاب کرد و گفت بحقیقت کار آن
نرسید تا از دو صفت یکے حاصل نکنید یا خلق از چشم شما بیفتد کہ جز خالق را نہ بینید یا نفس شما
از چشم شما بیفتد کہ بہر صفت کہ خلق شما را بینند باک ندارند یعنی ہمہ حق را بینید نقل است کہ پیش
مریدے حکایت میکرد کہ در بصرہ نان زئی ہست کہ درجہ ولایت دارد مرید برخاست و بہ بصرہ رفت

آن نان پز را دید که خود بطیع در محاسن خود کرده موافق عادت نان پزان می باشد در خاطر مرید گذشت
اگر او را در چه ولایت بودی از آتش احتراز نکردی پس سلام کرد و سوال کرد نان پز گفت چون
بابتدا بچشم حقارت در من نگریستی اکنون ترا از سخن من فائده نباشد نقل است که گفت روزے در بادیه
میرفتم تنها پیر زنے را دیدم که می آید عصابه بر سر بسته و عصاے در دست گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده
دستے بجیب بردم و چیزے از آن بوے دادم که ساختگی خود کن تا از مقصود باز نمانی پیر زن انگشت تعجب در
دندان گرفت و دست در هوا کرد مشتے زر بگرفت و گفت تو از جیب میگیری و من از غیب میگیرم این
بگفت و ناپدید شد من در آن حسرت میرفتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف گاه رسیدم کعبه را
دیدم گرد یکے طواف میکرد بخانه کعبه در درون رفتم آن پیر زن را دیدم گفت یا سهل هر که قدم برگیرد
تا جمال کعبه بیند لا بد او را طواف باید کرد اما چون قدم از خود می خود بردارد تا جمال حق بیند کعبه را
گرد او طواف باید کرد هم شیخ گوید مردی از ابدالان بر من رسید با او صحبت کردم دمے از
حقیقت مسائل می پرسید من جواب میدادم تا وقتیکه نماز بامداد گذاردی و در زیر آب فرو شدی و
نشستے تا وقت زوال چون اخی ابراهیم بانگ نماز گفتی از زیر آب بیرون آمدے یک موے بر وے
تر نشدی پس نماز پیشین گذاردے تا زیر آب در شدے و از آن بجز وقت نماز بیرون نیامدے
مدتے با من بود با این صفت درین مدت هیچ نخورد و با هیچکس ننشست تا وقتیکه برفت هم شیخ
گفت که شبے نیامست را در خواب دیدم در میان موقف ایستاده بودم ناگاه مرغی سفید دیدم که
از میان موقف از هر جا بے یک کس میگرفت و در بهشت می برد گفتم آیا این چه مرغ است که حق تعالی
بر بندگان خود نهاده است ناگاه کاغذے از هوا پدید آمد باز کردم بر آن نوشته بود که این مرغی
است که آنرا ورع گویند هر که در دنیا با ورع بوده حال وے در قیامت چنین خواهد بود و هم
وے گفت که بخواب دیدم که مرا در بهشت بردند آن صد تن را دیدم گفتم السلام علیکم پس پرسیدم

که خوف ناک تر چیزے در دنیا چیست گفتند خوف خاتمه و گفت اگر شکم من پرخمر شود دوست تر دارم که شکم از طعام حلال
پر شود گفتند چرا گفت از آنکه چون شکم پرخمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت سرد گردد و خلق از دست و زبان من
ایمن شود و چون شکم از طعام حلال پر شود فضولی آرزو کند و شهوت قوی گردد و نفس بآرزوے خود سر برآرد و
در باب گرسنگی و لقمه حلال بسیار سخن ها است در ینجا نوشتم و هم آن شیخ گفت مرد باید که چهار چیز گزیند تا در عبادت
درست آید گرسنگی و بیدار و بیشے و خواری و قناعت و هم گفت هر که حرام خورد هفت اندام وے در معصیت افتد
و هر که حلال خورد هفت اندام وے در طاعت کوشد و توفیق خیر بدو بسته شود و هم وے گفت خلق بر سه
قسم اند گروهے اند با خود بجنگ براے خداے و گروهے اند با خلق بجنگ براے حق و گروهے اند با حق
بجنگ براے خود که چرا اقتضاے تو برضاے نیست و چرا مشیت تو بمشاورت نیست و نیز گفت هر عمل که کنید
باید که باقتداے مقتداے باشد والا جمله غذاے نفس خود داند و هم وے گفت که بیرون رفتند علماء
و عباد و زهاد از دنیا و دلهاے ایشان هنوز در غلاف بود گشاده نشد مگر دلهاے صدیقان و شهیدان و گفت
هر وجدے که کتاب و سنت گواه آن نباشد باطل بود و گفت هیچ معصیت عظیم تر از جهل نیست و گفت اصول
ما شش چیز است تمسک بکتاب خدا و اقتدا بسنت مصطفے صلی الله علیه وآله وسلم و خوردن حلال و بازداشتن
دست از رنجانیدن خلق الله اگرچه وے ترا برنجاند و دور بودن از مناہی و تعجیل بگذاردن حقوق و گفت
بزرگترین مقامات خوے بد را با خوے نیک بدل کردن و گفت هیچ معصیتے بدتر از فراموشی حق نیست و گفت
دل هرگز زنده نگردد تا نفس نمیرد و گفت هیچ عبادت فاضلتر از خلاف نفس نیست کسے از وے گفت
که شیر براے زیارت تو می آید گفت آرے سگ بر سگ می آید۔

بیان حال معروف کرخی رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که سری سقطی گفت روزے عید معروف را دیدم که دانه خرما می چید گفتم این چه میکنی گفت

این کودک بیگریست گفتم چرا گفت من یتیم ام کودکان را جامہاست من ندارم وایشان جوز دارند من ندارم پس ازانہا برائے آن می چینم تا فروختہ جوز بخرم و لیے بدہم تا بگیرند و بازی کنند سَرِی گفت این کار را من کفایت کنم آن کودک را بردم و جامہ نو پوشانیدم و جوز خریدم و دلش شاد کردم در حال نورے در دلم پدید آمد و حال نوع دیگر شد نقل است کہ روزے معروف را مسافرے رسید در خانقاہ او قبلہ را نمیدانست روی بسوے قبلہ دیگر کرد و نماز گذارد بدان مسافر نگفت تا خجل نشود بعد ازان مسافر گفت چرا مرا خبر نکردی شیخ گفت کہ ما درویشانیم درویش را با تصرف چہ کار است و مسافر را چندان مراعات کرد کہ صفت نتوان کرد نقل است کہ خال معروف کرخی کہ والی شہر بود روزے بجاے رسید خرابہ دید کہ معروف آنجا نشستہ نان میخورد و سگے در پیش او یک لقمہ در دہان خود می نہد و یک لقمہ در دہان سگ خالش گفت کہ شرم نداری با سگ نان میخوری گفت از شرم نان میدہم پس سر برآورد و مرغی را از ہوا بخواند مرغ فرود آمد و بر دست او نشست و بپر خود سر و چشم می پوشید معروف گفت ہر کہ از خدا شرم دارد ہمہ چیز ازو شرم دارند خال خجل شد نقل است کہ روزے طہارتش بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک دجلہ چرا تیمم میکنی گفت تواند بود کہ تا آنجا برسم عمرم آخر شود گویند یکبار شوق بروے غالب شد ستونے بود برخواست و آنرا در کنار گرفت و بفشارد کہ بیم آن بود کہ ستون پارہ پارہ گردد گفت ہر کہ عاشق ریاست است ہرگز فلاح نیابد و گفت زبان از مدح نگاہ دار چنانکہ از ذم گفت عارف را اگر ہیچ نعمتے نبود او خود ہمہ نعمتے بود نقل است کہ یکروز طعامے خوش خوردی کسے گفت چہ میخوری گفت من مہمانم آنچہ مرا میدہند میخورم و دیگر ہمہ نفس را میگفت اے نفس خلاص دہ مرا تا تو نیز خلاص دہیم نقل است کہ شیعہ بر در امام علی موسی رضا باسی و یک تن می بودند پہلوے معروف بشکستند تا بیمار شد آنوقت سَرِی گفت مرا وصیتے کن گفت چون بمیرم پیراہن من بصدقہ دہ کہ من میخواہم کہ از دنیا بیرون شوم و برہنہ باشم چنانکہ از مادر زادہ باشم لاجرم در تجرید ہمتا نداشت و از قوت تجرید او بود کہ بعد وفات خاک او را تریاق مجرب خوانند نقل است کہ یکروز روزہ دار بود وقت نماز دیگر در بازار

سقاے میگفت خدایش بیامرزد کہ ازین آب نخورد وے بخندید و گفت من روزہ دار بودم گفت آدمی
مگر بدعاے او رغبت کردم چون وفات کرد ویرا بخواب دیدند کہ میگوید مرا در کار دعاے آن سقا کردند
بیامرزید و محمد بن حسین رحمۃ اللہ علیہ گوید کہ معروف کرخی را بخواب دیدم گفتم خدا با تو چہ کرد گفت بیامرزید
گفتم بزہد و ورع گفت نہ بقبول این یک سخن کہ در کوفہ از ابن سماک شنیدم کہ ہر کہ بکلی بخدا باز گردد
خدا برحمت بروے باز گردد و ہمہ خلق را بدو باز گرداند پس این سخن او در دل من افتاد بخدا باز گشتم و
از ہمہ شغلہا دست بداشتم مگر خدمت امام علی ابن موسی رضا و چون این سخن از حضرت امام گفتم فرمود ترا این
سخن بس است و سری سقطی گوید کہ معروف کرخی را بخواب دیدم کہ زیر عرش ایستادہ و چشم فراخ کردہ
بوے نگران بصورت والہی و مدہوشی از حق تعالی ندا بفرشتگان میرسید کہ این کیست گفتند خداوندا
تو بہتر میدانی فرمان میرسید کہ معروف است کہ از دوستی ما واگشتہ جز بدیدار ما ہوش نیابد و بجز لقاے ما از
خود خبر نیابد۔

بیان حال سری سقطی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ وے مرید معروف کرخی و خال جنید بود در ابتدا در بغداد نشستے و دوکانے
داشت کہ پردہ بر درش آویختہ بود در آن نماز خواندی بسیار روزے یکے از کوہ لبنان بزیارت وے آمد
پردہ از در برداشت سلام کرد و گفت فلان پیر ترا از کوہ لبنان سلام کردہ است سری گفت کہ وی
در کوہ ساکن شدہ پس کاری نباشد مرد باید کہ در میان بازار بحق مشغول باشد چنانکہ یک لحظہ از حق تعالی
غافل نشود منقول است کہ وے در خرید و فروخت در دہ دینار جز نیم دینار نخواستی یکبار بشصت
دینار بادام خریدہ بود بادام گران شد دلال بیامد و گفت بفروش گفت بچند گفت بشصت و سہ
دینار دلال گفت امروز بہاے بادام نود دینار است گفت قرار من اینست کہ در دہ دینار نیم دینار

شود بیش نستانم من عزم خود نقض نکنم دلال گفت من نیز روا ندارم که کالائے ترا کم فروشم پس آن دلال فروخت
و نه سیر بھ روا نداشت در اول سقط فروشی کردی یکروز بازار بغداد سوخت او را گفتند بازار سوخت گفت
من نیز فارغ شدم بعد از ان نگاه کردند دکان او نسوخته بود چون آنچنان یافت که بود پس دران دوکان
انچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوف پیش گرفت اند و پرسیدند که ابتدا استے حال تو چه بود گفت روزی
حبیب راعی بدکان من بگذشت من چیزے بوے دادم که بدرویشان ده گفت جزاک الله خیرا
ازان روز که دعا گفت دنیا بر دل من سرد شد تا روز دیگر معروف کرخی آمد با کودکے همراه گفت این کودک را
جامه ده جامه دادم معروف کرخی گفت خدا دنیا را بر دل تو دشمن گرداند ترا ازین شغل راحت داد
من یکبارگی از دنیا فارغ آمدم از برکات دعاش وکسے در ریاضت آنقدر مبالغه نکرد که او چنانکه جنید گوید هیچکس را
ندیدم در عبادت کاملتر از سری سقطی که نود و هشت سال بر و بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ وگفت چهل سال
است تا نفس من از من گزرد انگبین میخواهد و من نداده ام وگفت هر روز چند بار در آئینه می نگرم بناید که از
شومی گناه رویم سیاه شده باشد وگفت میخواهم که انچه بر دل مردان است از اندوه آن بر دل
من نشستے تا ایشان فارغ بودندے وگفت اگر برادرے نزدیکم آید من دست بمحاسن او فرو
آرم ترسم که نامم در جریده منافقان ثبت کنند و بشر حافی گفت من از هیچکس سوال نکردے مگر از سری
که زهد او را دانسته بودم که شاد شدے اگر چیزے از دست او بیرون رود جنید گفت یکروز نزد سری
رفتم میگریست گفتم چه بوده است گفت دوش دلم آمد که امشب کوزه را بیاویزم تا آب سرد شود در خواب
شدم حورے را دیدم گفتم تو از ان کیستی گفت از ان کسی ام که کوزه بنیاویزد تا آب خنک شود و آن
حور کوزه بر زمین زد انک بنگر جنید گفت من سفالهائے شکسته دیدم تا دیرگاه سفالها آنجا نهاده بود جنید
گفت شبے خفته بودم بیدار شدم سرم تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه شوم پس رفتم بر در مسجد شخصے دیدم هائل
بترسیدم و گفت مگر از من می ترسی گفتم آری گفت اگر خدا را بسزا شناختے جز ازو از هیچ نترسیدے

گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم می بایست که ترا دیدمی گفت آن ساعت که از من اندیشیدمی از خدا غافل شدمی
و ترا خبر نه مراد از دیدنم چه بود گفت خواستم تا بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد گفت نه گفتم چرا گفت چون خواهم
که بدنیا بگیرم ایشان بعقبی میگریزند و چون خواهم بعقبی گیرم ایشان بمولی میگریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان
دست نیابی ایشان را هیچ بینی گفت بینم آنگاه که در وجد و سماع افتند که از کجا می نالند این بگفت و ناپدید شد
چون بمسجد در آمدم جنید را دیدم سر بر زانو نهاده سر برآورد و گفت دروغ میگوید این دشمن خدا که ایشان عزیزتر
که ایشان را بجبرئیل نمایند پس بابلیس چون نماید جنید گفت یا سری به جمع مختلفان برگذشتم بدل من در آمد که
حال ایشان چون خواهد بود سری گفت هرگز به دل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل است در کل
عالم گفتم یا شیخ بر محتشمان خود را فضل ننهادی گفت هرگز نه روزی به نزدیک سری در شدم وی را دیدم متغیر شده
پرسیدم که چه بوده است گفت برنائی از پیران بر من آمد و سوال کرد که حیا چه باشد جواب دادم آب گشت
چنین که می بینی نقل است که سری را خواهری داشت دستوری میخواست که این خانه ترا بروبم دستوری نداد و
گفت زندگانی من اقتضا کند تا که روزی خواهرش بخانه او در آمد و پیرزنی را دید که خانه او می روبد گفت ای
برادر مرا دستوری ندادی تا خدمت کردمی اکنون نا محرمی را آورده گفت ای خواهر دل مشغول مدار که این
دنیا است که در عشق ما سوخته است و از ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار ما او را
نصیبی بود جاروب حجره ما بدو دادند یکی از بزرگان گوید چندین مشایخ را دیدم هیچکس بر خلق خدا چنان شفقت نیافتم
که او را نقل است که هر که سلامش کردی روی ترش کردی و جواب ندادی از سر این پرسیدند گفت پیغامبر عم
گفته که هر که سلام گفت بر مسلمانی صد رحمت فرود آید نود آن را بود که روی تازه بود من روی ترش کردم تا نود
رحمت وی را بود اگر کسی گوید که این ایثار بود در حسبه ایثار از آنچه او کرد زیاده است پس چگونه در باب از خود خواسته
شد گویم سخن نحن نحکم بالظاهر روی ترش را بظاهر حکم می توان کردن اما بر ایثار حکم نمیتوان کرد تا اندر صدق
بود یا نبود لاجرم آنچه بظاهر است حکم بر آن باید کرد نقل است که وی یکبار یعقوب علیه السلام را بخواب دید گفت

اے پیغامبر خدا این چہ شور است کہ از بہر یوسف در جہان انداختی چون ترا محبت حضرت حق است حدیث
یوسف را بہانہ ندائے بسر او رسید کہ یا سری دل را نگاہ دار یوسف را بوے نمودند نعرہ بزد و بیہوش گشت
و سیزدہ شبانہ روز بعقل افتادہ بود چون بہوش باز آمد ندائے شنید کہ این جزائے آنکس است کہ عاشقان درگاہ
مرا ملامت کند نقل است کہ کسے پیش سری سقطی طعامے آورد و گفت چند روز است کہ نخوردہ گفت پنج روز گفت گرسنگی تو گرسنگی
بخل بودہ است نہ گرسنگی فقر نقل است کہ سری خواست کہ یکے از اولیا را ببیند پس باتفاق یکے را بر سر
کوہے دید گفت السلام علیکم تو کیستی گفت ہو گفت چہ میکنی گفت ہو گفت چہ میخوری گفت ہو گفت از این کہ
میگوئی ہو از این خدا میخواہی نعرہ زد و جان بداد و قول سری سقطی است کہ بندہ بجائے رسد در محبت کہ اگر
تیری و شمشیرے بروزنند ویرا خبر نشود و ہم وے گفت کہ چون خبری یابم کہ مردمان برمن می آیند تا از من علم
آموزند دعا میکنم کہ یارب مر ایشان را علمے عطا کن کہ مشغول گرداند ایشان را از من کہ من دوست ندارم کہ ایشان
سوے من آیند نقل است کہ مردے سی سال در مجاہدہ ایستادہ بود گفتند این بچہ یافتی گفت بدعاے
سری گفتند چگونہ گفت روزے بدر سراے او رسیدم و در بکوفتم او در خلوتے بود آواز داد کہ کیست گفتم آشنا
گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودے پروائے ما نبودے پس گفت خداوندا بخودش کش چنانکہ پروائے کس
نماند ہمین کہ این دعا گفت چیزے بسینہ من فرود آمد تا کار من بدین جا رسید و گفت سری سی سال است کہ استغفار
میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونہ گفت بازار بغداد بسوخت اما دکان من نسوخت مرا خبر دادند گفتم الحمد للہ پس
از شرم آنکہ خود را بہ از برادران مسلمانان خواستم و بر سلامت دنیا دادی الحمد گفتم سی سال است از آن استغفار
میکنم و گفت دور باشید از ہمسایگان توانگر و قرایان بازار و عالمان امیران و گفت ہر کہ خواہد بسلامت ماند دین او و براحت
رسد دل او و تن او و اندک شود غم او گو از خلق عزلت کن کہ اکنون زمان عزلت است و روزگار تنہائی و گفت جملہ دنیا
فضول است مگر پنج چیز نانے کہ سد رمق بود و آبے کہ تشنگی ببرد و جامہ کہ عورت را بپوشد و خانہ کہ آنجا توان
بود و علمے کہ بدان کار می توان کرد و گفت اگر کسے در بوستانے رود کہ درختان بسیار باشد و بر ہر درختے مرغے

نشسته بر بالین شیخ گریه کرد السلام علیک یا نبی الله و اکثر نه ترسد که آن مکر است و استدراج از وی
باید ترسید و گفت عارف آنست که خوردن وی چون خوردن بیماران و خفتن وی چون خفتن مارگزیدگان
و عیش وی چون غرقه شدگان باشد و گفت حسن خلق آنست که خلق را نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کلّه و
مکافات و نقل است که یکروز وی در صبر سخن میگفت کژدمی چند بار زخم بروی زد او خبر نشد گفتند چرا دفع
نکردی گفت شرم داشتم که در صبر سخن میگفتم و جنید گوید که سری گفت نخواهم که در بغداد میرم از بیم آنکه ترسم
که زمین مرا نپذیرد و در رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده اند ایشان را بد شود چون بیمار شد به عیادت
او رفتم بادبیزنی برگرفتم و بادش میکردم گفت ای جنید بنه که آتش از باد زیاده تر میشود جنید گفت حال چیست
گفت عبداً مملوکاً لا یقدر علی شیء گفتم وصیتی کن گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق از صحبت حق
یعنی باز ماندن از حق بسبب خلق جنید گفت اگر این سخن پیش ازین گفتی با تو نیز صحبت نداشتمی۔

بیان حال شیخ فتح موصلی رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیاست که وی در ورع و مجاهده و انقطاع از خلق چنان بود که همیشه دسته کلید برهم
بسته با خود میداشت بشکل بازرگانان می ماند هرجا که رفتی دسته کلید در پیش سجاده نهادی تا کسی ندانستی
که او کیست عبدالله ابن الجلاء میگوید که در خانه سری بودم چون پاره از شب بگذشت وی جامه
پاکیزه در بر افگند گفتم درین وقت کجا میروی گفت بعیادت فتح موصلی چون بیرون آمد عسس او را گرفت
و بزندان برد چون روز شد فرمود تا که محبوسان را چوب زنند چون جلاد دست برداشت تا او را بزند
دستش خشک شد نتوانست جنبانید جلاد را گفتند چرا نمیزنی گفت پیری برابر من ایستاده است
میگوید مزن و دست من بفرمان نشد نگریستند فتح موصلی بود سری را از بند رها کردند نقل است که روزی
از وی سوال کردند از صدق دست در کوره آهنگری کرد و پاره آهن تافته بیرون آورد و

چه بوده است نهاد گفت صدق این است نقل است یکروز میگریست و اشکهای خون آلوده از دیدگان می بارید گفتند ای فتح چرا چنین میگریی گفت چون از گناه خود یاد میکنم از دیده من خون بر می آید که نباید گریستن من بریا بوده باشد با اخلاص نقل است که وقتی کسی ویرا پنجاه هزار درم پیش آورد تا بگیرد گفت در خبر است که اگر کسی کسی را بی سوال چیزی دهد و وی رد کند بر حق تعالی رد کرده باشد پس فتح یک درم بگرفت و باقی را باز داد نقل است که میگفت با سی پیر صحبت داشتم که ایشان ابدال بودند همه گفتند به پرهیز از صحبت خلق و بکم خوردن فرمودند و گفت هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرد بمیرد گفتند بلی گفت همچنین هر دل که از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیری بمیرد گویند بعد وفات فتح موصلی را بخواب دیدند پرسیدند که با تو چه کرد گفت فرمود چرا چندین میگریستی گفتم الهی از شرم گناه فرمود من فرشته گناه ترا فرموده بودم که چهل سال بر تو گناه ننویسد از بهر گریستن تو —

بیان حال شیخ احمد حواری رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که میان سلیمان دارانی و احمد حواری عهد بود که هیچ وجهی او را خلاف نکند روزی ابوسلیمان سخن میگفت احمد ویرا گفت تنور تافته اند چه فرمائی ابوسلیمان جواب نداد سه بار بگفت ابوسلیمان گفت برو و چون تنگدلی آنجا نشین ساعتی بر آمد او در خاطر آمد گفت احمد را طلب کنید طلب کردند و نیافتند گفت در تنور بنگرید که با من عهد کرده است که هیچ چیز مخالفت نکند چون نگرستند در تنور بود و یک موی نه سوخته بود و بر تن او اصلا اثر آتش نبود و گفت حوری را بخواب دیدم نوری داشت که می درخشید گفتم ای حور روی نیکو داری گفت آری یا احمد این نور از آن است که تو میگریستی من آب دیده تو در روی خود مالیدم روی من چنین نورانی شد و هم وی گفت که دنیا چون مردار است و مجمع سگان کمتر از سگ باشد آنکه بر سر مردار دنیا نشسته اند آنکه سگ از مردار چون حاجت خود برد اکنون بر آید و

دستگیر گردد و گفت هر که نفس خود را نشناسد او در دین خود در غرور بود و گفت مبتلا نگرداند خدا هیچ بنده
را بچیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی۔

بیان حال سلطان احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا مرقوم است که وی بریاضت مشهور بود هزار مرید داشت که همه بر آب میرفتند و بر هوا
می پریدند وی در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با ابوتراب صحبت داشته بود و از ابوحفص پرسیدند که ازین طائفه
کرا دیدی گفت هیچکس را ندیدم بلند همت تر و صادق احوال تر از احمد خضرویه و هم ابوحفص گفت اگر
احمد نبودی فتوت و مروت پیدا نگشتی و احمد خضرویه جامه بشکل لشکریان پوشیدی و فاطمه که عیال وی بود اندر
طریقت آیتی بود و از دختران امرای بلخ بود توبه کرد و به احمد کس فرستاد که مرا از پدرم بخواه احمد اجابت نکرد دیگر بار
کس فرستاد گفت ای احمد من ترا مرد از آن تر ازین دانستم که راه حق را راهبر باشی نه راهزن پس احمد کس فرستاد و او را از پدر او درخواست
پدر بحکم تبرک او را با احمد داد و فاطمه ترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا قصد زیارت بایزید
افتاد فاطمه نیز با وی رفت چون پیش بایزید در آمدند فاطمه نقاب از روی برداشت و با بایزید گستاخ سخن میگفت
احمد از آن متغیر گشت و غیرتش گرفت گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی فاطمه گفت از آنکه
تو محرم طبیعت منی و بایزید محرم طریقت من و من از تو بهوا رسم و از وی بخدا رسم و دلیل برین سخن آنست
که او را از صحبت من بی نیازی است و تو بمن محتاجی و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودی تا روزی
بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد حنا بسته بود گفت ای فاطمه از برای چه حنا بسته گفت ای بایزید
تا این ساعت که تو دست حنائی من ندیده بودی مرا با تو انبساط بود و اکنون که چشم تو بدینها افتاد صحبت ما
با تو حرام گشته و اگر کسی را اینجا خیالی رود پیش ازین گفته ایم که بایزید گفت که من از خدا درخواسته ام
که زنان را در چشم من چون دیوار گردانیده است چون کسی اینچنین بود او کجا زن بیند پس احمد و فاطمه از آنجا

به نیشاپور آمدند و اهل نیشاپور با احمد خوش بودند و چون یحیی بن معاذ به نیشاپور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست
که او را دعوتی کند با فاطمه مشورت کرد که دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و چراغ
و شمع و عطر با اینهمه بست خر نیز باید احمد گفت باری کشتن خر چرا گفت چون کریمی بمهمان آید باید که سگان محله را
نیز از آن نصیبی بود این فاطمه در فتوت چنان بود تا لاجرم بایزید گفت هر که مردی بیند در لباس زنان گو
در فاطمه بنگر نقل است که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را قهر کردم روزی جماعتی بغزا میرفتند رغبتی
عظیم در من پدید آمد و نفس احادیثی که در شان ثواب غزا بود پیش من می آورد عجب داشتم گفتم از نفس نشاط
طاعت نیاید این مگر آنست که پیوسته او را در روزه میدارم از گرسنگی طاقت نمانده است میخواهد که سفر کند
تا روزه گشاید گفتم بسفر روزه نگشایم گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم گفتم مگر از بهر آن گوید که من او را
به نماز شب میفرمایم خواهد که بسفر رود تا شب بخسپد و بیاساید گفتم شب بیدار دارمت گفت روا دارم
عجب داشتم و تفکر کردم گفتم مگر از آن گوید تا با خلق بیامیزد که ملول گشته است در تنهائی خواهد که با خلق انسی
یابد گفتم هر کجا فرود آیم بویرانه فرود آیم و با خلق ننشینم گفت روا دارم عاجز شدم و بتضرع بحق بازگشتم
تا از مکر وی مرا آگاه سازد پس حق تعالی او را مقر آورد تا بگفت که تو مرا بخلاف مراد ها هر روز
صد بار میکشی و خلق آگاه نه آنجا در غزا بارے یکبار کشته شوم و باز رهم گفتم سبحان آن خدائی که نفسی آفریند
در زندگانی منافق و از پس مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان و غرض
نفس آن که همه جهان آوازه شود که زهی احمد خضرویه که او را بکشتند و او شهادت یافت گفت پنداشتم
که طاعت می جوئی ندانستم که زنار می بندی پس در خلاف او که میکردم زیادت کردم نقل است که گوید
یکبار بیادیه بر توکل براه حج درآمدم پاره برفتم که خار مغیلان در پایم شکست بیرون نکردم و گفتم توکل باطل
شود همچنان میرفتم پس پایم آماس کرد هم بیرون نکردم همچنان لنگان لنگان بمکه رسیدم و حج گذاردم
و باز آمدم و جمله راه از وی چیزی بیرون می آمد و من برنجی تمام میرفتم مردمان بدیدند و آن خار

از پائے من بیرون کردند پایم مجروح شده بود به بسطام آمدم و نزدیک بایزید آمدم چون بایزید را
چشم بر من افتاد تبسم کرد و گفت آن اشکال در پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خود با اختیار او
گذاشتم شیخ گفت اے مشرک اختیار من میگوئی یعنی ترا نیز وجود ے و اختیار ے هست این شرک
نبود و هم وے گفته است که عز در ویشے خود را نگاهدار پس گفت درویشے در ماه رمضان توانگر را
بخانهٔ خود برد و در خانه وے جز نان خشک هیچ نبود چون توانگر بازگشت صرهٔ زر بدو فرستاد درویش آن زر را باز
فرستاد و گفت که این سزائے آنکس است که سر خود با چون تو ئی آشکارا کند با این درویشے را بهر
دو جهان نفروشم نقل است که دزدے در خانهٔ او در آمد نگریست و بگشت هیچ نیافت خواست
که بیرون رود احمد گفت که اے برنادلو بر گیر دآب برکش از چاه و طهارت کن و به نماز مشغول شو تا
صبح چون برد چیزے رسد تو دهم تا از خانهٔ من تهی دست باز نروی برنا همچنین کرد چون روز شد
خواجه صد دینار آورد و به شیخ داد شیخ از برنا گفت بر گیر که این جزائے یک شبه عبادت و
نماز تست و دزد را حالتے پدید آمد و لرزه بر اندام وے افتاد و گفت راه غلط کرده بودم یکشب از
برائے خدا کار کردم مرا چنین اکرام کرد توبه کرد و بخدا بازگشت و زر را قبول نکرد از مریدان شیخ
شنید نقل است که احمد را اے گفت جمله خلق را دیدم که چون گاو خر بیکجا علف میخورند یکے گفت
خواجه تو کجا بودی گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق آن بود که ایشان میخوردند و میخندیدند
و بر هم می جهیدند نمی دانستند و من میخوردم و میگریستم و سر بزانو نهاده بودم و میدانستم

بیان حال ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که وے از اکابر مشائخ خراسان بوده و در مجاهده و تقوے قدمی راسخ
داشت چهل سال بوقت ایستاده بود و در چندین سال سر بر بالین نه نهاده بود مگر در حرم

یکبار در سجده گاه بخواب دید قومی از حوران خواستند که خود را بر وی عرض کنند شیخ گفت مارا
چندان استغراق است بحق حق و عشق او که پروای حور ندارم حوران گفتند ای بزرگ هرچند چنین است
اما یاران ما شماتت کنند چون بشنوند که ما را پیش تو قبول نبود تا رضوان جواب داد که ممکن نیست که این عزیز را
پروای شما بود بروید تا فردا که به بهشت قرار گیرد به سریر مملکت نشیند آنگاه بیائید و تقصیری که رفته
است بجا آرید ابوتراب گفت ای رضوان اگر من به بهشت فرود آیم گویم چنان کنند که تو گوئی۔
نقل است که چون اصحاب خود را دیدی چیزی منکر شده توبه کردی و درخواستی از خدا تا ایشان را
دیگر در آن فعل کرده نبیند از هواز خصلت ناپسندیده ایشان درگذراند و در مجاهده بیفزودی
وگفتی این بیچاره بشومی من درین بلا افتاده است و اصحاب را گفتی هر که از شما مرقعی درپوشید و
سوال کرد و هر که در خانقاه نشست و سوال کرد و هر که مصحف خواند و سوال کرد او از ما نیست یکی
از اصحاب او دست به پوست خربزه دراز کرد و سه روز بود که چیزی نخورده بود شیخ گفت به
که تو تصوف را نشائی ترا ببازار می باید شدن وگفت میان من و خدا عهدیست که چون دست
بحرام دراز کنم مرا از آن باز دارد وگفت هیچ آرزو بر دل من دست نبوده است مگر وقتیکه در بادیه
می آمدم و آرزوی نان گرم و بیضهٔ مرغ بر دلم گذر کرد و اتفاق افتاد که راه گم کردم بقبیله افتادم
جمعی ایستاده بودند و فریاد میکردند چون مرا دیدند در من آویختند وگفتند کالای ما تو بردهٔ و کالای
شان کسی دیگر برده بود دیگر فتند و دویست چوب مرا زدند درین میان پیری از آن موضع بگذشت
دید که میزنند نزدیک من آمد و دانست مرقع بدرید و فریاد برآورد که این شیخ الشیوخ طریقت است
وگفت این چه بی ادبی و بیحرمتی است که با سید همه صدیقان میکنید آنهمه فریاد برآوردند
و پشیمان شدند و عذر خواستند گفتم ای برادران بحق وفای اسلام هرگز برمن وقتی گذشت
خوشتر ازین وقت که از سالها میخواستم که این نفس را بکام خویش نه بینم بدان آرزو و اکنون رسیدم

پس آن پیر صوفی دست مرا بگرفت و بخانہ برد و دستوری خواست تا طعامے آرد برفت و نان گرم و بیضۂ مرغ بیاورد و پیش من بنہاد خواستم کہ دست دراز کنم آوازے شنیدم کہ اے ابوتراب بخور بعد از دویست تازیانہ نان گرم و بیضۂ مرغ دیگر بار از وے کہ بردلت خواہد گذشت بی دویست تازیانہ نخواہی یافت —

نقل است کہ وے میگفت شبے در بادیہ میرفتم تنہائی و تاریکی بود ناگاہ سیاہی پیش من آمد بلند چون مناره ترسیدم چون او را دیدم گفتم تو پری ہستی یا آدمی وے گفت تو کافرے یا مسلمان گفتم مسلمان گفت مسلمان ہیچون خدا از چیز نترسند شیخ گفت دل بمن باز آمد و دانستم کہ فرستادہ غیب است تسلیم کردم و خوف از دلم رفت و گفت غلامے را دیدم در بادیہ بے زاد و راحلہ گفتم اے غلام بچنین حالے بے زاد و راحلہ میروی گفت اے پیر بردار جز خدا ہیچکس را می بینی گفتم اکنون ہر کجا کہ خواہی برو و ہم وے گفت مدت بست سال است نہ از کسے چیزے گرفتم و نہ کسے را چیزے دادم گفتند چگونہ گفت اگر میگرفتم از وے میگرفتم و اگر میگرفتم از وے میگرفتم و گفت روزے طعامے بر من عرض کردند منع کردم چہاردہ روز گرسنہ ماندم از شومی آنکہ منع کردم و گفت ہیچ نمیدانم مضر تر مرید را از سفر کردن بر متابعت نفس و ہیچ فساد مرید را نیافت الا بسبب سفرہائے باطل و گفت چون بندہ صادق بود در عمل حلاوت یابد پیش از آنکہ عمل کند و اگر اخلاص بجا آرد حلاوت یابد در آن وقت کہ آن عمل کند و گفت شادی طلب میکنید وئی یابید شادی و راحت کہ این ہر دو در بہشت خواہد بود و گفت فقیر آنست کہ قوت او آن بود کہ یابد و لباس او آن بود کہ عورت پوشد و مسکن او آن بود کہ در آنجا باشد —

بیان حال شیخ یحیی معاذ رازی رحمۃ اللہ علیہ

حالش در تذکرۃ الاولیا رقم است نقل است کہ یکروز بر منبر آمد چہار ہزار مرد حاضر شدند در ہمہ نظر کرد و ہیچ نگفت و پیرا از منبر فرود آمد گفتند چرا از منبر فرود آمدی و ہیچ نگفتی چندین ہزار کس

مشتاق آمده بودند گفت برای کسی که بشر آمده بودم وی حاضر شود پس فرود آمدم و نقل است که
برادری داشت وی بمکه رفته مجاور شده و به یحیی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود دو یافتم یکی باقی است
دعا کن تا آن هم حاصل شود اول آرزو کردیم این بود که آخر عمر در فاضلترین بقعه باشد آمدم بحرم آمدم دوم
آنکه خادمی بهم رسد و آب وضو آماده دارد و طعام پخته و بدان هر دو بهم رسیدند که مجاور مکه شدم و کنیزکی
شایسته برای خدمت یافتم اکنون میخواهم که یکبار ترا به بینم خدا کند که این هم میسر شود یحیی جواب نوشت
ای برادر اینکه نوشتی بهترین بقعه میخواهم تو بهترین خلق خود باش پس بهر بقعه که خواهی باش بقعه به مردمان
عزیز شود نه مردمان به بقعه اینکه نوشتی مرا خادمی آرزو بود یافتم پس اگر ترا فتوت و جوانمردی بودی
خادم حق را خادم خویش نساختی و از خدمت حق او را باز داشتی بخدمت خود نداشتی ترا خادم بودن
باید نه مخدوم که مخدومی صفت حق است و خادمی صفت بنده و بنده را بنده باید بود نه مخدوم این
فرعونی باشد که صفت حق خواهد و آنکه گفتی مرا آرزوی دیدار تست پس اگر ترا از خدا خبر بودی من
ترا یاد نیامدی با حق چنان کن که ترا هیچ جا از برادر یاد نیاید که آنجا یاد فرزند نباید کرد تا به برادر
چه رسد اگر او را یافتی من ترا چه کار آیم و اگر نیافتی از من ترا چه حاصل نقل است که یکبار بدوستی نامه
نوشت که دنیا چون خواب است و آخرت چون بیداری هر که در خواب بیند که میگرید تعبیرش آن بود
که به بیداری شاد شود و بخندد و تو در خواب دنیا بگری تا در بیداری آخرت بخندی و
شاد باشی نقل است که دختر یحیی روزی از مادر خود گفت مرا فلان چیز باید مادرش گفت از خدا بخواه
گفت ای مادر شرم میدارم که بایست نفسانی از خدا خواهم تو بده که آنچه میدهی از آن او باشد نقل است
که یحیی را بدعوتی بردند او مرد کم خور بود الحاح کردند گفت ما یکدم تازیانه ریاضت از دست ندهیم
که هوای نفس من در کمین گاه مکر خود نشسته است اگر یک لحظه عنان وی رها کنم مرا در ورطهٔ هلاکت
اندازد و نقل است که یحیی وقتی با برادری بدیهی بگذشت برادرش گفت خوش دیهی است

یحیی گفت خوشتر ازین دیهه دل آنکس است که ازین دیهه فارغ است اکتفی بالملک عن الملک
نقل است که شبی شمعی پیش وی نهاده بود و مردم جمع بودند ناگاه یک بادی در آمد و شمع را به
نشاند یحیی بگریست گفتند چرا میگریی باز روشن میکنیم گفت برای این نمی گریم برین میگریم که شمعهای
ایمان و چراغ توحید که در سینه ها افروخته اند همی ترسم که ناگاه از مهب بی نیازی بادی در آید
همچنین و این همه را فرو نشاند نقل است روزی پیش او میگفتند که دنیا با ملک الموت بحبه نیرزد
گفت اگر ملک الموت نبودی همه دنیا بحبه نیرزیدی گفتند چرا گفت الموت جسر یصل
الحبیب الی الحبیب و یکروز بدین آیه رسید آمنا برب العالمین گفت ایمان
یکساعت از محو کردن کفر دویست ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد ساله از محو کردن گناه یکساعت
کی عاجز آید نقل است که گفت اگر خدا تعالی روز قیامت گوید چه چیز میخواهی گویم خداوندا
میخواهم که مرا القعر دوزخ فرستی و بفرمائی که از بهر من سراپرده هاء آتشین بزنند و در آن تختی
آتشین نهند پس چون قهر دوزخ بر سر مملکت نشینم حکم دهی تا یک نفس بزنم از آن آتش که در برم
ودیعت کرده مالکی ادخر دوزخ را بکلی عدم برم و این حکایت را از نص مستندی
هست جز یا مومن فان نورک اطفا لهبی و گفت اگر دوزخ مرا بخشید هرگز هیچ عاشق را نسوزم
اندیشه عشق خود صدبار ورا سوخته است سائلی گفت اگر آن عاشق بسیار گنهگار باشد گفت
ویرا هم نسوزم که جرم باختیار نبوده است که کار عاشقان اضطراری بود نه اختیاری و گفت غافل
سه تن اند یکی آنکه ترک دنیا کند پیش از آنکه دنیا ترک او کند دوم آنکه بنیاد لحد نهد گور را عمارت
کند پیش از آنکه در لحد رود سیوم آنکه خدای را راضی گرداند پیش از آنکه بدو رسد و گفت دینار و
درم کژدم است دست بر آن مکن تا افسون او نیاموزی و اگر نه زهر او ترا هلاک سازد
گفتند افسون او چیست گفت دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود و گفت چون مرید مبتلا

گردد بہ بسیار خوردن زود باشد کہ ملایک بروے بگریند وہر کہ بحرص پرخوردن مبتلا بود زود کہ بآتش شہوت سوختہ گردد در تن فرزند آدم ہزار عضو است عملہ از شہر وآنہمہ در دست شیطان است چون مرید گرسنہ بود ونفس را ریاضت دہد آنجملہ اعضا خشک شود وبآتش گرسنگی ہمہ سوختہ گردد کسے گفت کہ مرا وصیتے کن گفت سبحان اللہ چون نفس من از من قبول نمیکند دیگرے چگونہ از من قبول کند۔

بیان حال شاہ شجاع کرمانی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ وے قباپوشیدے چون بہ نیشاپور آمد ابو حفص با عظمت خویش چون او را دید برخاست وپیش او آمد وگفت وجدت فی القبا ما طلبت فی العبا۔

نقل است کہ چہل سال نخفت ونمک در چشم میکرد تا چشمہایش چون دو قدح خون شدہ بود شبے بعد از چہل سال نخفت خداے را بخواب دید گفت بارخدایا من ترا بہ بیداری می جستم در خواب یافتم فرمود کہ اے شاہ مارا بہ بیدارے ہا یافتی اگر آن بیداری نکشیدہ بودی چنین خوابے ندیدی بعد از ان او را امید بود کہ ہرجا کہ رفتی بالش می نہادی ومی خفتی وگفتی باشد کہ یکبار دیگر چنان خواب بنیم وعاشق خواب شدہ بود وگفتی کہ یکذرہ ازین خواب بہ بیداری ہمہ عالم ندہم۔ نقل است کہ شاہ را پسرے آمد بخطے سبز بر سینہ او اللہ نوشتہ چون جوانی بر وے غالب شد بتماشا مشغول شد ورباب زدن را بیاموخت آواز خوش داشت رباب میزد ومیگریست شبے بیرون آمد رباب زنان وسرود گویان بمحلے فرو شد عروسے از کنار شوہر برخاست وبنظارہ او آمد شوہرش بیدار شد وزن را ندید برخاست وآن حال مشاہدہ کرد آواز داد کہ اے پسر ہنوز وقت توبہ نیست این سخن بر دل او آمد گفت آمد آمد جامہ بدرید ورباب

بشکست و غسل کرد و در خانه نشست آن نقش الله که بر سینه داشت مسمی گشت در سینه بنشست
و چهل روز هیچ نخورد پس بیرون آمد و نزدیک شاه رفت پدر گفت آنچه ما را چهل سال دادند این
پسر را چهل روز دادند نقل است که شاه را دخترے بود بادشاه کرمان او را بخواست سه روز
مهلت خواست و در آن سه روز بمساجد میگشت تا درویشے را دید که نماز نیکو میکرد صبر کرد چون وی
از نماز فارغ شد گفت اے درویش اہل داری گفت نه گفت اہل پارسا و قانع و اہل قرآن خواہی
گفت مرا چنین زن که دهد که سه درم بیش ندارم شاه گفت من دهم دختر خود بتو این سه درم که
داری یکے را نان ده و یکے را به شیرینی و یکے بعطر و عقد نکاح ببند پس چنان کرد و همان شب
دختر بخانه او فرستاد دختر در خانه آن درویش آمد نانے خشک دید بر سر کوزه آب گفت این
نان چیست گفت دوش باز مانده بود بجهت امشب گذاشتم دختر قصد کرد که بیرون آید درویش
گفت دانستم که دختر شاه تن در بینوائی ندهد دختر گفت ای جوان من از بینوائی تو نمیروم
بلکه از ضعف ایمان و یقین تو میروم که از دوش نانے نهاده اعتماد بر رزاق نمیکنی ولیکن عجب
از پدر خود دارم که بیست سال مرا در خانه داشت و گفت ترا به پرہیزگاری خواہم داد بکسے
داد که اعتماد بر خدا ندارد درویش گفت این گناه را عذرے است گفت آرے گفت چه گفت
درین خانه یا باشم یا نان خشک نقل است خواجه علی سیرکانی که بر سر تربت شاه نان میداد
روزے طعام در پیش نهاد و گفت خداوندا مهمانی فرست ناگاه سگے آمد خواجه علی بانگ بر وے
زد وے رفت پس از تربت شاه بانگے آواز داد که مهمان خواستی فرستادم وی را باز گردانیدی
خواجه در حال تلاش او در محله ها کرد نیافت بصحرا رفت دید در گوشه خفته است با حضرے
که داشت پیش وے نهاد وی التفات نکرد خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار آمد و
دستار برگرفت گفت توبه کردم سگ گفت احسنت احسنت اے خواجه مهمان خواہی ترا چشم باید

اگر نه بیشتر شاه بودی دیدی انچه دیدی۔

بیان حال شیخ یوسف ابن الحسین رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ وے در ملامت قدمے محکم داشت و ہمتے بلند ابتدائے حالش آن بود کہ بملک
عرب سفر کرد بقبیلہ رسید دختر امیر عرب چون او را بدید شیفتہ او شد کہ بنہایت با جمال بود آن دختر فرصت
جست و خود را در پیش او انداخت او بلرزید و او را بگذاشت و بقبیلہ دور تر رفت و آن شب بخفت
سر بزانو نہادہ در خواب شد موضعی دید کہ مثل آن در عمر ندیدہ بود بدید کہ جمعے سبز پوشان آمدند و یک شخص
صاحب جمال بر تخت نشستہ پادشاہ وار پس یوسف را آرزو شد کہ بداند کہ ایشان کیانند پس خود را از یکی
شان افگند آن جماعت او را راہ دادند و تعظیم وے کردند پرسید کہ شما کیانید گفتند فرشتگان ایم و آنکہ بر تخت نشستہ
است یوسف علیہ السلام است کہ بزیارت یوسف ابن الحسین آمدہ است مرا گریہ آمد گفتم من چہ باشم
کہ پیغمبر خدا بزیارت من آید درین بودم کہ یوسف علیہ السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و بر تخت
نشاند گفتم یا نبی اللہ من چہ باشم کہ با من چندین لطف کنی گفت در آن ساعت کہ آن دختر بنہایت حسنا
جمال خود را پیش تو انداخت و تو خود را بحق تعالیٰ سپردی و بدو پناہ جستی حق تعالیٰ ترا بمن و جملہ ملائکہ
عرض کرد و جلوہ نمود و فرمود بنگر اے یوسف تو آن یوسفی کہ قصد کردی بزلیخا و منع کنی و یرا این آن
یوسف است کہ قصد نکرد بدختر شاہ عرب و بگریخت پس مرا با این فرشتگان بزیارت تو فرستاد و بشارت
داد کہ تو از گزیدگان حقی پس گفت کہ در ہر عہدے نشانہ باشد و درین عہد نشانہ ذوالنون است
اسم اعظم وے داند پیش او برو یوسف ابن الحسین چون بیدار شد جملہ نہادش در دگر گرفت و شوق بر وے
غالب شد و روی در مصر نہاد و در آرزوے وے در نام بزرگ حق تعالیٰ بود چون بمسجد ذوالنون
رسید سلام کرد ذوالنون گفت علیک السلام یوسف یکسال در گوشہ مسجد بنشست [illegible]

که از ذوالنون چیزی پرسد بعد یکسال ذوالنون گفت که این جوان از کجا است گفتند از رے
بعد از ان یکسال دیگر گذشت هیچ نگفت یوسف همدر ان گوشه مقیم بود چون یکسال دیگر گذشت
ذوالنون گفت این جوان بچه کار آمده است گفت برائے زیارت شما دیگر هیچ نگفت بعد از ان
گفت هیچ حاجتی هست گفت بدان آمده ام که اسم اعظم بمن آموزی یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از ان
کاسهٔ چوبین سرپوشیده بدو داد وگفت برو ازان طرف رود نیل رو و بگذر فلان جایگاه شیخ است
این کاسه بدو ده و سے هرچه با تو گوید یاد گیر یوسف کاسه را برداشت وروان شد چون پاره
راه رفت وسوسه درو پیدا شد که درین کاسه چه باشد که میجنبد چون سر کاسه بکشاد موشی بیرون جست
وبرفت یوسف متحیر بماند اکنون کجا روم پیش شیخ روم یا پیش ذوالنون عاقبت بپیش آن شیخ رفت
با کاسه تهی شیخ چون او را دید تبسمی کرد وگفت نام بزرگ خدائی از وی خواستی گفت ذوالنون بیصبری تو بدید موشی در کاسه بتو داد
سبحان الله موشی نگاه نمیتوانی داشت اسم اعظم را چون نگاه توانی داشت یوسف خجل شده
باز بمسجد ذوالنون آمد ذوالنون گفت دوش هفت بار از حق اجازت خواستم تا اسم اعظم بتو
آموزم دستورے نه شد یعنی هنوز وقت نیست ادرا بیازمایم موشی چون بیازمودم چنین
بود اکنون بشهر خود باز رو تا وقت آید یوسف گفت وصیتی کن گفت ترا سه وصیت
کنم یکی بزرگ ودیگری میانه ویکی خورد بزرگ آنست که هرچه خوانده فراموش
کن وهرچه نوشته بشوی تا حجاب برخیزد یوسف گفت این نتوانم کرد
پس گفت میانه آنست که مرا فراموش کنی ونام من با کسی نگوئی که پیر ما
چنین است وشیخ من چنان فرموده است که اینهمه خویشتن ستائی
است گفت اینهم نتوانم کرد وصیت خورد آنست که خلق را نصیحت
کن وبخدا خوان گفت این توانم ان شاء الله تعالی گفت بشرطے

نصیحت کن که خلق را در میان نه بینی گفت چنین کنم پس به ری آمد و او بزرگ زاده
شهر ری بود و اهل شهر استقبالش کردند چون مجلس آغاز کرد و سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخصمی
او برخاستند که در آن وقت بجز از علم صورت علمی دیگر نبود و او نیز در طریق ملامت رفتی تا چنان
شد که کسی مجلس او نیامد روزی در آمد که مجلس گوید کسی را ندید خواست که باز گردد پیرزنی آواز
داد که یا ذاالنون عهد کرده بودی که خلق را در میان نه بینی و نصیحت از برای خدا کنی چون این
بشنید متحیر شد و سخن آغاز کرد اگر چه کسی بود یا نبودی پنجاه سال برین حال گذرانید و ابراهیم خواص
از صحبت او بجای رسید که بادیه را بی زاد و راحله قطع میکرد تا ابراهیم شبی ندائی شنید که برو و
یوسف حسین را بگو که تو از راندگان حقی ابراهیم گفت که مرا این سخن چندان سخت آمد که اگر کوه
آهنی بر من زدندی آسان تر از آن بودی که این سخن باوی گویم شبی دیگر همچنان آواز شنیدم
تا سه شب همان آواز شنیدم که او را بگو تو از راندگانی و اگر نه زخمی چندان خوری که برنخیزی ناچار
برخاستم و باندوه تمام در مسجد شدم او را دیدم در محراب نشسته چون مرا دید گفت شعری یاد داری -
گفتم دارم پس بیتی تازی یادم بود خواندم او را وقت خوش شد برخاست و دیری بر پای
ماند آب از چشم وی روان بود و خون آمیخته پس روی بمن کرد و گفت از بامداد تا اینندم پیش من
قرآن میخواندند یک قطره آب از چشم من نیامد بدین یک بیت که گفتی چنین حالتی ظاهر شد و طوفان
از چشم من روان شد مردمان راست میگویند که زندیق است و از حضرت حق خطاب راست می آید
که او از راندگان است کسی که از بیتی چنان شود و از قرآن بجا ماند رانده شود ابراهیم گفت من
متحیر شدم در کار او و اعتقادم سستی گرفت بترسیدم و برخاستم و روی در بادیه نهادم اتفاقاً با خضر
افتادم فرمود که یوسف ابن الحسین زخم خورده حق است لیکن جای او اعلی علیین است در راه
حق چندان قدم باید زد که اگر دست رد به پیشانی تو بازنهد نیز اعلی علیین جای تو باشد که هر که درین راه

از بادشاہی بعقید از وزارت نیفتد نقل است که عبدالواحد زید مردے شطار بود مادر و پدر وے پیوسته از وے
اومید دیدی که بغایت ناخلف بود بمجلس یوسف ابن الحسین برگذشت و یوسف این کلمه میگفت دعاهم
باللطف کانه محتاج الیهم عبدالواحد کلاه خود را بینداخت و نعره زد و بگورستان رفت شبانه
روز او دوست برفت اول شب یوسف ابن الحسین او را بخواب دید و خطابے شنید که ادرک الشاب
التائب یوسف بتلاش وے بیگر دید تا دران گورستان بر وے رسید و سر او را در کنار گرفت وے چشم
باز کرد و گفت سه شبانه روز است که ترا فرستادند اکنون می آئی نقل است که در نیشاپور بازرگانے
کنیزک ترک داشت به هزار درم خریده غریبے داشت در شهرے دیگر خواست که بتعجیل رود و مال خود
از وے بستاند و در نیشاپور بر یکے اعتماد نداشت که کنیزک بوے سپارد و پیش ابوعثمان حیری آمد و حال
باز نمود ابوعثمان حیری گفت قبول نمیکنم ساجت بسیار کرد و گفت در حرم خود راه ده او را که من زود
باز آیم القصه وی قبول کرد و آن بازرگان برفت ابوعثمان را بے اختیار نظر بر آن کنیزک افتاد
عاشق شد چنانکه بطاقت شد و ندانست که چه کند برخاست و پیش ابوحفص حداد رفت ابوحفص
گفت ترا به ری باید شد پیش یوسف ابن الحسین ابوعثمان در حال قصد کرد چون به ری رسید شیخ یوسف
ابن الحسین را پرسید گفتند آن زندیق مباحی را چه کنی تو اهل صلاح می نمائی صحبت او ترا زیان
دارد و ازین قسم چند سخن گفتند ابوعثمان از آمدن آنجا پشیمان شد و باز گشت چون به نیشاپور آمد
ابوحفص گفت یوسف ابن الحسین را دیدی گفت نه گفت چرا گفت که شنیدم که وے مردے
چنین و چنان است نرفتم و باز آمدم ابوحفص گفت باز گرد و او را ببین ابوعثمان باز گشت
و به ری آمد و خانه وے پرسید مردم صد چندان دیگر گفتند او گفت مرا مهمے است پیش او پس نشان
دادند چون به در خانه او رسید پیری دید نشسته و پسرے امرد صاحب جمال پیش او نشسته و صراحی و
پیاله پیش او نهاده و نوری از روے او می تافت در آمد و سلام کرد و نشست شیخ یوسف در سخن

آمد چندان سخن عالی گفت که ابوعثمان متحیر شد و گفت اے خواجہ از برائے خدا با چنین کلمات چنین
سخن عالی شاہدہ این چہ حال است که تو داری با خمر و امرد پس یوسف گفت این امرد پسر من است
و کم کسے داند قرآنش می آموزم و درین گلخن صراحی افتادہ بود برداشتم و پر آب کردم تا ہر کہ آب خواہد
بخورد و کوزہ نداشتم ابوعثمان گفت از برائے خدا چرا چنین میکنی تا مردم میگویند آنچہ میگویند گفت
از برائے آن میکنم تا ہیچکس کنیزک ترکی بمعتمدے در خانہ من نفرستد ابوعثمان چون این بشنید در پائے
او افتاد و دانست که درجہ بلند دارد و که ہر که بصلاح مشہور است درکار او رنگے از ملامت
باید نقل است که در چشم یوسف ابن الحسین سرخی بود و ظاہر فتورے از غائت بیخوابی از خواہرش
پرسیدند که عبادت او چون است گفت چون از نماز فارغ شود تا روز بر پائے بایستد نه رکوع
کند و نه سجود پس از یوسف پرسیدند که نار وز ایستادن چہ عبادت است گفت نماز فریضہ
باسانی میگذارم اما میخواہم که نماز شب گذارم و ہمچنان ایستادہ باشم امکان آن نباشد که تکبیر
توانم گفت از عظمت او ناگاہ چیزے بمن در آید و مرا ہم چنین دارد تا وقت صبح و چون صبح بر آید
فریضہ بگذارم نقل است که وقتے بجنید نامہ نوشت که خدا ترا طعام نفس تو نچشاند اگر این طعام
چشاند پس از ان ہیچ بد نبینی و گفت مرا مئی را صفوۃ است که ایشان . ودیعت خدا اند
که ایشان را از خلق خویش پنہان میدارد و اگر ایشان درین امت ہستند صوفیان اند و گفت
آفت صوفیان در صحبت کودکان و در معاشرت اضداد و رفیقی زنان است۔

بیان حال شیخ ابوحفص حداد رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است که ابتدائے حال او آن بود که بر کنیزکے عاشق بود و قرار نداشت
او را گفتند که در شارستان نیشاپور جہودے جادوگر است تدبیر کار تو او کند ابوحفص پیش او

رفت و حال گفت وی گفت ترا چهل روز نماز نباید کردن و نه هیچ طاعت نیکو و عمل خیر درین ایام با این
شرط تدبیر تو کنم و از پیر مقصود رسانم ابوحفص چهل روز همین کرد بعد از آن جهود طلسمی کرد اما مراد و حاصل
نشد جهود گفت بیشک از تو چیزی در وجود آمده است و اگرنه بیقین این مرادت حاصل شدی ابوحفص
گفت من هیچ کار خیر نکردم الا آنکه در راه میرفتم سنگی در راه بود آنرا از راه بیکسو انداختم تا کسی را از صدمه
نرسد گفت میازار آنخدای را که تو چهل روز فرمان او ضایع کردی و او از کرم این قدر رنج تو
ضایع نکرد ابوحفص بدست جهود توبه کرد و همان آهنگری میکرد و واقعه خود پنهان میداشت و
هر روز یک دینار کسب کردی و بشب بدرویشان دادی و در کلبه بیوه زنان انداختی تا هیچکس ندانستی
و وقت نماز خفتن دریوزه کردی و روزه بدان گشادی و گاهی بودی که در موضعی که تره را شستندی بقایا
آن برچیدی و نانخورش کردی مدتی برین روزگار گذشتی یکروز نابینائی در بازار میگذشت این آیه
میخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم وبدا لهم من الله
ما لم یکونوا یحتسبون دلش بدین آیه مشغول شد و چیزی بوی در آمد بیخود گشت دست در
کوره کرد و آهن تفتیده بیرون کرد بر سندان نهاد شاگردان نگاه کردند و آهن در دست او دیدند
که میگداخت گفتند ای استاد این چه حالست او بانگ بر شاگردان زد که بزنید گفتند ای استاد
کجا زنیم چون آهن پاک شد پس ابوحفص بخود باز آمد آهن تفته در دست خود دید بیفگند و این سخن
بشنید که چون پاک شد کجا زنیم نعره بزد و آهن از دست بیفگند و دوکان بغارت داد و گفت ما
چندین گاه خواستیم به تکلیف که این کار رها کنیم و نه کردیم تا آنگاه این خدمت جمله آرزوئی ما را از ما بستاند
و اگرچه من دست از کار بداشتم تا کار دست از من نداشت فائده نبود پس روی به ریاضت سخت
نهاد و عزلت و مراقبت پیش گرفت چنانکه نقل است که در همسایگی او احادیث استماع میکردند وی را گفتند
گفتند تو چرا نمی آئی گفت من سی سال است تا میخواهم که داد یک حدیث دهم نمی توانم داد سماع دیگر

حدیث چون کنم گفتند آن حدیث کدام است گفت پیغمبر ما رسول علیه السلام من حسن اسلام
المرء ترکه ما لا یعنیه - از نیکوئے اسلام مرد آنست که ترک کند چیزے را که بکارش نیاید نقل است
که روزے با یاران بصحرا رفته بود و سخن میگفت وقت ایشان خوش شد آهوے از کوه بیامد و سر
بر کنار ابوحفص نهاد ابوحفص طپانچه بر روے خود زد و فریاد کرد آهو برفت شیخ بحال خود باز آمد اصحاب
سوال کردند که این چه بود گفت چون وقت ما خوش شد در خاطرم آمد که کاشکی گوسفندے بودی
تا بریان کردمی و یاران را خورانیدمی تا امشب پراگنده نشدندی چون در خاطرم بگذشت آهو
بیامد پس یاران گفتند هیچ کسے را که با حق تعالی این چنین حال بود فریاد کردن و طپانچه زدن
چه معنی دارد شیخ گفت که مراد در کنار نهادن از در راندن و از در دور کردن است اگر حق تعالی
نیکی با فرعون خواستی بر مراد او رود نیل روان نکردی نقل است که وے هر وقت که در خشم شدی
سخن در خلق نیکو گفتی تا خشم او ساکن شدی آنگاه به سخن دیگر شدی ابوعثمان حیری گوید که روزے
پیش ابوحفص رفتم مویزے چند پیش او نهاده دیدم یکے برداشتم و در دهان نهادم وے بجست و حلق
من بگرفت و گفت اے خائن مویز من از چه وجه خوردی گفتم من از تو و دل تو دانم و بر تو اعتماد
دارم و نیز دانستم که هرچه داری ایثار کنی گفت اے جاهل من بر دل خود اعتماد ندارم تو بر دل من
چون اعتماد داری بپاکی حق که عمرے ست تا برسوا ے آن می لرزم و نمیدانم که از من چه خواهد آمد
کسے که نور درون خویش نداند دیگرے درون او چگونه داند و هم ابوعثمان گوید که با ابوحفص بخانه
ابوبکر حنفیه بودم و جمعے از اصحاب آنجا بودند از درویشے یاد میکردند گفتم کاشکه حاضر بودی
شیخ گفت اگر کاغذ بودی رقعه نوشتمی تا بیامدی گفتم اینجا کاغذ هست گفت خداوند خانه ببازار
رفته است اگر مرده باشد و کاغذ مر دیگرے را شده باشد یعنی از وارثان او پس مرا نشاید بدین
کاغذ چیزے نوشت و نقل است که ابوعثمان گفت ابوحفص را گفتم که مرا چنان روشن شده

که مجلس علم گویم گفت ترا چه برین آورده است گفتم شفقت بر خلق گفت که شفقت تو بر خلق تا بچه
حداست گفتم تا بدان حداست که اگر حق تعالے مرا بعوض عاصیان در دوزخ برد و عذاب کند
روا دارم گفت اگر چنین است بسم الله آ اما چون مجلس گوئی اول دل خود را پند ده و تن خود را
که جمع آمدن مردمان ترا مغرور نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند و حق تعالے باطن ترا پس بمنبر
آمدم ابوحفص پنهان در گوشه نشست چون مجلس بآخر رسید سائلے برخاست و پیراهن خواست
در حال پیراهن خود بیرون کردم و بوے دادم ابوحفص فرمود یا کذاب انزل من المنبر که
گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوے کردی که شفقت من بر خلق بیش ازان است که بر خود در صدقه
دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی اگر دعوه تو راست بودی
زمانے درنگ کردی تا فضل سابقان دیگرے را باشد پس تو کذابی و منبر نه جاے کذاب است
نقل است که ابوحفص یکروز در بازار میرفت جهودے پیش آمد شیخ در حال بیفتاد و بیهوش شد
چون بهوش باز آمد ازو سوال کردند گفت مردے را دیدم که لباس عدل پوشیده و خود را دیدم
لباس فضل پوشیده و ترسیدم که نباید که لباس فضل از من بکشند و در ان جهود بپوشانند و لباس
عدل از وے برکشند و در من پوشانند و هم وے گوید که سی سال چنان بودم که حق را خشمگین میدیدم
که در من می نگریست سبحان الله آن چه سوز و بیم بوده باشد او را در آن حال نقل است که ابوحفص
را عزم حج شد و او عجمی بود تازی نمیدانست چون ببغداد رسید مریدان وے باهم گفتند
که نقصانے عظیم باشد تا زبان ایشان را نداند پس جنید مریدانرا باستقبالش فرستاد شیخ در حال
تازی گفتن آغاز کرد چنانکه اهل بغداد از فصاحت او متعجب ماندند و جمعے از اکابر پیش او جمع
شدند و از فتوت سوال کردند ابوحفص گفت عبارت شما راست تا گویند جنید گفت که فتوت
نزدیک من آنست که فتوت از خود نه بینی و آنچه کرده باشی آنرا بخود نسبت ندهی که این من کرده ام

ابوحفص گفت نیکو است آنچه گفتی اما فتوت نزدیک من انصاف دادن و انصاف ناطلبیدن است
جنید گفت در عمل آرید اے اصحاب من ابوحفص گفت این سخن راست نیاید جنید چون بشنید گفت
برخیزید اے اصحاب من که زیادت آورد ابوحفص بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خطے گرد
اولاد آدم کشید در جوانمردی که جوانمردی این است که او میگوید و حال ابوحفص این بود که اصحاب خود را
بسیار مهذب و با ادب داشتی و هیچ مرید را زهره نبودی که در پیش او نشستی و چشم بر روئے او باز
توانستے انداخت و بے امر او نشستے پس ابوحفص سلطان وار نشسته بودی جنید گفت اصحاب
خود را آداب سلاطین آموختہ ابوحفص گفت تو عنوان نامه بیش نبینی اما از عنوان دلیل توان ساخت
که چیست در نامه ابوحفص گفت دیگی زیره با و حلوائی بفرما تا بسازند اشارت بمریدان کرد تا ساختند
بیاوردند ابوحفص گفت بر سر حمالی نهید و روان کنید تا بجائیکه مانده شود و بر در خانه که برسد آواز دهد
هر که از خانه بیرون آید او را بدهد حمال چنین کرد که میرفت آخر مانده شد و طاقت نماند بر در خانه رسید
آواز داد خداوند خانه گفت اگر زیره با و حلوا آورده در آئی حمال گفت عجب کردم اندر پرسیدم
که این چه حال است و تو چه دانستی که من زیره با و حلوا آورده ام گفت دوش در مناجات بر خاطرم
گذشت که مدتے است تا فرزندان من از من زیره با و حلوائی طلبیده اند که بر زمین نیفتاده باشد
نقل است که مریدے بود در خدمت ابوحفص بسیار با ادب جنید رحمة الله علیه چند بار در وی
نگریست که او بس با ادب و خوش آمده بود سوال کرد که چند سال است که این در خدمت شما است ابوحفص
گفت ده سال است گفت ادبی تمام دارد و فری عجیب و شایسته جوانی است ابوحفص گفت
آری هفده هزار دینار در راه ما باخته است و هفده هزار دام کرده در باخته است هنوز زهره
آن ندارد که از ما سخنے پرسد پس ابوحفص روی به بادیه نهاد و گفت ابوتراب را دیدم در بادیه و من
شانزده روز هیچ نخورده بودم بر کنار حوضی رفتم تا آب خورم در تفکرے فرو رفتم ابوتراب گفت

تا چہ نشانده است اینجا گفت میان علم و یقین انتظار میکنم تا غلبه هر کدام را بود یعنی اگر علم غالب آید بر یقین آب خورم و اگر یقین بر علم غالب آید آب نخورم و بردم الا تا ابه بر من دعا کرد و گفت بر وز د روزگار تو بزرگ شود پس ابو حفص بمکه رسید جماعتی مساکین را دید مضطر و فرد مانده خواست که در حق ایشان انعامی کند حالتے بروے ظاہر شد دست فراکرد سنگے برداشت و گفت بعزت تو اگر چیزے نمیدہی جملہ قنادیل مسجد را بشکنم این گفت و در طواف آمد در حال یکے آمد و صرۂ زر بیاورد بدو داد پس بر درویشان خرچ کرده بغداد آمد۔

بیان حال شیخ حمدون قصار رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است که وے در تقوی چنان بود که شبے بر بالین دوستی بود در حالت نزع چون آن دوست وفات کرد چراغ بنشاند و گفت این ساعت این چراغ وارث راست مارا روا نباشد سوختن آن و گفت روزے در بازار نیشاپور میرفتم عیاری بود بفتوت معروف نام وے نوح پیشم آمد گفتم یا نوح جوانمردی چیست گفت جوانمردی من یا جوانمردی تو گفتم از هر دو بگو گفت جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع در پوشم و معاملت مرقع در پیش گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیز کنم و جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو بخلق و خلق بتو بفریفته نگردد پس جوانمردی من حفظ شریعت بود بر اظهار و آن تو حفظ حقیقت بود بر اسرار و این اصلی عظیم است۔ **نقل است** چون کار او عالی شد و کلمات او منتشر شد اکابر نیشاپور گفتند ترا سخن باید گفت گفت مرا سخن گفتن نشاید گفتند چرا گفت از انکه دل من بخود در دنیا و جاه بسته است سخن من فائده نه دهد و در دلها اثر نکند پس سخنے راکه در دلها اثر نکند گفتن آن بر علم استهزا کردن بود و بر شریعت استخفاف و سخن گفتن آنرا مسلم بود که بخاموشی او دین

باطل شود و چون بگو پئلل پرہیزد۔

بیان حال شیخ منصور عمار رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ سبب توبہ وے آن بود کہ در راہ کاغذے یافت۔ بسم اللہ الرحمن الرحیم ہ دران نوشتہ بود برداشت جائے نیافت کہ بنہد بخورد شب بخواب دید کہ گویند بحرمت آن رقعہ را داشتی در حکمت بر تو کشادیم پس مدتے ریاضت کشید۔
نقل است کہ جوانی مجلس فسق مشغول بود و چہار درہم غلامی داد برائے نقل مجلس خود غلام در راہ مجلس منصور عمار رفت و ساعتے توقف کرد تا چہ گوید منصور از برائے درویشے چیزے میخواست گفت کیست کہ چہار درہم دہد تا چہار دعا او را کنم غلام گفت بہتر ازین نیست پس آن چہار درم بداد منصور گفت بگو چہ دعا میخواہی گفت اول آنکہ آزاد گردم دوم آنکہ خواجہ مرا توبہ نصیب شود سیوم آنکہ عوض چہار درم باز دہد چہارم آنکہ خدا بر من و بر خواجہ من و بر حاضران مجلس و بر تو رحم کند منصور عمار ہمین دعا کرد غلام بخانہ رفت خواجہ گفت کجا بودی و چہ آوردی گفت مجلس منصور عمار بودم و چہار دعا خریدم بدان چہار درم خواجہ گفت کدام دعا است غلام حال باز گفت خواجہ گفت ترا آزاد کردم و توبہ کردم خدا را کہ ہرگز خمر نخورم و بعوض چہار درم چہار صد درم بتو بخشیدم باقی آن چہارم بمن تعلق ندارد آنکہ بدست من بود کردم شبانہ بخواب دید کہ ہاتفے آواز داد کہ آنچہ بدست تو بود بایستی خود کردی آنچہ الہ ما است ما نیز کردیم بر تو و بر غلام تو و بر منصور و بر مجلسیان او رحمت کردیم۔ نقل است کہ روزے مجلس میگفت یکے رقعہ بوے داد کہ در آن یک بیت تازی نوشتہ بود کہ مضمونش این است یعنی کسیکہ خود متقی نیست و خلق را بتقوی میفرماید ہمچو طبیبے است کہ علاج دیگران کند و خود از ہمہ بیمار تر منصور گفت اے مرد تو بقول

عمل کن کہ قول و علم من ترا سود دارد و تقصیر من در عمل ترا زیان ندارد۔

بیان حال احمد ابن عاصم الانطاکی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ یکے از وے پرسید کہ تو مشتاق خدائی گفت نہ گفت چرا گفت بجہت آنکہ شوق بغائب بود چون غائب حاضر شود کجا شوق بود و گفت چون با اہل صدق نشینید بصدق نشینید کہ ایشان جاسوسان دلہا اند یعنی در دلہائے شما در روند و آیند نقل است کہ شبے سی کس از اصحاب وے جمع شدند و سفرہ نہادند و نان اندک بود شیخ پارہ پارہ کرد و چراغ برگرفت باز چون چراغ آوردند ہمہ پارہ ہا برجا بودند کہ ہیچکس نخوردہ بود بطریق ایثار کہ مریدان و فرزندان را چنین تربیت کردہ بود۔

بیان حال شیخ عبد اللہ بن خبیق رحمۃ اللہ علیہ

در نفحات است کہ فتح موصلی گوید اول کہ او را دیدم از من گفت اے خراسانی اعضا چہار چیز بیش نیست چشم و زبان و دل و ہوا چشم جائے منگر کہ نشاید و زبان چیزے مگو کہ خدا در دل بخلاف تو آن داند و دل نگہدار از خیانت و کبر بر مسلمانان و ہوا نگاہ دار در ہیچ مجوا ہوا اگر این ہر چہار بدین صفت نباشند خاکستر بر سر باید کرد کہ در آن شقاوت تو بود و گفت ہر کہ باطل بسیار شنود حلاوت طاعت از دل وے بیرون رود۔

بیان حال خواجہ جنید بغدادی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ جنید ہفت سالہ بود کہ سری او را بہ حج برد در مسجد حرام مسئلہ شکر

میرفت در میان چهار صد پیر هر کسے قولے میگفتند سری با جنید گفت که تو نیز چیزے بگو جنید گفت
که شکر آنست که نعمتے که خدا ترا داده است بدان نعمت در وے عاصی نشوی و نعمت او را
سرمایه معصیت نسازی چون جنید این گفت هر چهار صد پیر گفتند احسنت احسنت یا قرة
عین الصدیقین وهمه اتفاق کردند که بهتر ازین نتوان گفت زود باشد که حظ تو
از خداے زبان تو بود من می نگریستم که سری چه گوید پس شیخ گفت این از کجا آوردی
گفتم از مجلس تو پس به بغداد آمد نقل است که وے در بغداد آبگینه فروشی کردی و هر روز
به دکان می شدی و پرده فرو گرفتی و چهار صد رکعت نماز کردی مدتے چنین گذشت دکان
را رها کرد و خانه بود در دهلیز سری آنجا نشست و به پاسبانی دل مشغول شد و سجاده در عین مراقبه
باز کشید تا هیچ چیز دون حق بر خاطرش گذر نکند چهل سال همچنان نشست چنانکه سی سال نماز
خفتن بگذاردی و بر پاے ایستادی و تا صبح الله الله گفتی و هم بدان وضو نماز صبح گذاردی
و گفت چون چهل سال گذشت مرا گمان شد که بمقصود رسیدم در ساعت هاتفے آواز داد که
اے جنید وقت آن آمد که گوشه زنار تو بنمایم چون آن شنیدم گفتم خداوندا چه گناه است
ندا آمد که اے جنید گناهے بزرگتر ازین چه بود که تو هستی آری سر در پا آورد و گفت من لم یکن
للوصال اهلا فکل حسناته ذنوب پس جنید در آن خانه نشست و همه شب الله الله میگفت
مدعیان در کار او زبان دراز کردند و حکایت او با خلیفه گفتند خلیفه گفت که او را بے
حجتے منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتد خلیفه کنیزکے داشت که بسی هزار
دینار خریده بود و بجمال او کسے ندیده باشد و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را بلباس
فاخره و جواهر نفیس بیاراستند و گفتند که فلان جا پیش جنید رو و روے خود بگشا و خود را
و جامه و جواهر را بر وے عرض کن و بگو که من مال بسیار دارم و دلم از کار جهان بگرفته

آمده ام که مرا بخواهی تا در صحبت تو روی در طاعت آرم و دلم به هیچکس قرار نگیرد الا بتو عذر را بروی
عرض کن و حجاب بردار و درین باب جدی بلیغ نما پس خادمی با او همراه کرد کنیزک با خادم پیش
شیخ آمد وانچه تقریر کرده بود و چندان ازان بجا آورد و جنید را بی اختیار چشم بروی افتاد و خاموش
شد و هیچ جواب نداد کنیزک خود آن حکایت مکرر میکرد و جنید سر در پیش افگنده ناگاه سر برآورد و گفت
که آه آه دوران کنیزک رسید در حال بیفتاد و بمرد خادم برفت و با خلیفه گفت که حال چنین شد
خلیفه را آتش در جان افتاد و پشیمان شد و گفت هرکه با مردان خدا آن کند که نباید کرد آن بیند
که نباید دید برخاست و پیش جنید آمد و گفت چنین کس را پیش خود نتوان خواند پس گفت ای
شیخ دلت داد تا چنین صورت را بسوزی جنید گفت ای امیرالمؤمنین ترا شفقت بر مومنان چنین
است که خواستی تا ریاضت و بیخوابی و جان کندن چهل سال مرا بباد دهی من خود درمیان
کیم مکن تا نکند بعد ازان کار جنید بالا گرفت و آوازه او در عالم رسید و در هرچه او را امتحان
میکردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتیکه گفت با مردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال
اشارت کردند که می باید که تو خلق را بخدا خوانی و گفت من این تصوف بقیل و قال نگرفتم
و بجنگ و کارزار بدست نیاورده ام اما از گرسنگی و بیخوابی یافتم و دست برداشتن از دنیا و
بریدن از انچه دوست داشته ام و درچشم آراسته بودم و گفت روزگاری چنان گذاشتم
که اهل آسمان و زمین بر من گریستند باز چنان شد که بر غیبت ایشان گریستم اکنون من آن شده ام
که نه از ایشان خبر دارم و نه از خود و گفت ده سال بر در دل نشستم و پاسبانی دل کردم
تا ده سال دل مرا نگاه داشت اکنون بیست سال است که من نه از دل خبر دارم و نه دل از من
و گفت خدا یتعالے ای سی سال بزبان جنید بخلق سخن گفت و جنید درمیان نه و خلق را خبر نه
و گفت اگر فردا مرا خدا گوید که مرا ببین نه بینم گویم که چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و مرا غیرت

از دیدار باز می دارد که در دنیا بے واسطہ چشم سید یدم و گفت بست سال تکبیر اول از من فوت نشد چنانکہ در نماز اگر مرا اندیشہ دنیاوی در آمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر اندیشہ بہشت و آخرت در آمدی سجدۂ سہو کردمی یکروز اصحاب را گفت اگر دانستمی کہ نماز بیرون فریضہ دو رکعت فاضلتر از نشستن باشا بودمی ہرگز باشما نہ نشستمی و نقل ست کہ جنید پیوستہ روزہ داشتی چون یاران در آمدندے با ایشان روزہ کشادی و گفتی فضل مساعدت با برادران کم از فضل روزہ نبود و نقل است کہ جنید جامہ برسم علما پوشیدے اصحاب گفتند چہ باشد اگر بخاطر اصحاب مرقع پوشی گفت اگر دانستمی کہ کہ مرقع کارے بر آمدی از آہن و آتش لباسی ساختمی و پوشیدمی ولیکن ہر ساعت در باطنم ندا میکنند کہ لیس الاعتبار بالخرقۃ انما الاعتبار بالحرقۃ چون سخن جنید بلند شد سری سقطی گفت ترا وعظ گفتن باید جنید متردد شد و میگفت با وجود شیخ ادب نباشد سخن گفتن تا شبے پیغمبر علیہ السلام را بخواب دید کہ فرمود سخن گو باید او درخاست تا با سری گوید سری را دید بر در ایستادہ میگوید در بند آن بودی کہ دیگران ترا گویند کہ سخن گو اکنون با مر مصطفے علیہ السلام باید گفت کہ سخن تو سبب نجات عالمے گردانیدہ است چون بالتماس مریدان نگفتی و بشفاعت مشائخ بغداد نگفتی و از گفتۂ من نگفتی اکنون کہ پیغمبر علیہ السلام فرمود گفتن باید جنید از وے اجازت خواست و استغفار کرد و از سری گفت تو چہ دانی کہ من پیغمبر را بخواب دیدم سری گفت من حق تعالے را بخواب دیدم کہ فرمود من رسول را فرستادم کہ جنید را بگوید تا بر منبر سخن گوید گفت بگویم باین شرط کہ از چہل تن زاید نباشد چنانچہ روزے مجلس گفت چہل تن آنجا حاضر بودند ہیژدہ تن جان دادند و بست و دو تن بیہوش شدند تا ایشان را بر گردن نہادہ بخانہ بردند روزے در مسجد جامع مجلس میگفت غلامی ترسا بطریق امتحان در آمد و کسے ندانست کہ این ترسا ہست گفت ایہا الشیخ قول پیغامبر است

اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله جنید گفت آری که مسلمان شوی و
زنار ببری که وقت مسلمان شدن است در حال وی مسلمان شد و خلق غلو کردند نقل است
چون جنید چند مجلس کرد بعد آن ترک کرده در خانه متواری شد هر چند خواستند اجابت
نکرد و گفت مرا خوش نمی آید که خود را هلاک کنم باز بعد مدتی بر منبر شد و سخن آغاز کرد بی آنکه
کسی درخواست باشد گفتند درین چه حکمت بود گفت در حدیث یافتم که رسول علیه السلام
فرمود که در آخر زمان زعیم قوم آنکس بود که بدترین ایشان بود و ایشان را وعظ گوید پس من
خود را بدترین خلق میدانم برای راستی سخن پیغمبر علیه السلام میگویم تا سخن او را خلاف نکرده
باشم یکی از وی پرسید که باین درجه بچه رسیدی گفت چهل سال بر در سری سقطی شب
بر یک قدم مجاهده ایستاده بودم نقل است گردیم گفت روزی در بادیه میرفتم عجوزه را
دیدم عصا در دست گرفته و میان بسته مرا گفت چون ببغداد رسی جنید را بگوی شرم
نداری که حدیث او در پیش عوام کنی چون رسالت گذاردم جنید گفت معاذ الله که با حدیث
او پیش ایشان میگویم که از وی حدیث نتوان کرد جعفر بن نصر گوید که جنید درمی بمن داد که انجیر وزیری
بستان بخریدم چون روزه گشاد یک انجیر در دهان نهاد پس بینداخت و بگریست و مرا
گفت بردار گفتم چه بود گفت هاتفی آواز داد که شرم نداری که چیزی را که برای ما
بر خود حرام کرده باشی باز گرد آن میگردی نقل است که یکبار رنجور شد گفت اللهم اشفنی
هاتفی آواز داد که ای جنید میان بنده و خدا چه کار داری تو در میان میا آنچه بتو فرموده اند
مشغول باش و بر آنچه ترا ابتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چه کار نقل است که یکبار بعیادت
درویشی رفت وی می نالید گفت از که می نالی درویش دم درکشید گفت این صبر با کسی میکنی
درویش فریاد بر آورد و گفت آه نه یارای نالیدن است و نه قوت صبر کردن نقل است

یکبار جنید را پاے درد کرد فاتحه خواند در پاے دمید هاتفی آواز داد که شرم نداری که کلام ما را
در حق نفس خود صرف میکنی نقل است که بزرگی پیش جنید میرفت ابلیس را دید که از پیش او
گریخته می آید چون آن بزرگ پیش جنید رفت وی را دید گرم شده و خشم بر وے پدید آمده یکے
را میرنجانید گفت ایها الشیخ شنیده ام که ابلیس را بر پیران دسترس نبود و بیشتر دسترس
وے بر فرزند آدم آنوقت بود که او در خشم آید و تو این ساعت در خشمی و ابلیس را که از تو میگریخت
بر خود دست داده جنید گفت نشنیده و ندانسته که ما خود در خود بخشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم
لاجرم هیچ وقت ابلیس از ما چنان نگریزد که آنوقت که در خشم شویم و خشم دیگران بحظ نفس خود باشد و اگر نه آن بودے که حق تعالے فرموده که

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گویند من هرگز استعاذه نخواستمی نقل است که جنید
خواست که ابلیس را ببیند روزی بدر مسجد ایستاده بود که پیری را دید که از دور می آید جنید
را از دیدنش وحشتے پدید آمد گفت تو کیستی وی گفت من آرزوے توام گفت یا ملعون چه چیز ترا
از سجدهٔ آدم باز داشت وی گفت یا جنید ترا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم جنید
گفت من متحیر شدم در سخن او بسرم ندا آمد که ای جنید بگو که دروغ میگوئی اگر تو بنده بودی
امر او را منقاد بودے و از امر بیرون نیامدی و بنهی نفرت نکردی ابلیس این بشنید بانگی
کرد و گفت بالله مرا سوختی و ناپدید شد نقل است که شبلی روزے گفت لاحول ولا قوة الا بالله
جنید گفت این گفتار تنگدلان است و تنگدلی از دست داشتن رضا بود بقضا یکی پیش جنید
گفت که برادران دین درین زمانه عزیز شده اند نایاب جنید گفت اگر کسے را می طلبی که
که مؤنت تو کشد عزیز است و اگر کسے را می طلبی که تو مؤنت او کشی این چنین برادران پیش من
بسیار اند نقل است که شبے با مریدے میرفت در راه سگے بانگ کرد جنید گفت لبیک
لبیک مرید گفت این چه حال است گفت قوت و دمدمهٔ سگ از قهر حق تعالے دیدم و

آواز دادند از قدرت حق تعالی شنیدم سنگ را در میان ندیدم لاجرم لبیک جواب دادم دیگری
از دیگری پرسیدند که سبب چیست گفت اگر بلا از دلها گردد اول کسی من باشم که لقمه او شوم
سالها در بلا بهمه عمر گذاشتم در طلب بلا و نمیرد با من میگویند که ترا چندین بندگی کجا که بلا را ارزو
نقل است مردی در مجلس جنید برخاست و سوال کرد جنید را بخاطر آمد که این مرد تندرست
است کسب می تواند کرد سوال حرام است چرا بر خود این مذلت می نهد پس آن شب در خواب
دید که طبقی سرپوشیده پیش او نهادند و او را گفتند بخور چون سرپوش برداشت سائل را مرده بران
طبق نهاده دید گفت من گوشت مرده نخورم گفتند چرا دی در مسجد میخوردی جنید دانست که
غیبت کرده ام بدل و مرا به خاطری گیرند گفت از هیبت آن بیدار شدم و طهارت کردم و
دو رکعت نماز گذاردم و بطلب آن درویش رفتم دیدم که بر لب دجله نشسته و از آن تره
ریزه ها که شسته بودند از سر آب میگرفت سر بر آورد و مرا دید گفت ای جنید توبه کردی از آنچه در حق
ما اندیشیدی گفتم کردیم گفت برو و هو الذی یقبل التوبة عن عباده و این توبه خاطر
نگهداشتن است نقل است که در مجلس وی یکی برخاست و گفت دل کدام وقت خوش بود گفت
وقتیکه او دل بود وی یکی پانصد دینار در پیش او آورد جنید گفت که دیگر داری گفت بسیار گفت
دیگرت می باید گفت باید گفت بردار که تو بدین اولی تری که من با اینکه هیچ ندارم هیچ نخواهم
نقل است که در بغداد دزدی را آویخته بودند جنید رفت و پای او بوسید مردم از آن سوال
کردند گفت هزار رحمت بر وی باد که در کار خود مرد بوده باشد و آن کار چنان به کمال رسانید که
سر در سر آن کار کرد نقل است که شبی دزدی بخانه جنید رفت پیراهنی یافت بگرفت رفت
دیگر روز جنید در بازار میگذشت پیراهن خود دید بدست دلال که می فروخت خریدار میگفت که آشنائی خواهم
تا گواهی دهد که از آن تست تا بخرم جنید رفت و گفت من گواهی میدهم که از آن اوست تا بخرید

نقل است که یکے پیش جنید شکایت کرد از گرسنگی و برہنگی خود جنید گفت برو ایمن باش که او گرسنگی
و برہنگی را بکسے ندہد که تشنیع زند و جہان را پر از شکایت کند بصدیقان و دوستان خود دہد تو
شکایت مکن نقل است که جنید مریدی داشت که مال بسیار در راه شیخ خود باختہ بود و دیگر
ہیچ نماندہ بود جز خانہ که در آن می ماند گفت اے شیخ چہ کنم گفت بفروش وزر بیار تا کار است
انجام دہد برفت و بفروخت پیش شیخ آورد گفت آن زر در دجلہ بینداز وے برفت و در دجلہ بینداخت
و بخدمت شیخ شد شیخ او را براند و خود را بیگانہ ساخت وے گفت از من بازگرد و ہر چند می آمد
می راند تا خود بینی نکند که من چندین زر باختہ ام تا وقتیکہ کارش انجام گرفت نقل است روزے
در مجلس جنید جوانی را حالتے شد از ہمہ توبہ کرد و ہر چہ داشت بفروخت و دولت باندر و بفروخت
اہل و عیال را داد و ہزار دینار در آستین گرفتہ پیش جنید آمد در راه مردم او را گفتند که این
زر پیش جنید مبر که حضرت او ہیچ دنیا داران نیست و خدمت ایشان را بدین محقر آلودہ نتوان کرد
وے لاچار شد بدجلہ رفت و یک یک در آب انداخت بعدہ پیش جنید آمد جنید گفت اے
جوان قدمے را که یکبار باید نہاد تو ہزار بار نہادی برو که مرا نشاید از دولت نباید که یکبار بینداختی
درین راه ہم اگر ہمچنین حساب کنی ہیچ جا نرسی بازگرد و بباز ارشو که بحساب صرف کردن جز
بہ بازاری راست نیاید نقل است که مریدے را صورت بست که من بدرجہ کمال رسیدم تنہا بودن
مرا بہتر در گوشہ رفت و مدتے بنشست تا چنان شد که ہر شب شترے آوردندے و گفتندی
که ترا بہ بہشت می بریم او سوار شدی و میرفتی تا بجائے رسیدی خوش و خرم و قومے باصورتہائے
زیبا و طعامے پاکیزہ و آب روان تا سحر آنجا بودی چون آنجا بخواب شدی خود را بصومعہ خود
یافتی تا رعونت در وے ظاہر شد و پندار عظیم در وے سر زد و گفت مرا ہر شب بہ بہشت
می برند این سخن بجنید رسید برخاست و بصومعہ او رسید و او را دید تکبرے عظیم حال پرسید

همه بیان کرد شیخ گفت امشب تا چون آنجا برند سه بار لاحول ولا قوة الا بالله
العلی العظیم بگوی. چون شب درآمد دیو برآمدند و او بدل انکار شیخ میکرد چون در آن
موضع بتجربه لاحول گفت آن قوم جمله نجر شدند و برفتند پس او دیوها را در مزبله یافت استخوانها
مرده در پیش نهاده بر خطاهای خود واقف شد و توبه کرد و بصحبت شیخ رفت الا دانست که
مرید را تنها بودن زهر است. نقل است که جنید سخن میگفت مریدی نعره زد شیخ او را منع
کرد و گفت اگر بار دیگر نعره زنی ترا مهجور خواهم کرد پس شیخ سخن میگفت آن مرد خود را نگاه میداشت
تا بجایی رسید که طاقتش نماند و هلاک شد چون او را دیدند میان دلق خاکستر شده بود. نقل است
که از مریدی ترک ادبی بوجود آمد سفر کرد و بمسجد شونیزیه نشست. جنید را روزی گذر آنجا افتاد
و در وی نگریست آن مرید در حال از هیبت شیخ بیفتاد و سرش بشکست و خون روان شد
از هر قطره که بر زمین افتاد نقش الله پدید می آمد جنید گفت که جلوه گری میکنی یعنی بمقامی رسیدی
همه کودکان بالا در ذکر با اند مردی باید که بمذکور برسد آن سخن بر جان او آمد در حال وفات
کرد. بعد از مدتی او را بخواب دیدند پرسیدند که چون یافتی خود را گفت سالهاست در از است
تا بمیردم اکنون بکفر خود رسیدم و کفر خود را دیدم و دین دور دور است و ایشان پنداشت
است که بود. نقل است که جنید را در بصره مریدی بود در خلوت گاه روزی اندیشه گناهی کرد
در آیینه نگاه کرد روی خود سیاه دید متحیر شد هر چند که کرد سودی نداشت از شرم روی بکس نمی
نمود تا سه روز بر آمد پاره پاره آن سیاهی کم شد ناگاه یکی در بزد وی گفت کیست گفت
نامه آورده ام از جنید در آن نوشته بود که چرا در حضرت با ادب نباشی سه شبانه روز است
که مرا گازری کردن افتاد تا سیاهی روی بسپیدی بدل شد. نقل است که جنید را مریدی
بود که روزی نکته بر وی گرفتند از خجالت برفت و بخانقاه نیامد تا یکروز جنید با اصحاب

خود در بازار می‌رفت نظرش بر آن مرید افتاد و مرید از شیخ بگریخت جنید اصحاب را بازگردانید و گفت
مارا مرغی از دام نفور شدہ است بر عقب او رفت مرید باز نگریست شیخ را دید کہ می‌رفت گام گرم
کرد و می‌رفت تا بجاے رسید کہ راہ نبود روے بدیوار نہاد از شرم شیخ ناگاہ برو رسید مرید گفت
کجا می آئی شیخ گفت جائیکہ مرید را روی بدیوار آید از شرم شیخ آنجا بکار آید پس او را بخانقاہ
برد مرید بر قدم شیخ رفت و استغفار کرد چون خلق آن حال را بدیدند رقتے در خلق پدید آمد و
بسیار کسے توبہ کردند۔

بیان حال شیخ عمر بن عثمان مکی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ روزے منصور حلاج را دید کہ چیزے می نوشت گفت چہ می نویسی
گفت چیزے می نویسم تا با قرآن مقابلہ کنم عمر او را دعاے بد کرد و از پیش خود مہجور کرد پیران گفتند
کہ ہر چہ بر منصور آمد از بلاہا بسبب دعاے بد او بود نقل است کہ روزے ترجمہ گنجنامہ بر کاغذے
نوشتہ بود و در زیر سجادہ نہادہ بود و خود بہ طہارت رفتہ در متوضا بیاد وش آمد خادم را گفت
کہ آن جزو را بردار چون خادم رفت نیافت بہ شیخ گفت کسے بردہ و رفت
آنگہ گفت کہ این گنجنامہ بردہ است زود باشد کہ دستہایش ببرند و پایہایش ببرند و بردار کنند بکشند
و بسوزند و خاکستر او را بباد دہند ہر کہ او را بر سر گنج وارسی باید شدن او گنجنامہ بدزدد
حسین منصور آن ترجمہ بردہ بود تا عاقبت منصور ہمان شد کہ بزبان او رفتہ بود اما ترجمہ آن
گنجنامہ این بود کہ گفت آن وقت کہ جان در قالب مبارک آدم علیہ السلام آمد حضرت حق جملہ
ملائک را فرمود کہ آدم را سجدہ کنید ہمہ ملائک کردند اما ابلیس گفت من نکنم اگر ہمہ جان باختن
باید بیازم و این سر معلوم کنم کہ ہمہ خدمت کنند قبول است و اگر طاعی و فاسق و مرائی گویند ہم

قبول است لیکن سجدہ نکنم تا سر این ندہیم پس بدجہت سجدہ نکرد تا آن سر را ندید و ندانست لاجرم ہیچکس از ملائکہ از سر آدم واقف نشد الا ابلیس و ہیچکس سر ابلیس ہم ندانست جز آدم پس خطاب آمد از رب الارباب کہ تا گنجی در خاک نہادم و شرط گنج نہادن آنست کہ ہر تلنی کہ آن گنج و جائے گنج ببیند او را سر از تن بردارند تا از ان سخن سر نگوید و بجائے غماز نکند و من ترا نیز نکشتم تا تو بجائے ازین سر دم نہ زنی ابلیس مضطر شد و گفت یا رب درین کار مہلت دہ دلکش مرا ولیکن گنج در نظر من نہادند و این دیدہ بسلامت نہ وصمصام لا ابالی فرمود کہ اِنَّكَ لَمِنَ الْمُنظَرِينَ ترا مہلت دادم ولیکن متہم گردانیدم و اگر ملامت نکنم متہم دو دروغ گو باشی تا ہیچکس ترا راست گو نداند و گویند کان من الجن ففسق عن امر ربہ او شیطان است راست گجا گوید لاجرم ملعون است و مردود و مخذول و مجہول گنجنامہ عمر بن عثمان مکی این بود نقل است کہ عمرو بن عثمان مکی در کتاب محبت مصنفہ خود نوشتہ است کہ حق تعالے دلہا را بیافرید پیش از جانہا بہفت ہزار سال و در روضہ انس بداشت و ہر روز سیصد و شصت بار دلہا را گرامی کرد انگاہ لطیفہ انس بر آن دلہا ظاہر کرد و کلمہ محبت شنوانید و سیصد و شصت بار کشف جمال بر سر تجلی کرد تا جملہ در غوغا نگاہ کردند و از خود گرامی تر کسے را ندیدند و ہوا و فخرے در ایشان پیدا شد حق تعالے امر ایشانرا امتحان کرد و سر را در جان بہ زندان کرد و جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن باز داشت انگاہ عقل در آن مرکب کرد و انبیاء را فرستاد و فرمانہا داد انگاہ ہر کسے را از اہل آن مقام بنماز فرمود تا تن در نماز شد و دل در محبت بپیوست و جان بقربت رسید و سر بوصلت قرار گرفت نقل است کہ عمرو بن عثمان از حرم بجانب عراق بجنید و شبلی و حریری نامہ نوشت کہ بدانید کہ شما پیران و عزیزان عراق اید کہ ہر کہ اجمال کعبہ و زمین

حرم باید بگوید لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس و هر که انبساط قرب و درگاه عزت باید بگوید
لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح و در آخر نامه نوشت که این خطے است از عمرو بن
عثمان و از پیران حجاز که اینهمه با خود اند و برخود اند و اگر از شما کسے است که همت بلند دارد گو در آید
درین راه که در وے کوه آتشین است و دو هزار دریاے مغرق و مهلک و اگر این پایگاه
ندارید دعوی مکنید بدعوی هیچ ندهند چون نامه بجنید رسید وی پیران عراق را جمع کرد و این
نامه بخواند آنگاه جنید بگفت بگوید ازین کوه ها چه خوشتر است گفتند ازین کوه ها مراد نیستی
است تا مرد هزار بار نیست نگردد و هزار بار هست نگردد بدرگاه عزت نرسد جنید گفت من ازین
هزار کوه آتشین یکے بیش بسر نبرده ام حریری گفت دولت تراکه پاره بریده من هنوز سه قدم
بیش نبریده ام شبلی بہاے ہاے بگریست و گفت خنک تراکه یک کوه آتشین بریدی و خنک ترا
اے حریری که سه قدم بریدی من هنوز گرد آن هم از دور ندیده ام۔

بیان حال ابوسعید خراز رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که وے گفت مرا مخیر گردانیدند میان قرب و بعد من اختیار بعد کردم
که طاقت قرب نداشتم چنانکه لقمان حکیم را که حق تعالے مخیر گردانید میان نبوت و حکمت وی
حکمت اختیار کرد که طاقت بار نبوت نداشت و گفت وے که شبے در خواب دیدم که دو فرشته
از آسمان فرود آمدند نزدیک من و سوال کردند که صدق چیست گفتم الوفاء بالعهود گفتند
صدقت و باز بآسمان شدند و نقل است که گفت شبے مصطفی علیه السلام را بخواب دیدم گفت
اے ابوسعید مرا دوست میداری گفتم یا رسول الله مرا معذور دار که چندان دوستی خداے
عزّ و جل در دل من است که از محبت و دوستی تو بازماندم رسول گفت ندانسته که هر که

خدا را دوست دارد مرا نیز دوست داشته است نقل است که گفت وقتی بدمشق بودم آنجا شبی
پیغمبر علیه السلام را بخواب دیدم که می آمد و بر ابوبکر و عمر تکیه کرده من بیتی میخواندم و انگشت بر سینه
خود میزدم فرمود اے ابو سعید این شعر است که شر این از خیرش بیشتر یعنی سماع نیکو نیست
و نباید کردن نقل است که گفت شبی ابلیس را بخواب دیدم عصا برداشتم تا بر وے زنم
هاتفی آواز داد که اے ابو سعید عصا را بگذار که این ملعون از عصا نترسد بلکه از آن
نوری ترسد که در دل هست پس آن ملعون را بخواندم گفتم بیا گفت چه کنم شما را که شما بیند اختید
آنچه من بدان مقربان را بدو فریبم گفتم آن چیست گفت دنیا چون از من بر گذشت گفت
مرا در شما لطیفه ایست که بدان مراد خود بیابم گفتم آن چیست گفت با کودکان نشستن نقل است
که ابو سعید خراز را دو پسر بودند یکی پیش از وے وفات کرد ویرا شبی بخواب دید گفت اے
پسر خدا با تو چه کرد گفت مرا در جوار رحمت خود آورد و کرامت فرمود گفتم اے پسر مرا وصیتے
کن گفت اے پدر هرگز به بد دلی با خدا عز و جل معاملت مکنی گفتم اے پسر زیادت بدین
گفت اے پدر طاقت نداری گفتم از خدا یاری خواهم گفت اے پدر میان خود و میان
حق تعالے یک پیراهن بگذار گویند وے بعد از آن سی سال بزیست که هرگز پیراهن دیگر نپوشید
و گفت وقتی نفسم بر آن آورد که از خدا چیزے خواهم هاتفی آواز داد که از خدا بجز خدا
چیزے دیگر نخواهی لاجرم سخن او است که گفت شرم دارم که برائے روزی چیزے جمع
کنم بعد از انکه او ضمان کرده است و نقل است که گفت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی بر من غلبه
کرد نفس چیزے مطالبه کرد و گفت از خدائے طعام خواهم گفتم طعام خواستن کار متوکلان نیست
هیچ نگفتم چون نفس ناامید شد مکرے دیگر ساخت گفت اگر طعام نخواهی صبر خواه قصد کردم
تا صبر خواهم عصمت حق مرا دریافت آوازے شنیدم که کسے میگوید از من این دوست ما میگوید

که عابد و نزدیکم و مقرر است برین که هر که بجانب ما آید ما او را ضایع نگذاریم تا او از نا قوتی صبر نخواهد
و عجز و ضعف خود پیش می آرد و پندارد که نه او ما را دیده است نه ما او را دیده ایم یعنی بطعام خواستن
محجوب شدی از آنکه طعام غیر ما است و صبر هم غیر ما است و گفت وقتی در بادیه شدم بی زاد و مرا
فاقه رسید چشم من بر منزلی افتاد شادان شدم نفس گفت که سکونت یافتم سوگند خوردم که در آن
منزل فرو نیایم گوری کنده بودم و در آنجا شدم آوازی شنیدم که ای مردمان در فلان منزل
یکی از اولیای خدا خود را باز داشته است درمیان ریگ او را دریابید جماعتی دویدند و مرا
به بردند در منزل خود نقل است که گفت که یکچند گاه بهر سه روز یکبار طعام خوردمی در بادیه شدم
سه روز هیچ نیافتم چهارم روز ضعفی در من پدید آمد طبع بعادت خود طعام خواست بر جای
نشستم هاتفی آواز داد که اختیار کن ازین دو سبب یکی را یا صبر خواه رفع سستی را یا طعام
خواه سکونت نفس را گفتم الهی صبر پس قوتی در من پدید آمد دوازده منزل بی طعام و شرا
رفتم نقل است که گفت روزی بر کنار دریا جوانی دیدم مرقع پوشیده و محبره آویخته گفتم که زی
او عیان است و معاملتش نه چنان است چون در وی نگریستم گویم از رسیدگان است
و چون محبره دیدم گویم از طالب علمان است بیا تا بپرسم تا از کدام است گفتم ای جوان
راه بخدا چیست گفت راه بخدا دو است یکی راه خواص دوم عوام ترا از راه خواص
هیچ چیز نیست اما راه عوام اینست که تو می سپری و معاملت خود را علت وصول حق می
نهی و محبره را آلت حجاب می شمری و گفت که روزی بصحرا میرفتم دو سگ شبانان درنده
روی بمن کردند چون نزدیک من آمدند من روی بمراقبه نهادم سگی سفید در آن میان بود
بر ایشان حمله کرد و سگها را از من دور گردانید و ایشان از من جدا شدند تا وقتیکه دور شدم
نگاه کردم آن سگ را ندیدم نقل است که روزی سخن میگفت در ورع عباس المهتدی

بگذشت و گفت با ابوسعید خراز نداری که در زیر بناسته دو دانگی نشسته و از حوض زبیده
آب خوردی انگاه در ورع سخن گویی در حال تسلیم نمود و گفت که چنان است که تو میگویی
و سخن او است که آفرینش دلها بر دوستی آنکس است که بدو نکویی کند و اینت عجب آنکه در همه
عالم خدا ای بالحسن نیکویی کند چگونه دل بدو نسپارد و گفت و شتی فقرا بعضی با بعضی از غیرت
حق بود از ان با یکدیگر آرام نگیرند و پرسیدند از و که عارف را گریه بود گفت گریه ادچندان بود
که در راه باشد چون بحقائق قرب رسد و طعام وصال بچشد گریه زائل گردد و از و پرسیدند
از وکه چون است که حق توانگران به درویشان نمیرسد گفت از برای سه چیز یکی آنکه انچه
ایشان دارند حلال نباشد دوم آنکه برآن موافق نباشند سیوم آنکه درویشان بلا را اختیار کردند

بیان حال شیخ ابوالحسن نوری رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که از نوادر طریقت او یکی آنست که صحبت با ایشا حرام داند و در
صحبت ایثار کند حق صاحب را بر حق خویشتن و گوید که صحبت با درویشان فریضه است و
عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب فریضه و آدرا نوری از ان گفتندی که چون
در شب تاریک سخن گفتی نور از دهان او بیرون آمدی چنانکه خانه تمام روشن شدی و نیز از ان
نوری گفتندی که بنور فراست از اسرار باطن خبر دادی و نیز گویند که او را صومعه بود در صحرا
که همه شب آنجا عبادت کردی و خلق آنجا بنظاره شدندی شب نوری دیدندی که همی درخشید
و از صومعه او ببالا می شدی و ابو محمد مغازلی گفته که هیچکس ندیدم بعبادت نوری و
در ابتدا حال چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که به دکان میرود و نانی
چند برداشتی و در راه صدقه کردی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس به دوکان

آمدی اہل خانہ پنداشتی کہ بہ دکان چیزے خوردہ باشد و اہل دکان دانستے کہ بخانہ خوردہ
باشد ہمچنین تا بیست سال بدین نوع معاملت کرد و کسے بحال وے مطلع نشد نقل است کہ
گفت سالہا مجاہدہ کشیدم و خود را بزندان داشتم و پشت بر خلایق کردم و ریاضت نمودم
بمن راہ کشادہ نشد با خود گفتم کہ چیزے باید کرد کہ کار بر آید تا نفس فرو شود پس گفتم اے تن
تو سالہا بہواے مراد خود خوردی و گفتی و دیدی و شنیدی و رفتی و گرفتی و خفتی و عیش کردی
و شہوات راندی اینہمہ بر تو تاوان است اکنون در خانہ رو تا بندت برنہم و ہر چہ حقوق
حق است در گردنت قلادہ کنم اگر بدین بمانی صاحب دولت شدی و اگر نہ در راہ حق مرد
شوی چہل سال چنین کردم و شنیدہ بودم کہ دلہاے این طائفہ نازک بود ہر چہ ایشان
بینند و شنوند سر این بدانند و من در خود آن نمی دیدم گفتم قول انبیا و اولیا حق است
مگر من مجاہدہ بجا نکردم و این خلل ز من است کہ آنجا خلاف راہ نیست آنگاہ گفتم
اکنون گرد خود برآیم تا بنگرم کہ چیست بجوید فرو نگریستم آفت آن بود کہ نفس من با دل من
یکے شدہ بود و چون نفس با دل یکے شود بلا آن بود کہ ہر چہ بدل آید نفس حظ خود از وے
بستاند چون چنان دیدم دانستم کہ از ان بجاے میماند کہ ہر چہ از درگاہ حق بدل میرسد
نفس حظ خود می ستاند بعد ازان ہر چہ نفس بدان بیاسودی گرد آن نگشتمے و چیزی دیگر
زدمی مثلاً اگر او با نماز و روزہ و یا با صدقہ خوش بودی یا با خلوت یا با خلق در ساختن
خلاف او کردمی تا ہمہ بیرون انداختم و کار ہمہ بریدہ گشت کہ اسرار در من پدید آید
پس گفتم تو کیستی گفت من کام بے کامی و گفت اکنون با مریدان خود بگوے کہ کار من بے
کامی است و در من کار نامرادی است آنگاہ بہ حیلہ رفتم و در میان دو زندق بایستادم و گفتم
نروم تا ماہی در شست من نیفتد آخر در افتاد چون نگریستم گفتم الحمد للہ کہ کار من نیک آمد

پر رفتم و با جنید گفتم کہ مرا فتوحے چنین پدید آمدہ است گفت اے ابوالحسن آنکہ ماہی افتاد اگر
مارے بودی کرامت نبودی چونکہ تو درمیان آمدی فریب است نہ کرامت کرامت
آن بود کہ تو درمیان نباشی سبحان اللہ آن آزادگان چہ مرد بودہ اند۔ نقل است کہ چون
غلام خلیل بدشمنی این طائفہ برخاست پیش خلیفہ بگفت کہ جماعتے پدید آمدہ اند کہ سرود می گویند
و رقص میکنند و کفریات میگویند و ہمہ روز تماشا میکنند و در سردابہا میروند و سخن میگویند
این قومے اند از زنادقہ اگر امیرالمومنین فرمان دہد ایشانرا بکشند تا مذہب زنادقہ متلاشی نشود
کہ سر ہمہ باطلان این گروہ اند اگر این خیر از دست امیرالمومنین بر آید در احسانم بثواب جمیل
خلیفہ درحال فرمود تا ایشانرا حاضر کنند پس حاضر کردند ایشانہا ابوحمزہ و رویم و شبلی و نورے
و جنید بودند رحمۃ اللہ علیہم پس خلیفہ فرمود ایشانرا بقتل آرند سیاف قصد کشتن رویم کرد
نوری بجست و خود را در پیش افگند و بجائے رویم بنشست و گفت کہ اول مرا بقتل آرند
طرب کنان و خندان سیاف گفت اے جوانمرد ہنوز وقت تو نیست و شمشیر آن چیزے نیست
کہ کسے شتاب زدگی کند بدان نوری گفت کہ بنائے طریقہ ما بر ایثار است و عزیز ترین
چیزہائے دنیا زندگانی است من میخواہم کہ این نفسے چند کہ ماندہ است در کار این برادران
کنم تا من نیز ایثار کردہ باشم با آنکہ یک نفس در دنیا نزدیک من دوست تر از ہزار سال آخرت
است از آنکہ این سرائے خدمت است و آن سرائے قربت و قربت بخدمت باشد چون
این سخن از وے شنیدند بخلیفہ عرض کردند خلیفہ را از روے انصاف و قدم صدق او
تعجب آمد فرمود کہ توقف کنند و بقاضی رجوع فرمود تا قاضی در کار ایشان نظرے کند قاضی
در کار ایشان نظر کرد و گفت بے حجتے ایشانرا منع نتوان کرد پس قاضی میدانست کہ جنید در
علوم کامل است و سخن نوری شنیدہ بود پس خواست کہ ایشانرا در بحث علوم الزام دہد گفت

ازین دیوانه مزاج شبلی چیزے از فقه بپرسم که او جواب نتوان داد گفت که از بست دینار
زر چند زکوة باید داد شبلی گفت بست و نیم دینار گفت این که کرده است گفت صدیق اکبر
رضی الله عنه که چهل هزار دینار بداد و هیچ باز نه گرفت قاضی گفت این نیم دینار چیست
که گفتی گفت غرامت آنرا که این بست دینار چرا نگاه داشت تا نیم دینار پیش باید
داد قاضی خجل شد پس از نوری مسئله پرسید در حال جواب داد قاضی سخت خجل شد انگاه نوری
گفت اے قاضی این همه پرسیدی و هیچ نه پرسیدی که خدا را مردانند که قیام همه بدوست
و حرکت و سکون همه بدوست و همه زنده اند بدو و پاینده بمشاهدهٔ او اگر یک لحظه از مشاهدهٔ
حق باز مانند جان ایشان برآید بدو خسپند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو روند و بدو
بینند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی متحیر شد و کس بخلیفه فرستاد
که اگر اینها ملحد و زندیق اند من حکم میکنم که در روے زمین یک موحد نیست خلیفه ایشانرا بخواند
و گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی نه بقبول خود مشرف
گردانی و نه برد خود مهجور کنی که ما را رد تو چون قبول تو و قبول تو چون رد تو خلیفه بسیار گریست
و ایشانرا باکرامے تمام باز گردانید نقل است که نوری یکروز مردے را دید که در نماز با محاسن
حرکتے میکرد نوری گفت که دست از محاسن حق بردار این سخن بخلیفه رسانیدند و فقها اجماع
کردند که او بدین سخن کافر شد او را پیش خلیفه بردند خلیفه گفت این سخن تو گفتی گفت
بلے گفت چرا گفتی گفت بنده اشان کیست گفت از آن خدا گفت محاسن از آن
که بود گفت از آن کسے که بندهٔ او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که حق تعالے ما را از
قتل او نگاه داشت و گفت چهل سال است تا میان من و دل جدائی کرده اند که درین
چهل سال هیچ آرزوئم نبوده است هیچ چیز نهفتم نبرده هیچ نیکو در دلم نیامده این از آن

وقت است کہ حق تعالیٰ را بشناختم و گفت از خدا درخواستم کہ مرا حالتے دایم دہد ہاتفے آواز داد کہ اے ابوالحسن بر دایم صبر نتوان کرد الا دایم نقل است کہ روزے جنید پیش نوری رفت بے تظلمی پیش جنید در خاک افتاد و گفت حیرت من سخت شدہ است و طاقت نماندہ سی سال است کہ چون او پدید می آید من گم میشوم و چون من پدید می آیم او غایب میشود حضور او در غیبت من است ہر چند کہ زاری میکنم میگوید یا من باشم یا تو پس جنید اصحاب را گفت بنگرید کسے را کہ در ماندہ و ممتحن و متحیر حق تعالیٰ است پس جنید گفت اے نوری چنان باید کہ بود اگر در پردہ شود بشود و اگر آشکارا شود بشود تو نباشی خود ہمہ او بود و نقل است کہ جمعے پیش جنید آمدند و گفتند سہ شبانہ روز است کہ نوری بیک جنیت میگردد و میگوید اللہ اللہ و ہیچ طعام و شراب نخوردہ است و نہ خفتہ و نماز ہا بوقت میگذارد و آداب نماز بجا می آرد اصحاب جنید گفتند او ہوشیار است و فانی نیست از انکہ اوقات نماز نگاہ میدارد و آداب بجا آوردن می شناسد پس این تکلف است نہ فنا کہ فانی را از ہیچ چیز خبر نباشد جنید گفت چنین نیست کہ شما میگوئید کہ آنہا کہ در وجد باشند محفوظ باشند پس خدا ایشانرا نگاہ میدارد از انکہ وقت خدمت از خدمت محروم مانند جنید پیش نوری آمد و گفت یا ابوالحسین اگر دانی کہ با او خروش سود دارد من نیز در خروش آیم و اگر دانی کہ سود ندارد دل برضا و تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری در حال از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی کہ توئی ما را نقل است کہ شبے شبلی مجلسے میگفت نوری بیامد و در کنارے بایستاد و گفت السلام علیک یا ابابکر شبلی گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالیٰ راضی نشود از عالمے در علم گفتن کہ آنرا در عمل نیارد و اگر تو در عملی جائے نگاہ دار و اگر نہ فرود آے شبلی نگاہ کرد و خود را راست نیافت فرود آمد چہار ماہ در خانہ نشست و بیرون نیامد خلق جمع شدند و او را بیرون

آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت بیامد و بگفت یا ابابکر تو بر ایشان پوشیده کردی لاجرم بر
منبرت نشانیدند و من نصیحت کردم بر سنگسار اندند و بر من مزبله بار انداختند شبلی گفت یا امیر القوم
نصیحت کردن تو چه بود و پوشیده کردن من چه گفت نصیحت من آن بود که رها کردن خلق فدائے
را بخدا و پوشیده کردن تو آن بود که حجاب شدی میان خدا و خلق پس تو کیستی که واسطه باشی
میان خدا و خلق خدا پس ترا نه بینم من الا فضول نقل است که جوانی پا برهنه از صفاهان
بعزم زیارت نوری بیرون آمد چون نزدیک رسید نوری مریدے را فرمود تا یک فرسنگ
راه بجاروب بروب و گفت جوانی می آید که بر درین حدیث تافته است چون وے
برسید نوری ازو گفت از کجا می آئی گفت از صفاهان و ملک صفاهان آنجوان را کوشکے
و هزار دینار و اسباب و کنیزکے صاحب جمال بهزار دینار خریده میداد که مرد آنجا پس
نوری گفت اگر ملک صفاهان ترا کوشکے و اسباب و هزار دینار و کنیزکے صاحب جمال
بهزار دینار خریده میداد که مرد تو این طلب با آن مقابله کردی جوان در حال فریاد
برآورد که مرا مزن نوری گفت اگر حق تعالے هیژده هزار عالم را بر طبقے نهد و در پیش
مریدے نهد و او در آن نگرد میلش بود که او حدیث خدا گوید نقل است که نوری با یکے
نشسته بود و هر دو زاری میکردند و زار زار میگریستند چون آنکس برفت نوری روئے بیاران کرد
و گفت دانستید که این شخص که بود گفت نه گفت ابلیس بود که میگریست من هم میگریستم نقل است
جعفر خلدی گفت که نوری در خلوت مناجاتی میکرد من گوش میداشتم تا چه گوید و مناجات این بود
که بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی جمله آفریدگان تواند بعلم و قدرت و ارادت قدیم و هر آئینه
دوزخ را از مردم پر خواهی کرد که قادری بر آن که دوزخ را از من پر کنی و ایشانرا به بهشت
بری جعفر گفت من متحیر شدم آنگاه بجواب دیدم که خدا تعالے می فرماید که ابوالحسین را بگو که ما ترا

بدین تعظیم شفقت بر خلق بخشیدم — نقل است که گفت شبے طواف گاه خالی یافتم طواف میکردم ہربار که بحجر اسود میرسیدم دعا میکردم و میگفتم اللہم ارزقنی حالا و صفۃ لا اتغیر صفۃ بس یکبار از میان کعبہ آوازے شنیدم که یا ابوالحسن میخواہی که با ما برابری کنی مائیم که از صفت خود برنمی گردم اما بندگان را گردان میداریم تا ربوبیت از عبودیت پیدا گردد مائیم که بر یک صفتیم و صفت آدمی گردان است ۔

بیان حال ابو عثمان حیری رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است که ابتدائے حال او آن بود که گفت پیوسته دلم از حقیقت چیزے مے طلبید در حالت طفولیت و از اہل ظاہر نفرتی داشتم و پیوسته بران مے بودم که جز این که عامه بران اند چیزے دیگر ہست و شریعت اسرارے ہست جز این ظاہر نقل است که روزے بدبیرستان میرفت با چہار غلام و رفیقے یکے حبشی یکے رومی و یکے کشمیری و یکے ترکی و دوالی زین در دست و دستاری زر بفت بر سر انداختہ پوشیدہ و خزی بکار دان سرائے کہنہ رسید دید خرے را پشت ریش و کلاغی جراحت او را میکند و او را قوت آن نه که براند رحمش آمد غلامی را گفت تو چرا با منے وے گفت تا بر اندیشہ که بخاطر تو گذرد با آن یار تو باشم در حال جبه حریر بیرون کرد و بر پشت دراز گوش پوشانید و دستار قصبی بر جائیکه زخم بود بست و در حال آن خر بزبان حال با حضرت حق مناجاتی کرد و ابو عثمان ہنوز در خانه خود نرسیده بود که واقعه مردان بر وی فرود آمد چون شوریدگان بمجلس یحیی معاذ افتاد از سخن یحیی معاذ کار بر وے کشادہ شد از مادر و پدر ببرید و چندگاه در خدمت یحیی ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی بیامدند و حکایات شاه شجاع گفتند او را میلے عظیم پدید آمد ستور رسے مجاز است و ستورے یافت دیگرباره شد بخدمت شاه شجاع شاه او را بار نداد و گفت تو بار جا خو کرده و مقام یحیی را جا

است کسے کہ پروردۂ رجا بود از وے سلوک نباید بہ رجا التقلید کردن کاہلی بار آرد و رجا
یحییٰ را تحقیق است و ترا تقلید بسیار تضرع نمود و بست روز بر آستانہ او معتکف شد تا شاہ
عزم نیشاپور کرد بزیارت ابوحفص و ابوعثمان با وے بیامد و شاہ قباہا پوشید ابوحفص شاہ را
استقبال کرد و ثنا گفت پس ابوعثمان راغب بصحبت ابوحفص بود اما حشمت شاہ او را از ان
منع میکرد کہ چیزے ظاہر کند شاہ غیور بود ابوعثمان از خدا میخواست تا سببے سازد کہ بے آزار
شاہ پیش ابوحفص ماند تا انکہ کار ابوحفص بلند تعظیم میدید چون شاہ عزم بازگشتن ساخت
و ابوعثمان ہم برگ راہ ساخت روزے ابوحفص گفت بحکم انبساط با شاہ کہ این جوان
را بگذار کہ مارا بادی خوش است شاہ روے بہ عثمان کرد و گفت اجابت کن شیخ را
پس شاہ برفت و ابوعثمان آنجا بماند تا دید آنچہ دید و ابوحفص در حق ابوعثمان گفت کہ آن
واعظ یحییٰ بن معاذ او را ابریان آوردہ تا کسے بصلاح بیار اند یعنی یحییٰ نخست آتشی بود کہ
بے الیت تا آتش از یادت کند و کسے را یارائے آن نبود **نقل است** کہ ابوعثمان گفت
ہنوز جوان بودم کہ ابوحفص مرا از پیش خود براند و گفت کہ نخواہم کہ دیگر پیش من آئی من ہیچ
نگفتم دلم بار نداد کہ پشت بر وے کنم ہم چنان روے بسوے او کردہ باز پس میرفتم گریان
تا از چشم او غائب شدہ و رفتم و در برابر جائے ساختم و سوراخی بریدم و از انجا او را میدیدم
و عزم کردم کہ از انجا بیرون نیایم مگر بفرمان شیخ چون شیخ او را چنان دید و آن حال مشاہدہ
کرد و برا بخواند و مقرب خود گردانید و دختر با او داد و سخن وے است کہ چہل سال است
کہ خداوند مرا در ہیچ حالے کہ داشتہ است کارہ نبودم و مرا از حالی بحالے دیگر نقل نکردہ
است کہ من از ان حال خشمناک بودہ ام و دلیل برین سخن آنست کہ منکری بود کہ او را
بدعوت خواند ابوعثمان برفت تا در سراے وے گفت ای شکم خوار انجا چیزے نیست

بازگرد ابوعثمان بازگشت چون پارهٔ راه رفت آواز داد که ای شیخ بیا بازگشت گفت نیکو جدی
داری در خوردن چیزی کمتر است برو شیخ برفت همچنین دیگر بار بخواند باز راند گفت ننگ
است بخور و بازگرد شیخ رفت همچنین تا سی بار بخواند و میراند شیخ می آمد و میرفت چنانکه هیچ
تغیری در وی پدید نیامد. بعد از آن این مرد در پای شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید
شد و گفت تو چه مردی که سی بار من ترا بخواری براندم یک ذره تغیر در تو پدید نیامد ابوعثمان
گفت این سهل کاریست که کار سگان همچنین باشد که چون برانی برود و چون بخوانی باز آیند
و هیچ تغیر در ایشان پدید نیاید این بس کاری نباشد که سگان با من برابر اند کار مردان
کاری دیگر است نقل است که روزی در راهی میرفت کسی از بام طشت خاکستری
بر سر او ریخت اصحاب در خشم شدند خواستند که آن کس را جفا کنند ابوعثمان گفت که هزار
شکر می باید کرد که کسی که سزای آتش بود با خاکستری با وی صلح کنند ابوعمر گفت
در ابتدا توبه کردم در مجلس ابوعثمان و مدتی در آن بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت
او اعراض نمودم هرجا که او را میدیدم میگریختم روزی ناگاه بدو رسیدم گفت ای
پسر با دشمنان منشین مگر که معصوم و پاک باشی از آنکه دشمنان عیب تو بینند و چون تو معیوب
باشی شاد شوند و چون معصوم بینند اندوهگین گردند اگر ترا معصیتی کردن باید پیش ما آی
تا ما بلای تو بجان بکشیم و لیکن دشمن کام نگردی چون شیخ این گفت دلم از گناه سیر شد
و توبه نصوح کردم نقل است که جوانی قلاشی در راه میرفت و ربابی در دست داشت
و مست میرفت ناگاه ابوعثمان را بدید موی در زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کشید
پنداشت که احتساب خواهد کرد ابوعثمان از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که
برادران همه یکی باشند جوان در حال توبه کرد و بخانقاه شیخ شد غسلش فرمود و خرقه در وی

پوشانید و سر برآورد و گفت الهی من او را از آن خود کردم باقی تمامی باید کرد در ساعتی
واقعه مردان این است فرود آمد چنانکه ابوعثمان در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر را ابوعثمان
مغربی برسید ابوعثمان حیری گفت ای شیخ من در رشک بسوزم که هر چه ما بیست
در آن طمع میداشتیم رایگان بسر این جوان در افگندند که هنوز از معده اش بوی خمری
آید تا بدانی که کار عنایت ازلی دارد و نه عمل و کار کشش دارد نه کوشش نقل است که یکی
از وی پرسید که بزبان ذکر میگوییم و دل با زبان یار نمیگردد گفت شکر کن که باری یک عضو
مطیع شده است و یک جزو را از تو راه داده‌اند باشد که دل نیز موافقت کند
نقل است که مریدی از وی سوال کرد که چه گویی در حق کسی که اگر جمعی برای او برخیزند
خوشش آید پس شیخ هیچ نگفت تا در نزع میان جمعی گفت که از من مسئله چنین و چنان
پرسیدند چگوییم چنین کس را که اگر در این باشد گو خواه ترسا میرد خواه جهود نقل است که یکی
از فرغانه عزم حج کرده گذری از نیشاپور کرد و بخدمت ابوعثمان رفت و سلام کرد و
جواب نداد آن شخص که از فرغانه بود با خود گفت مسلمانی با مسلمانی سلام کند و جواب ندهد
ابوعثمان گفت که حج چنین کنند که مادر را در بیماری بگذارند و خود در حج روند بغیر رضای
او گفت بازگردیدم و تا مادر زنده بود توقف کردم بعد از آن چون عزم حج کردم بخدمت ابو
عثمان رسیدم مرا با عزاز پیش واز آمد و تمام نشاند پس کلی بخدمت او فرو گرفتم و جهد
بسیار کردم تا ستوربانی بمن داد مر آن کاری بودم تا شیخ وفات کرد۔

بیان حال شیخ ابو محمد رویم رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که وی صاحب همت و فراست بود و در تجرید قدم راسخ

داشت در یافتم تمام گشته و سفرها بتوکل کرده قول وی است که بیست سال است
تا بر دل من هیچ طعامی گذر نکرده است الا بدانکه در حال حاضر شده است روزی در بغداد
درکرم گلهای بگوشه فروشدم تشنگی بر من غالب شد از خانهٔ آب خواستم کودکی با کوزهٔ آب بیرون
آمد چون مرا دید گفت صوفی در روز آب خورد بعد از آن هرگز روزه نگشادم نقل است
کردی در آخر عمر خود را در میان دنیا داران پنهان کرد تهمت خلیفه شد بقضا و مقصود او آن بود
تا خود را سپر سازد و محجوب گردد تا جنید گفت ما عاران مشغولیم و دیدیم مشغول و فارغ

بیان حال شیخ ابن عطا رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که شیخ بصومعه او شد بدید او جمله صومعه را دید تر شده گفت
این چه حال است گفت مرا حالتی پدید آمد از خجالت گرد صومعه گشتم و آب از چشم میریختم
گفتند سبب چه بود گفت در کودکی کبوتری بگرفتم یادم آمد بسر بردم نقره بخواستم ازدنش
دادم هنوز دلم قرار نمیگرفت میگریستم تا حال من چون شود نقل است از وی پرسیدند که هر روز
چند بار قرآن میخوانی گفت پیش ازین در شبانه روزی دو ختم میکردم و اکنون چهارده سال
است که میخوانم امروز بسورهٔ انعام رسیده ام یعنی پیش ازین بغفلت میخواندم نقل است که
ابن عطا را ده پسر بود صاحب جمال بسفر میرفتند در راه که دزدان برایشان افتادند
و یک پسر او را گردن میزدند و او هیچ نمیگفت هر پسری را که میکشتند وی با آسمان کردی
و میخندیدی تا نه پسر را بزدند چون دهمی را خواستند که بقتل آرند وی با پدر کرد و گفت
عجب بی شفقت پدری که تو یی که نه پسرت را کشتند و تو میخندیدی و هیچ نمیگویی
گفت ای جان پدر آنکس که میکند با او هیچ نتوان گفت او خود می داند و می بیند

دمی تو اندیشی دزدان بشنیدند از وی حالتی بر ایشان ظاهر شد گفتند ای پیر
اگر این سخن پیش ازین گفتی هیچ پسر تو کشته نشدی و هم وی گوید اگر کسی بیست سال
در شیوهٔ نفاق قدم زند و در نیت برای نفع برادری یک قدم بر دارد فاضلتر ازان باشد
که شصت سال عبادت با اخلاص کند و ازان نجات نفس خود خواهد و پرسیدند از وی که برای
خدای تعالی چه دشمن تر گفت دیدن نفس و احوال آن و در عوض نشستن بر فعل خویش و گفت قوت
منافق نور دل و آشنا شدن بود و قوت مومن ذکر و جهاد بود و گفت چون آوازه عصیان
آدم بر آمد هر چیزی بر آدم بگریستند مگر سیم و زر حق تعالی بر ایشان وحی کرد که چرا بر آدم نه
گریستید گفتند که ما بر کسی که در تو عاصی بود نگرییم حق تعالی فرمود بعزت و جلال من که
قیمت چیزها بشما آشکارا کنم و جمله فرزندان آدم را خادم شما گردانم نقل است که یکی
از وی گفت عزلتی خواهم گزید گفت بکه خواهی پیوست چون از خلق می بری گفت
پس چه کنم گفت بظاهر با خلق می باش و بباطن با حق نقل است که اصحاب جنید را گفت که مرد بچه
بلند شود بعضی گفتند که بکثرت صوم و بعضی گفتند بکثرت صلوة و بعضی گفتند بمجاهده و مداومت
و موازنه و بذل مال ابن عطا گفت بلندی نیافت هیچکس الا بخوی خوش یعنی نه بینی
که مصطفی علیه السلام را بدین ستودند انک لعلی خلق عظیم نقل است که یکبار پیش
اصحاب خود پای دراز کرد و گفت ترک ادب میان اهل ادب ادبست چنانکه رسول علیه السلام
پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر رضی الله عنهما که ایشان صادق تر بودند چون عثمان رضی الله
عنه در آمدی پای دراز نکردی نقل است که ابن عطا را بزندقه منسوب کردند علی بن
عیسی که وزیر خلیفه بود او را بخواند و در سخن با او خشم کرد ابن عطا نیز با وی سخن درشت
گفت وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش میزدند تا بمیر شد او در میان

در دل او بزرگتر بود از بزرگی آخرت چگونہ امید دارد بخداوند دین و دنیائے خود و گفت اگر شبے بصدق با خدا اکار کنم دوستر دارم از آنکہ در راہ خدا شمشیر زنم و گفت نماز جماعت بر تو فریضہ نیست و طلب لقمۂ حلال بر تو فریضہ است کہ بلقمۂ حرام ہیچ طاعتے تبر تو نوزند ہ

بیان حال شیخ ابو یعقوب اسحاق نہر جوری رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ دسے یکساعت از عبادت و مجاہدت فارغ بنودی و کلیم خویش دل بنودی پس در مناجات می نالید باحق تعالےٰ بسرش ندا کردند کہ تو بندۂ و بندہ را با راحت چہ کار نقل است کہ یکے او را گفت کہ در دل خود سختی می یابم و با فلان کس مشورت کردم وی مرا روزہ فرمود خیال کردم زائل نشد و فلان کس را گفتم وے مرا سفر فرمود کردم ہم زائل نشد او گفت ایشان خطا کردند طریق تو آنست کہ در آن وقت کہ خلق بخسپند تو بمسجد روی و دعا زاری کنی و بگوئے کہ خدا وندا در کار خود متحیرم مرا دست گیر آمرزد گفت ہمچنان کردم زائل شد نقل است کہ یکے از وگفت کہ من نماز میکنم و حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل کنی در نماز حلاوت نیابی چنانکہ در مثل گفتہ اند اگر خر را در پاسے عقبہ چیزے سہے عقبہ را قطع نتواند کرد و گفت ہر کہ را سیرے بطعام بود ہمیشہ گرسنہ بود و ہر کرا تو نگری بمال بود ہمیشہ درویش بود و ہر کہ در حاجت خود قصد بخلق کند محروم و محتاج دور ماندہ بود و ہر کہ در کار خود یاری از خدا نخواہد ہمیشہ مخذول بود۔

بیان حال شیخ سمنون محب رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا مرقوم است کہ چون وسے بحجاز رفت اہل قبلہ او را گفتند کہ ما را سخن گوید منبر

وسخن میگفت مستمع را نیافت روی بقنادیل کرده گفت که با شما میگویم سخن محبت در حال آن قنادیل
ها بایکدیگر درحرکت آمدند و پاره پاره شدند نقل است که یکروز در محبت سخن میگفت مرغی از ہوا
فرود آمد و بر سر او بنشست پس بر دست نشست پس در کنار او بنشست پس بر زمین نشست و
منقار خود چندان بر زمین زد که خون از وے روان شد پس بیفتاد و بمرد نقل است که در آخر
عمر برائے خود برائے متابعت سنت زنی خواست از و دخترے در وجود آمد چون سہ ساله
شد سمنون را با وی پیوندے پیدا شد ہمان شب قیامت را بخواب دید که علم ہا نصب
میکردند برائے ہر قومے که از نور آن علم تمام عرصات منور شد سمنون گفت این علم از آن کدام
قوم است گفتند از ان قوم که یحبہم و یحبونہ در شان ایشان است یعنی این مقام محبان
است سمنون خود را درمیان شان انداخت یکے بیامد و او را از آنمیان بیرون کرد سمنون
فریاد بر آورد که مرا چون بیرون میکنند گفتند از ان که این علم محبان است و تو از ایشان
نیستی گفت آخر مرا سمنون محب نمیخوانند و حق تعالے از دل من میداند ہاتفے آواز داد اے
سمنون تو از محبان بودی اما چون دل تو بدان دختر میل کرد نام تو از جریدۂ محبان محو
کردند سمنون در خواب زاری کرد که خداوندا اگر این طفل قاطع راه من خواہد بود او را از راه
من بردار چون از خواب بیدار شد فریاد بر آمد که دختر وے از بام بیفتاد و بمرد نقل است
که سمنون یکبار در مناجات گفت الٰہی در ہر چه مرا بیازمائی مرا دران راست یابی و در آن
تسلیم کنم ہم دم زنم در حال درد وے عظیم بر وے مستولی شد چنانکه خواست که جانش برآید صبر میکرد
و دم نمیزد بامداد ہمسایگان گفتند که اے شیخ ترا دوش چه رسیده بود که با از فریاد تو ہمه شب
بخواب نرفتیم حال آنکه او ہیچ دم نزده بود اما صورت حال در صفت او آمده بود و بگوش
مستمعان رسیده تا حق تعالے با او باز نمود که خاموشی خاموشی باطن است اگر به حقیقت

خاموشی در تو بودی همسایگان را از آن خبر نبودی چیزے نتوانی بگوئی نقل است کہ محمد معاذلی
گوید کہ با سمنون در بغداد بودیم خلیفہ چہل ہزار درم نفقہ کرد بدرویشان و بہیچ ما نداد پس سمنون
گفت از من کہ بیا تا بجائے رویم و عوض ہر درمے کہ خلیفہ بدرویشان صدقہ دادہ است دو
رکعت نماز گذاریم پس ما ہر دو از بغداد بیرون آمدیم و بمداین رفتیم و آنجا چہل ہزار رکعت
نماز گذاردیم نقل است کہ غلام خلیل کہ مردی مرائی بود و در پیش خلیفہ دعوی پارسائی و تصوف
کردی و ایذا بمشائخ صوفیہ خیالی خوش نبود دایم غیبت مشائخ پیش خلیفہ میکردی چون جاہ سمنون بلند
شد غلام از رشک بروے رنج بسیار رسانیدی و تدبیرہا میکردی تا او را چگونہ فضیحت کند
تا زنی بود منعمہ جمیلہ او را بر سمنون عرض کرد او گفت مرا بخواہ سمنون قبول نکرد و او را زجر کرد آن زن
نزدیک جنید رفت و شفاعت از وے خواست جنید گفت او از آن مرد نیست کہ او را پروائے
تو باشد برود او در رنجید بار آن زن از غایت انفعال و خشم برآن شد کہ انتقام از سمنون بگیرد نزدیک
غلام خلیل رفت و قصہ را بگفت او دروغی چند بروے نہادہ خلیفہ را متغیر گردانید خلیفہ
او را طلب کرد و اشارہ بکشتن کرد و ہر چند خواست کہ از زبان بحکم کشتن کند زبان گنگ شد
ہرگز یاری نداد کہ چیزے بگوید و آن شب کہ سمنون در حبس بود خلیفہ در خواب دید کہ میگویندے
خلیفہ بقائے ملک تو در حیات سمنون بستہ است وے باید او سمنون را بخواند و بنواخت و باکرام
تمام باز گردانید پس غلام خلیل را در حق سمنون دشمنی زیادت شد تا بآخر عمر مجذوم شد بزرگی
پیش سمنون حکایت کرد کہ غلام خلیل مجذوم شد گفت ہمانا کہ یکے از نارسیدگان متصوفہ ہست
در دیستہ است و نیکو نکردہ است کہ او منازع مشائخ بود و مشائخ را باعمل راہ میگرفت خدا
او را شفا دہاد این خبر بغلام خلیل رسید از کردہ خود پشیمان شد و از آنچہ در حق وے و تمام مشائخ
کردہ بود توبہ کرد و ہر مالی کہ داشت پیش ایشان کشید مشائخ قبول نکردند مگر کہ انکار ایشان الخ

تا چه حد است که آخر منکران را بمقام تو چه میرسانند معتقدان ایشانرا حال باید و عبدالرحیم گفته اند
که هیچکس بر ایشان زیان نکند از وی گفتند چرا محبت را ببلا مقرون کرده اند گفت تا هر سفله
دعوی محبت نکند که سفله چون بلا بیند هزیمت شود و از وی سوال کردند از فقر گفت فقر آنست
که با فقر انس گیری چنانچه منعم جاهل شود و فقیر را از فقر چنان وحشت بود که توانگر را از فقر و سوال
کردند از تصوف گفت تصوف آنست که هیچ چیز در ملک تو نباشد و تو هم در ملک هیچ چیز نباشی

بیان حال ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه

نقل است که گفت سیزده حج کردم بر توکل بی دلو و رسن چون نظر کردم اینهمه بر هوای نفس
بود گفتند چگونه گفت مادرم از من گفت که برخیز و سبوی آب بیار مرا آوردن آب گران آمد
دانستم که همه حج که کردم بر هوای نفس و شهوت بوده است نقل است که روزی در محله از بغداد
میرفت تشنه شد از خانه آب خواست دختری صاحب جمال کوزهٔ آب آورد درویش دیده صید
جمال او شد همانجا بنشست تا خداوند آن خانه آمد و گفت ای شیخ بزرگوار اینجا چه نشسته گفت
از این خانه مرا آب دادند و دلم آتش زدند آن مرد گفت اندیشه مدار که آن دختر من است
او را اگر خواهی بزنی بدهم گفت روا باشد پس مرتعش را بخانه برد و دختر را بعقد نکاح با وی داد
آن شب مرتعش برخاست به نماز مشغول شد اوراد و قضات خود را بگذارد ناگاه در میان نماز فریاد
برآورد که مرقع من بیارید گفتند چه افتاد گفت بسرم ندا کردند که بیک نظر که بخلاف در غیر ما کردی
جامه اهل صلاح از تو برکشیدیم و اگر نظری دیگر کنی لباس آشنائی از باطنت برکشیم در حال آن جامه
را بیرون کرد و مرقع کهنه خود را بپوشید و زن را بکابین طلاق داد و برفت گویند که با وی گفتند
که فلان کس بر سر آب میرود گفت آنرا که خدا توفیق دهد بر مخالفت هوای نفس خود بزرگتر از آن

بود که در ہوا بپرد و پایہ آب برد و نقل است که وے در اعتکاف نشستہ بود آخر رمضان در
جامع بغداد بعد از دو روز بیرون آمد گفتند چرا اعتکاف باطل کردی گفت جماعتے قرا دیدم
نتوانستم دید و آن دید طاعت ایشان بر من گران آمد و گفت ہر کہ گمان برد کہ فعل نیکو او را
از آتش دوزخ نجات دہد و بہ بہشت برد یقین خود را در خطر انداخت و ہر کہ اعتماد بر فضل خدا
کرد او را بہ بہشت رساند نقل است کہ بعضے اصحاب از وے وصیت خواستند گفت پیش
کسے روید کہ او شما را بہ از من بود و مرا کسے بگذارید کہ بہ از شما بود۔

بیان حال شیخ ابو عبداللہ ابن الفضل رحمۃ اللہ علیہ

وے گفت کہ عجب دارم از آنکہ بہواے نفس خود بخانہ او روند و زیارت کنند چرا قدم بر ہواے خود
نہ نہند تا بدو رسند و دیدار او کنند۔

بیان حال ابو الحسن بوشنگی رحمۃ اللہ علیہ

نقل است کہ وے یکروز در راہے میرفت ناگاہ ترکے درآمد و قفاے بر شیخ زد و برفت مردمان
گفتند چرا ابو الحسن را کہ مردی بزرگ است بر قفا زدی ترک پشیمان شد و باز آمد و از شیخ
عذر خواست شیخ گفت اے برادر فارغ باش این نہ از تو دیدہ ام از آنجا کہ رفتہ است غلط نرود
نقل است کہ در متوضا بود در خاطرش آمد کہ این جامہ بفلان درویش می باید داد خادم را
آواز داد و گفت این جامہ از سر من ببر و بفلان درویش دہ خادم گفت کہ اے خواجہ چندانی
صبر کن کہ بیرون آئی گفت ترسم کہ شیطان راہ زند و این اندیشہ بر دل سرد گرداند نقل است
کہ یکے از وے پرسید کہ چگونہ گفت و ندانم فرسودہ شد از نعمت حق کہ خوردم و زبانم از کار رستہ لیکہ

حکایت کردم نقل است کہ بعد وفات او درویشے بسر خاک او آمد و از حق تعالے دنیا میخواست
شبے ابو الحسین را در خواب دید کہ گفت اے درویش چون بر سر خاک من آئی دنیا مخواه
اگر دنیا خواہی بر سر خاک مخنثان دنیا رو و چون اینجا آئی ہمہ دل از دو کون بریده گردان و
رحمت خواه و دنیا مطلب گویند یکے از دو دعا خواست گفت حق تعالے ترا از فتنۂ تو
نگاه دارد

بیان حال شیخ محمد ابن علی حکیم ترمذی رحمۃ اللہ علیہ

گویند در ابتدای خواست کہ باد و طلبۂ علم بطلب علم رود چون عزم درست شد مادرش
غمگین شده گفت اے پسر من ضعیف و بے کسم و متولی کار من توئی مرا بکہ میگذاری این
سخن در دل وے کار آمد و ترک سفر کرد و آن دو رفیق طالب علم برفتند چون چندے برآمد
روزی در گورستانے نشستہ زار میگریست کہ من اینجا جاہل ماندم و یاران من عالم شده
باز آیند ناگاه پیری نورانی بیامد و گفت اے پسر چرا میگرئی وے حال گفت پیر فرمود
خواہی تا ترا ہر روز سبقے دہم تا بزودے از آنہا عالم شوی گفت خواہم پس آن پیر ہر روزه
ہمانجا آمده سبق میگفت سہ سال برین نوع گذشت بعد ازان ویرا معلوم شد کہ این خضر
علیہ السلام بود و این دولت ببرکت رضائے والده دست داد ابوبکر وراق گوید کہ ہر
یکشنبہ خضر علیہ السلام نزدیک وے آمدی بجثہا از یکدیگر کردندے و ہم وے نقل میکند کہ روزے
محمد بن علی حکیم ترمذی از من گفت کہ امروز ترا جائے برم گفتم خیر یاد وے رفتم دیرے نیامد
کہ بیابانے دیدم صعب و تختے زرین در آن نہاده در راه درختے سبز و چشمہ آب دیدم
یکے بر آن تخت نشستہ و لباس زیبا پوشیده است شیخ نزدیک او شد برخاست و
شیخ را بر آن تخت نشاند چون ساعتے برآمد از ہر طرف گروہے می آمدند تا چہل تن جمع

شده بود و اشارتی کردند تا از آسمان طعامی ظاهر شد بخوردند و شیخ سوال میکرد از ان مرد و
وی جواب میداد چنانکه یک کلمه از ان فهم نکردم چون ساعتی برآمد دستوری خواست و
بازگشت و مرا گفت که برو که سعید گشتی پس چون زمانی برآمد در ترمذ رسیدیم و گفتم ای شیخ
آن چه جای بود و آن مرد که بود گفت آن تیه بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار بود گفتم
در یک ساعت چگونه رفتیم و باز آمدیم گفت یا ابابکر چون برنده او بود توان رسید ترا با چگونگی
چه کار ترا با رسیدگان کار است نه با نارسیدگان نقل است که وی گفت هر چند با نفس
کوشیدم او را از بر طاعت آرم نیامد نومید شدم و گفتم حق تعالی این نفس را برای دوزخ
آفریده است بکنار جیحون رفتم و خود را در آب انداختم تا که غرقه شوم آب برد و دست من
بکشاد موجی آمد و مرا برکنار انداخت گفتم سبحان الله نفسی آفریده که نه بهشت را شاید
و نه دوزخ را از خود نومید شدم ببرکت آن سخن کشاده شد بدیدم انچه می بایست
و همان ساعت از خود غائب شدم تا زیستم ببرکت آن زیستم و ابوبکر وراق گفت که شیخ روزی
چند جزو وی از تصانیف خود بمن داد که این را در جیحون انداز در وی نگاه کردم همه لطائف
و حقایق بود دلم بار نداد که در آب اندازم در خانه نهادم و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ
ندیدم گفت ننداختی برو و بینداز رفتم و در جیحون انداختم دیدم که جیحون از هم باز شد و
صندوقی سرکشاده پدید آمد و آن اجزا در آن افتاد و سر برهم آورد و جیحون بقرار باز
آمد عجب داشتم از ان چون بخدمت شیخ آمدم گفت اکنون انداختی گفتم ایها الشیخ بعزت
خدای که این سر با من بگوئی گفت چیزی تصنیف کرده بودم در علم این طائفه که کشف
تحقیق آن بر عقول مشکل بود برادرم خضر علیه السلام از من درخواست و آن صندوق
را ماهیی بود که بفرمان او آورده و حق تعالی آب را فرمان داد تا بوی رساند

نقل است که یکبار جمله تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام بیامد و آنجمله را بگرفت
و باز آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و سخن وی است هرگز یک جز تصنیف نکردم
تا گویند این تصنیف اوست و لیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بدان تسلی میشدی
گفت در عمر خود هزار و یکبار خدا را بخواب دیده ام نقل است که در عهد وی زاهدی بزرگ
بود پیوسته بر حکیم اعتراض کردی حکیم کلبه داشت در همه دنیا چون از سفر حجاز باز آمد سگی در آنجا بچه
نهاده بود که در نداشت شیخ نخواست که او را بیرون کند هشتاد بار می رفت و می آمد تا باشد که سگ
باختیار خود و بچگان را بیرون برد پس همان شب آن زاهد پیغمبر علیه السلام را بخواب دید که فرمود ای
فلان با کسی برابری میکنی که او از برای سگی هشتاد بار مسامحت کرد اگر سعادت ابدی خواهی کمر
بخدمت او در میان بند آن زاهد که ننگ داشتی از جواب سلام حکیم بعد از آن همه عمر در خدمت
شیخ بسر برد نقل است که اهل عیال وی پرسیدند که چون شیخ خشم گیرد شما دانید گفت دانیم که چون او را
بیازارد آن روز با ما نیکی بیش کند و آب و نان تجرد و گریه و زاری کند و گوید الهی من ترا بچه
آزردم که ایشان بر من گماشتی الهی توبه کردم ایشان را بصلاح باز آر ما هم توبه کنیم تا شیخ را از آن
باز آریم نقل است که شیخ مدتی بود که میخواست که خضر علیه السلام را ببیند نمی دید روزی جامهٔ پاک پوشیده
بمسجد جامع میرفت در راه بجایی رسید که کنیزکی جامه های طفل شیرخواره خود را بطشتی شسته بود تا
آن نجاست بول و غیره طشت از بام بر سر آن بزرگوار فرو ریخت از سر قهر و خشم شیخ قهر خود
را فرو خورد در حال خضر علیه السلام حاضر شد و شیخ با دوی خود رسید نقل است که او چندان
ادب داشت که پیش عیال خود بینی پاک نکردی مردی این شنیده قصد زیارت وی کرد
او را بمسجد دید قدری توقف کرد تا وی از اوراد خود فارغ شد و بیرون آمد آنمرد عقب او
میرفت در راه گفت کاشکی بدانستمی که آنچه شنیده ام راست است یا نه شیخ بفراست دانست

روے بد وکرد و بینی پاک کرد او را عجب آمد با خود گفت آنچه شنیده ام دروغ است
یا این تازیانه است کہ شیخ بمن میزند تا سر بزرگان نطلبم شیخ اینهمه بدانست در وے بد
کرده گفت اے پسر از تو راست گفتند ولیکن اگر خواہی کہ سر ہمہ پیش تو نہند سر خلق نگاه
دار کہ ہر کہ سر ملوک گوید بہمسری را نشاید **نقل است** کہ در جوانی زنی صاحب جمال او را بخود
خواند اجابت نکرد روزی آن زن خبر یافت کہ وے در باغ است خود را بیار است و آنجا
رفت چون شیخ بدانست بگریخت زن بر عقب او میدوید فریاد میکرد کہ چرا از خون من
می سگلی شیخ التفات نکرد و بر دیوارے بلند شده خود را بر زمین انداخت چون بیرون
شد بعد مدت دراز کہ شیخ پیر شده بود در وقتے مطالعہ احوال اقوال خویش میکرد آن حالتش
یاد آمد بخاطرش گذشت کہ در آن وقت چہ بودی اگر حاجت آن زن روا کردمی کہ جوان
بودم بعد از آن توبہ کردمی چون این خاطر در خود بدید رنجور شد و گفت اے نفس پر معصیت
در آن حین این خاطر نبود اکنون در پیرے بعد از چندین مجاہده پشیمانی بر نا کردن گناه از چہ
پدید آمد بنہایت اندوہگین شد و بہ ماتم نشست سہ روز ماتم داشت کہ پیغمبر علیہ السلام را
بخواب دید کہ میفرمایند کہ اے محمد رنجور مشو و غم مخور کہ این نہ از جرم آنست و نہ از قصور حال
تو بلکہ از درازی مسافت وفات من است ۔

نقل است کہ گفت یک بار بیمار شدم و از درد زیادتی باز ماندم
گفتم دریغا وقتے کہ مرا از من چنین خیرات در وجود می آمد اکنون برگسستہ شده است آوازے
شنیدم کہ اے محمد این چہ گفتی کاری کہ تو کنی نہ چنان بود کہ ما گفتیم کار تو جز سہو و غفلت
نبود و کار ما جز صدق نبود گفت از آن سخن ندامت خوردم و توبہ کردم و گفت ہر کرا
یک صفت از صفات نفس باقی مانده باشد چون مکاتبے بود کہ یکدرم اگر بر وے باقی

بود آزاد نباشد و گفت صد شیر گرسنه در رمهٔ گوسفندان چندان تباهی نکنند که یکساعت شیطان کند و صد شیطان آن تباهی نکند که یکساعت نفس آدمی کند۔

بیان حال بوبکر وراق ترمذی رحمة الله علیه

گویند بوبکر را در دل آرزوی دیدن خضر علیه السلام بود هر روز بگورستان رفتی و باز آمدی در رفتن و باز آمدن جزوی از قرآن خواندی یک روز چون از دروازه بیرون شد پیری نورانی پیش آمد بروی سلام کرد جواب داد گفت صحبت خواهی گفت خواهم پیر با او روانه شد تا گورستان در راه با وی سخن گویان چون بازگشت خواست پیر گفت از عمر خود از مرا اینجاستی که ببینم پس خضرم امروز با من صحبت داشتی از خواندن یک جزو قرآن محروم ماندی چون صحبت خضر چنین است صحبت دیگران چه خواهد بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهائی چه جلیله کار است دارد نقل است که وی فرزندی داشت و را به پیش استاد فرستاد یک روز او را دید که رنگ بر وی درویش زرد شده است گفت ترا چه شده است گفت استاد آیتی بمن خوانانیده است که حق تعالی می فرماید یوماً یجعل الولدان شیبا از بیم آیت چنین شدم پس آن کودک بیمار شد و بمرد ان بر پدرش بر سر خاک او میگریست و میگفت که ای ابوبکر فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان داد و تو چندین سال قرآن خواندی و ختم کردی در تو هیچ اثر نکرد نقل است که هرگاه که از مجلس بازگشتی و از نماز فارغ شدی چنان شدی که او را بدزدی میگیرند و بزندان گرفتار میکنند نقل است که کسی بزیارت وی آمد چون بازگشت وصیتی خواست گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یافتم و شر دو جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان نقل است که گفت در راه مکه زنی دیدم مرا گفت ای جوان تو کیستی گفتم که مردی غریبم گفت شکایت

میکشی از وحشت غربت بانس نگرفتی بخداوند خویش چون این بشنیدم چندان قدرتم نماند که گامی
از پیش او برگیرم بازگشتم تا او برفت وگفت روزی درمی برمن کشادند گفتند بخواه گفتم خداوندا
آن قوم که انبیا بودند معلوم است که هر کجا بلا داده بود بر سر ایشان فرود آمد تو آنچه از مدی
که یک ذره بجز از تو بکسی نرسد چه خواهم مرا در همین مقام بیچارگی خود رها کن که طاقت بلا ندارم
وگفت مردان سه گروه اند یکی امرا دوم علما سوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق
تباه شود و چون علما تباه شوند دین اسلام تباه شود و چون فقرا تباه شوند برکت و صفا در جهان
نماند وگفت از آدم تا اینندم هیچ فتنه ظاهر نشد مگر بسبب آمیختن با خلق و از آن وقت تا اکنون
هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از اختلاط مردم کناره گیرد یکی وصیت خواست از وگفت شکم را
بگیر و هر دو پای خود را بشکن کار وی بگیرد زبان خود ببری گفت این طاقت که دارد
گفت آن که زبان سر او در نطق آید گوش همت او از خدا شنود و هرکه از زبان ظاهر او گنگ شود
وگوش صورت او کر بود وانکار از نشستن حاصل آید و نشستن بزبان بدین رهائی شکستن دست
دهد وگفت که یکی از بزرگان گفت که شیطان میگوید که من بدین ابلهیستم که اول بار مومن را
بخلاف وسوسه کنم بلکه اول بشهوت حلال حریص کنم چون بدان حریص شد بها بر وسیچه گردانم
تا قوت گیرد آنگاه بمعاصی وسوسه کنم تا مرا آسان شود آنگاه بخلاف وسوسه کنم وگفت اصل فرزند
آدم از آب و خاک است کسی بود که آب بر وی غالب تر بود لابد او را بلطف ریاضت
باید داد و اگر لطیف فرمائی متغیر گردد و بمقصود نرسد و کسی بود که خاک بر وی غالب تر بود
لابد او را بلکد باید کوفت و بسختی باید سوخت تا کار می را بشاید وگفت فخر درویشی در دنیا
و آخرت است که در دنیا سلطان از وخراج نخواهد و در عاقبت جبار علام از و حساب نگیرد
وگفت چون بامداد برخیزم و خلقان را ببینم دانم که کیست که لقمه حلال خورده است

وکیست که لقمهٔ حرام خورده است گفتند چگونه گفت هر که بامداد برخیزد و زبان را بذکر و تهلیل و استغفار مشغول کند دانم که او حلال خورده است نقل است که چون شیخ وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند چه حال است خیر است گفت چگونه خیر بود در آن گورستانی که منم اندر جنازه که می آرند یکی پهلوانی مرده است دیگری او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت بسی تقصیر خودم بداشت و نامه بدست من بداد میخواندم تا بگناهی رسیدم که جمله نامه سیاه شد که پیش تو آن خواندن متحیر شدم ندا آمد که آن گناه بر تو پوشیده ام از کرم تا نسزد که درین جهان ترا رسوا کنم اکنون عفوت کردم

بیان حال شیخ عبداللہ منازل رحمۃ اللہ علیہ

گویند ابوعلی ثقفی سخن میگفت در میان سخن عبدالله او را گفت که مرگ را ساخته باشی که از وی چاره نیست ابوعلی گفت تو ساخته باش عبدالله دست در بالین کرد و سر بر نهاد و گفت من مردم در حال بمرد ابوعلی را دم منقطع شد زیرا که او را علایق بود و عبدالله مجرد بود و سخن او است که گفت ابوعلی ثقفی را سخن میکنی از برای خود کنی نه از برای خلق از آنجهت بود که وقتی سخن او به وی رسید و در بهشتی گفت که آفت ما است که من از سخن حق انتفاع نمیتوانم گرفت چگونه دیگری از سخن من منتفع گردد احمد اسود گفت بخواب دیدیم که هاتفی آواز داد و مرا گفت عبدالله را بگوی که کار را ساخته باش که بعد یکسال خواهی مرد بامداد رفتم و از وی گفتم گفت این وعده بعید است تا سال و که انتظار که تواند داشت دست بزیر سر نهاد و مرد۔

بیان حال شیخ ابوعلی سہل اصفہانی رحمۃ اللہ علیہ

نقل است که ابتدای حال او چنان بود که او حاکم اصفهان بود و عادل بود و فقرا را دوست

داشتی و با درویشان موافقت بسیار کردی و در دیوان حکم درویشان را برتر از توانگران
نشاندی و همه وقت احوال اهل تصوف را پرسیدی و با ایشان تقرب نمودی و چون مجلس
ایشان پیوستی در صف نعال با تواضع نشستی و چون درویشی بخانه او شدی دربان وغیره را
زهره آن نبودی که او را منع کردی و در پیش ایشان با ادب نشستی و بتواضع سخن پرسیدی
از وی کسی پرسید که در معنی یافت سخن گو گفت هر که پندارد که او نزدیکتر است از حقیقت بعید تر است
چنانکه آفتاب به روزنه افتد کودکان خواهند که آن ذره های آفتاب بگیرند و دست بر کنند
که آن در قبض ایشان آید چون دست .... بگشایند
هیچ نبینند و گفت حرام است کسی را که خدا را میداند و با چیزی دیگر آرام میگیرد و گفت از
آدم تا قیامت مردم میگویند دل من و من دوست دارم کسی را که از من وصف دل کند
که دل چگونه است و چیست آنچنان کسی را نمی بینم و نقل است که وی گفت نه پندارید که
مرگ من مثل مرگ شما باشد که بیمار شوید و مردم برای عیادت آیند مرا هرگاه که خوانند
اجابت کنم روزی میرفت گفت لبیک و سر بنهاد شیخ ابوالحسن مزین گفت بجنید گفتم
بگو لَا اِلٰهَ اِلَّا الله تبسمی کرد و گفت چه آری که کلمه بگو بعزت او که میان من و او نیست
الا حجاب عزت و جان داد بعد از ان مزین ریش خود گرفتی و گفتی چون من کسی ولی
خدا را شهادت تلقین کند واخجلتاه واخجلتاه واخجلتاه۔

بیان حال شیخ ابوالخیر نساج رحمة الله علیه

گویند وی ساکن سامره بود بعزم گذاردن حج بکوفه گذرش افتاد چون بدروازه کوفه رسید
مرقعی پاره پاره پوشیده بود و سیاه رنگ بود هر که او را دیدی گفتی ابلهی است یکی او را دید خواست

در کار خود کشتم گفت تو بنده گفت آری گفت از خداوند گریخته گفت آری گفت
ترا نگاه بدارم تا بخداوندت رسانم گفت من خود همین میخواهم دهر بیست که درین آرزو ام
تا کسی مرا بخداوندم رساند پس وی او را بخانه برد و گفت نام تو خیر است او از حسن عقیدت
که المومن لا یکذب خلاف او نکرد با همراه او برفت و خدمتش میکرد پس آنمرد او را نساجی
آموخت وی سالها خدمت او کرد هرگاه گفتی خیر او لبیک گفتی تا آنگاه که آنمرد پشیمان شد
از صدق و ادب و فراست او و سپید و عبادت بسیار او و مشاهده میکرد پس وی گفت غلط
کرده بودم تو بنده نیستی برو هرجا که خواهی پس وی بمکه رفت و بدین درجه رسید که جنید گفت
الخیر خیرنا و خود وی دوست داشتی که ویرا خیر گویند و میگفت که روا ندارم که برادری
مسلمان مرا نامی نهد و من او را بگردانم نقل است که گاهی بافندگی کردی و گاهی بلب دجله
رفتی ماهیان تقرب میجستندی چیزها آوردندی روزی کرباس پیرزنی میبافت
پیرزن گفت اگر من درم آرم و ترا نیابم که او دهم گفت در دجله انداز پیرزن درم آورد و
حاضر نبود در دجله انداخت چون خیر بلب دجله رسید ماهیان آن درم را بر وی در پیش
وی آوردند مشایخ چون این حال شنیدند از وی نپسندیدند و گفتند او را بانچه مشغول
کرده اند این نشان حجابست و تواند بود که نشان حجاب باشد غیر او را اما او را نبود
چنانکه سلیمان علیه السلام را نبود و گفت در خانه شبی بودم در دلم آمد که جنید بر در است
آن خاطر را نفی کردم تا سه بار بعد از آن بیرون آمدم جنید را دیدم بر در بود گفت
چرا بخاطر اول بیرون نیامدی و گفت در مسجدی شدم و درویشی را دیدم که در من
آویخت و گفت ای شیخ بر من ببخشای که محنتی بزرگ مرا پیش آمده است گفتم چیست
گفت بلا از من باز شده اند و عافیت بمن داده اند چون حالش دیدم دانستم که یک دینار

مفتوح شده است نقل است که وے صد بست سال عمر یافته بود چون وفات نزدیک رسید وقت نماز شام عزرائیل آمد خیر سر از بالین بر داشت و گفت عفاک الله توقف کن که تو بندهٔ ماموری و من هم بندهٔ مامورم ترا گفته اند که اینوقت جان بستان و مرا گفته اند که چون وقت نماز آید بگذار انچه ترا فرموده اند فوت نمیشود وانچه مرا فرموده اند فوت میشود صبر کن تا نماز شام بگذارم پس طهارت کرده نماز گذارد و بعد از ان وفات کرد همان شب ویرا بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت ازین میپرسید ولیکن از دنیای تجنبهای زرستم

بیان حال ابو الخیر اقطع رحمۃ اللہ علیہ

نقل است که گفت در کوه لبنان بودم سلطان می آمد هرکرا میدید دینارے بدست وی می نهاد یکی بمن داد به پشت دست گرفته در کنار رفیقے انداختم پس بشهر آمدم چنان اتفاق شد که بے وضو از ان دست قرآن برداشتم پس یک روز در میان بازار میرفتم ورینا (؟) ایشانرا دیدم که شوریده جماعتے دزدی کرده می آمدند و گریختند عصیان آن خلیفه بودند و در صفها آویختند گفتم مهتر ایشان منم ایشانرا خلاص دهند که رهزن منم و مریدان را گفت هیچ مگوئید آخر مرا بردند و دستم ببریدند گفتند تو چه کسی گفتم فلانکس امیر گفت نه هیچ آتش که در جان من زدی آگفت باکے نیست که دستم خیانت کرده است مستحق قطع است گفت چه کرده گفت دستم بچیزے رسیده است که آن از دست من پاک بود و آن مصحف است که بے وضو گرفته است چون بخانه باز آمدم عیالم دست بریده دیده فریاد برآوردند گفتم نه جائے تعزیت است بلکه جائے تهنیت است اگر دستم نه بریدی دل مرا بریدی و داغ بیگانگی بر دل من می نهادی و جمعے چنین نقل میکنند که در دست او آبله افتاد طبیبان گفتند که

این دست باید برید او در صلوٰة نماز مریدان گفتند که صبر کنید تا در نماز شود که او در اخیر
بود چنان کردند چون او نماز تمام کرد دست را بریده یافت نقل است که گفت
یکے در بادیه شدم بے آب و بی آلت سفر با خود گفتم که او را با هیچ کار نسبت روئے باز
پس کرد و گفت الشیخ حرام از هوش رفتم چون بهوش باز آمدم با خود توبه کردم
روے باز پس کرد و گفت هو الذی یقبل التوبة عن عباده۔

بیان حال شیخ ابو حمزه خراسانی رحمة الله علیه

نقل است که وقتے یکبار میرفت در بادیه بتوکل نذر کرد که از هیچکس نخواهد و کفاف نکند
دلو داشت و رسن و پاره سیم در جیب داشت ناگاه توکل مرا و خود طلبید و گفت شرم
نداری از آنکه آسمان بے ستون میدارد و معدهٔ تو بی سیم پوشیده تو نگاه ندارد پس آن سیم
بینداخت و میرفت ناگاه در چاهے بیفتاد و ساعتے برآمد نفس فریاد کرد. ابو حمزه خاموش
نشست یکے میگذشت خاشاکی چند بیاورد و سر آنچاه فرو پوشید نفس ابو حمزه زاری
کرد و گفت حق تعالے می فرماید که ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة ابو حمزه گفت
توکل زان بهتر است و قوی تر که بعجز و ماندگی نفس باطل شود تا آنکس سر چاه استوار
کرد و گفت آنکس که بالا نگه میدارد اینجا نیز نگه تواند داشت روے بقبله توکل ورد
و سر فرو برد و اضطرار بکمال رسید ناگاه شیرے برآمد و سر چاه باز کرد و دست در آن چاه
زد و پاے فرو گذاشت ابو حمزه گفت مرا بے گرمے تکلم الهامش کردند که خلاف
عادت است دست در آن زن دست در پاے آورد شیرے دید [illegible] اندیشه [illegible]
که حسب [illegible] از آن ندیده آوازے شنید که یا ابو حمزه بیا ترا [illegible] که بلاکت جان

از وبود و نجات دادیم پس شیر روے بر زمین مالید و برفت نقل آست که روزے جنید میرفت ابلیس را دید که برہنہ بر گردن مردم میرفت گفت اے ملعون شرم نداری ازین مردمان گفت مردمان نہ اینہا اند مردمان آنہا اند که در مسجد شونیزیہ اند که جگرم سوختند بمسجد مذکور رفتم و حمزہ را دیدم که سر فرو بردہ بود چون مرا دید گفت دروغ گفتہ است آن ملعون که اولیا خدا ازان عزیز تر اند که ابلیس را بر ایشان اطلاعے باشد نقل آست او پیوستہ محرم بودی در میان کلیمی و در سالے یکبار بیرون آمدی از احرام پرسیدند از وے کہ انس چیست گفت انس آنست که دروں تنگی پدید آید از زیستن با خلق گفتے وصیت خواست از وے گفت توشہ بسیار ساز این سفر را که در پیش داری۔

بیان حال شیخ احمد مسروق رحمۃ اللہ علیہ

نقل است که وے گفت پیری آمد نزدیک من سخن پاکیزہ میگفت و شیرین و خوش زبان بود میگفت ہر خاطرے که شما را در آید با من بگوئید مسروق گفت که مرا در خاطر آمد که یہود است و این خاطر از من نمیرفت با جریری گفتم این سخن بر وے گران آمد گفتم چارہ نیست تا این را با وے نگویم پس با وے گفتم که تو گفتہ بودی که ہر خاطرے که شما را پیش آید با من بگوئید اکنون مرا چنین در خاطر می آید که تو جہودی ساعتے سر در پیش افگند پس گفت که راست گفتی اشہد ان لا الہ الا اللہ و اشہد ان محمدا عبدہ و رسولہ انگاہ گفت که در ہمہ دنیا گشتم معلوم شد که ابلیس چیزے نیست الا این قوم و شما را برحق یافتم برائے آزمائش نزد شما آمدہ بودم۔

بیان حال شیخ عبداللہ ترو غندی رحمۃ اللہ علیہ

ابتداے حال وے این بود که در طوس قحطے عظیم افتاد چنانکه آدمی را آدمی میخوردند گروہے بخود

آمد وبین گندم یافت جمرۂ آتش در وے افتاد گفت این شفقت بود بر مسلمانان کا ایشان در گرسنگی می میرند و تو گندم در خمرہ نہادہ شورے بدو در آمد در وے بصحرا نہاد و ریاضت و مجاہدہ پیش گرفت

نقل است کہ روزے با اصحاب خویش در صحرا بر سفرہ نشستہ بود و بنائے نان خوردن حسین ابن منصور حلاج از کاشمیر آمد قبائے سیاہ پوشیدہ و دو سگ سیاہ بر دست وی شیخ اصحاب را گفت جوانی بدین صفت می آید شما استقبال وی کنید اصحاب رفتند و او را دیدند کہ می آید دو سگ در دست وے ہمچنان روی بشیخ نہاد چون شیخ او را دید جائے خویش بوے داد وی در آمد و سگان را با خود بر سفرہ نشاند اصحاب ہیچ نتوانستند کہ شیخ تعظیم وی کردہ است پس وے نان بخورد و بسگان میداد بعد فراغ رخصت شد بوداع او برخاست چون از مشایعت او باز آمد اصحاب گفتند شیخا این چہ حالت بود کہ وے سگان را بر جائے خویش نشاند و تو مرا باستقبال چنین کس فرستادی کہ جملہ سفرہ را ناپاک کرد شیخ گفت آری سگان بندۂ او بود از پئے او میدوید و آن سگ بیرونی بود سگ ما در درون است و ما از پے او میدویم بسی فرق باشد میان کسی کہ متابع سگ بود و میان کسے کہ سگ متابع وے باشد ظاہر امی توانست دید واز آن شما پوشیدہ است این سر از آن جوان ہزار بار بہتر است گفت این ساعت ورا سرباد شاہ او خواہد بود اگر سگ ارد و اگر ندارد و ہنگام روے بدو خواہد نہاد

بیان احوال شیخ عبداللہ مغربی رحمۃ اللہ علیہ

گویند عمرش صد وبست سالہ شدہ بود کارہائے او عجیب بود و ہیچ نوع چیزے کہ دست آدمی بدو رسیدے نخوردی بجز بیخ گیاہ کہ آن را خوردی و مریدان وے ہر کجا بیخ یافتندی پیش او بردے تا بقدر حاجت بکار بردی وازین جنس عادت کردہ بود و پیوستہ سفر کردی و یاران با وی بودندی و دایم احرام داشتی چون از احرام بیرون آمدی باز احرام کردی و ہرگز جامۂ او چرکین

نشدی وموسی ادنه بالبدی نقل است که گفت سالے از پدر میراث یافتم پنجاه دینار بفرقم
ومیان بستم در روے بادیہ نہادم اعرابی بمن رسید گفت چه داری گفتم پنجاه دینار گفت بیار
بوے دادم پس شتر بجوانید و مرا گفت برنشین گفتم ترا چه رسیده است گفت مرا از راستی تو دلی
پر مہر شد با من به حج آمد و مدتے در صحبت من بود و از اولیائے حق شد گفت یکبار در بادیہ
میرفتم غلامے دیدم تر و تازه بی زاد و راحله گفتم اے آزادمرد بے زاد و راحله کجا میروی گفت
چپ و راست نگہ کن تا بجز خدا هیچ می بینی نقل است که او چهار پسر داشت هر یک اپنج اخوت
گفتند این چه لائق حال ایشان است گفت کسب درآموزم تا بعد وفات من بسبب اینکه من پسر
فلانم جگر صد بیان نخورند بر وقت حاجت کسب کنند و حلال خورند و حرام نخورند و گفت
هر که دعوهٔ بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد دروغ زن است که دعوهٔ بندگی از کسے
راست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خداوند باقی شود و نام او آن بود که خداوند تعالیٰ
نهاده باشد و لقب او آن بود که بهر چه او را بخوانند او از بندگی جواب دهد آنرا نه اسم بود
نه رسم و بنخواب گفت خوارترین مردمان درویشے بود که با توانگران مداهنت کند و عظیم ترین
توانگران آنکه خلق را تواضع کند۔

بیان حال ابوعلی جرجانی رحمة الله علیه

گفت از علامات سعادت آن بود که بر بنده طاعت گذاردن آسان بود و موافقت کردن
سنت در افعال بر وے دشوار نبود و محب اہل صلاح بود و با برادران نیکو خو بود و در راه حق
چیزے بذل تواند کرد و بکار مسلمانان قیام تواند نمود و مراعات اوقات خویش تواند
کرد۔

بیان حال شیخ ابوبکر کتانی رحمۃ اللہ علیہ

او را چراغ حرم گفتندی در مکه مجاور بود تا وقت وفات و از اول شب تا آخر شب نماز کردی و
قرآن ختم کردی و در طواف کعبه دوازده هزار ختم کرده بود سی سال در حرم زیر ناودان
نشسته بود که در آن سی سال یکبار در شبانروز بجهت طهارت تازه میکردی و درین مدت هرگز خود
خواب نکرده در ابتدا از مادر دستوری خواست که به حج روم مادرش اجازت داد گفت
چون در بادیه شدم حالتی در من پدید آمد که موجب غسل بود با خود گفتم مگر بشرط نیامده ام باز گشتم
چون بدر خانه رسیدم مادرم در پس پرده بانتظار نشسته بود گفتم ای مادر نه اجازت داده بودی
گفت بلی اما خانه بی تو نمیتوانستم دید تا تو رفته بودی اینجا نشسته بودم و نیت کرده بودم
که تا باز نیایی برنخیزم پس چون مادر وفات کرد روی در بادیه نهاد گفت در بادیه درویشی
را دیدم مرده بخندید گفتم تو مرده ای می خندی گفت محب خدا است چنین بود ابوالحسن مزین گفت
ببادیه فرو شدم بی زاد و راحله چون بکنار حوض رسیدم بنشستم و با خود گفتم که بادیه بریدم بی
زاد و راحله یکی را دیدم که بانگ بر من زد که ای حجام حدیث نفس تا کی باطیل نگاه
کردم کتانی را دیدم بخدای باز گشتم و توبه کردم و گفت مردی در صحبت من بود و مرا از
وی گرانی بود چیزی بوی بخشیدم تا آن گرانی زایل شد و بدوستی بدل گشت پس وقتی
درم از وجه حلال فتوح شده بود پیش او بردم و بر کناره سجاده او نهادم گفتم در وجه حلال
خود صرف کن بگوشه چشم در من نگریست و گفت من این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام
نمیخواهی که مرا غره کنی پس برخاست و سجاده بیفشاند و برفت هرگز چون عز او و ذل خود
ندیدم آنساعت که آن درم ها می چیدم نقل است که گفت جوانی بخواب دیدم بغایت

صاحب جمال گفتم کیستی گفت تقوی گفتم کجا باشی گفت در دل اندوہگینان پس نگاہ کردم
زنے سیاہ نہایت زشت دیدم گفتم کیستی گفت خندہ و نشاط و خوشدلے گفتم کجا باشی
گفت در دل غافلان و اہل نشاط چون بیدار شدم نیت کردم کہ ہرگز نخندم مگر آنکہ برمن غلبہ
کند نقل است کہ گفت در شبے پنجاہ و یکبار پیغمبر علیہ السلام را بخواب دیدم گفتم چہ دعا خوانم
تا حق تعالے دل من نمیراند گفت ہر روز چہل بار بگو یا حی یا قیوم یا لا الہ الا انت
اسئلک ان تحیی قلبی بنور معرفتک ابدًا یا اللہ نقل است چون کتانی را وفات
نزدیک رسید گفتند در حالت حیات توعمل تو چہ بود کہ بدین مقام رسیدی گفت اگر اجلم
نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت تا چہل سال دیدبان دل بودم ہر چہ غیر خدا بودی از و
دور میکردم تا دل چنان شد کہ ہیچ چیز دیگر نداشت بجز خدائے را

بیان حال بو عبد اللہ خفیف رحمۃ اللہ علیہ

گویند در ابتدا کہ طلب دین دامن دل او گرفت چنان شد کہ در ہر رکعتے نماز دو ہزار بار اخلاص
برخواندی و بسیار بودی کہ از بامداد تا شب ہزار رکعت نماز کردی و بست سال پلاسی
پوشیدہ بود و ہر سال چہار چلہ داشتہ بود و آن روز کہ وفات کرد چہل چلہ داشتہ بود کہ در
چلہ آخر وفات کرد پلاس از خود بیرون نکرد و در وقت او پیری محقق بود از علمائے
طریقت بود و در پارس مقام داشت نام او محمد ذکری بود او ہرگز مرقع نپوشیدی چون
از عبد اللہ خفیف پرسیدند کہ شرط مرقع چیست و داشتن آن کرا مسلم است گفت شرط
مرقع آنست کہ محمد ذکری بجا در پیراہن سفید بجا می آرد و داشتن آن او را مسلم است
و ما در میان پلاسیم و نمیدانم کہ بجائے توانم آورد یا نہ آورا خفیف از آن گفتند کہ ہر شب

غذای او بوقت افطار هفت مویز بوده است و پیش از این یکبار بوده است و سبک روح
و سبک حساب شبی خادمش هشت مویز داد تا بخورد حلاوت طاعت بر قاعده هر شب نیافت خادم
را پیش بخواند و از آن حال سوال کرد گفت امشب هشت مویز دادم شیخ گفت چرا گفت ترا
ضعیف دیدم دلم را درد آمد گفتم تا ترا قوتی باشد شیخ گفت پس تو یار من نبودهٔ اگر یار من بودی
شش دادی نه هشت پس شیخ او را از خدمت مهجور کرد و خادمی دیگر نصیب کرد و گفت
چهل سال است تا مرا قبولیت در خاص و عام است و بسیار نعمت بر ما ریختند که آن را حد نبود
و چنان زیستم در بیهُدت که زکوة بر من واجب نشد و گفت در حالت جوانی درویشی پیش من آمد
و اثر گرسنگی در من پدید آمد مرا بخانه خواند و گوشت پخته بوی گرفته بود مرا از خوردن آن کراهت
می آمد او لقمه میکرد و در دهان من می نهاد و من نمیتوانستم خورد تا درویش آن تغیر در من پدید
شرم زده شد و من نیز خجل شدم برخاستم و با جماعتی سفر کردم چون بقادسیه رسیدیم راه گم کردیم
هیچ توشه نداشتیم تا چند روز صبر کردیم بمشرف هلاک رسیدیم حال چنان شد که سگی بقیمت
گران خریدند و بریان کردند لقمه از آن بمن دادند خواستم که بخورم حال آن درویش یاد آمد
با خود گفتم این عقوبت آنست که آن درویش از من خجل شده بود در حال توبه کردم و باز آمدم و آن
درویش را عذر خواستم و گفت یکبار شنیدم که پیری و جوانی بمراقبه نشسته اند آنجا رفتم دو شخص را
دیدم روی بقبله کرده سه بار سلام کردم جواب ندادند گفتم بخدای بر شما که جواب سلام من دهید
آن جوان سر بر آورد و گفت یا ابن خفیف دنیا اندک است و از این اندک اندکی مانده است
بدین نصیب بسیار بستان مگر فارغی که بسلام من آمدهٔ این بگفت و سر فرو برد و من گرسنه
و تشنه بودم گرسنگی را در صحبت ایشان فراموش کردم سگی دامن ایشان گرفتم توقف کردم
و با ایشان نماز پیشین و نماز دیگر گذاردم و گفتم مرا پندی دهید گفتند یا ابن خفیف ما اهل مصیبتیم

ما را از باران چند نبود کسی باید که اصحاب صحبت را بپذیرد و بپرسد رفته آنجا آمدیم گرسنه بودیم چیزی خوردیم
و خفتیم با خود گفتیم چه سوگند و هم تا مرا بپذیرفت و بعد از آنکه خوان سر بر آورد و گفت صحبت کسی طلب کن
که دیدن او ترا از خدای یاد دهد و هیبت او بر دل تو افتد و ترا به زبان فعل پند دهد نه بزبان
گفتار و پندار نقل است که گفت یکسال در روم بودم روزی به صحرا رفتم رهبانی را دیدم بیاوردند
از ریاضت چون خلالی بود سوخته و خاک او را در چشم کوران کردند بقدرت حق تعالی
بینا شدند و بیماران بخوردند شفا یافتند عجب داشتم که ایشان بر باطل اند این چگونه بود مصطفی
علیه السلام را بخواب دیدم گفتم یا رسول الله اینجا چه میکنی گفت آمده ام برای تو گفتم یا رسول الله
این چه حال است فرمود که این اثر صدق و ریاضت است که در باطل است اگر در حق بودی چگونه
بودی و گفت شبی پیغمبر علیه السلام را بخواب دیدم که بیامد و مرا بسر پای بیدار میکرد و من در وی
نگاه میکردم فرمود که هر که راهی نشناسد در رفتن آن راه پیش گیرد و پس از سلوک باز ماند حق تعالی
او را عذابی کند که هیچکس را از عالمیان چنان عذاب نکنند و نقل است که پیغمبر علیه السلام
بر سر دو انگشت پای نماز کرده بود و عبدالله چنان بود که هیچ سنت پیغمبر از وی فوت نشد
خواست که وی نیز همچنان نماز کند چون یک رکعت گذارد دوم نتوانست گذارد پس
پیغمبر علیه السلام را بخواب دید که از محراب بر آمد و گفت این نماز خاص مراست لیکن این
را و نقل است که نیم شب خادم را گفت که زنی حاصل کن تا بخواهم خادم گفت در نیم شب
کجا روم دختری دارم اگر شیخ اجازت دهد بیارم گفت بیار پس خادم رفت و دختر را بیاورد
شیخ در حال عقد نکاح کرد چون هفت ماه بر آمد طفلی بوجود آمد و بمرد شیخ خادم را گفت
تا دختر را بگو یا طلاق قبول کند و اگر خواهد همچنان باشد خادم را گفت ایها الشیخ درین چه سر است
گفت آنست که نگاه کردم قیامت را بخواب دیدم که خلقی بسیار درمانده و همه در عرق غرق شده

ناگاه طفلی بیامد و دست پدر بگرفت و چون پا از صراط بگذرانید من نیز خواستم تا مرا هم طفلی باشد
چون آن طفل بیامد و برفت مقصود هم حاصل شد نقل است که وی کثیر النکاح بود مریدان
از زنان او پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه بود گفتند ما از صحبت وی خبر نداریم مگر دختر وزیر که
که چهل سال در خدمت وی بوده است از وی پرسیدند گفت چون مرا خبر شدی که امشب
شیخ بخانه من خواهد آمد طعام پاکیزه ساختمی و خود را بیاراستمی چون بیامدی زمانی در آن طعام
نظر کردی و ساعتی در من نگریستی تا شبی دست من بگرفت و در آستین کشید و بر سینه خود
مالید از سینه تا ناف وی پانزده عقد دیدم گفت ای دختر وزیر بپرس که این عقد چیست
پرسیدم گفت اینها از شدت صبر است که گره بر گره بسته ام از چنین روزها از چنین طعام
که پیش من آورده این بگفت و برخاست و مرا بیش از این با وی گستاخی نبود و دیانت
او را غایت نیست نقل است که او را دو مرید بودند یکی احمد خورد و دیگر احمد کلان شیخ را با احمد
خورد توجه بودی و اصحاب را از آن غیرت آمدی یعنی احمد کلان کارها کرده است و ریاضتها
کشیده شیخ را از آن معلوم شد خواست که با ایشان نماید که احمد خورد بهتر است شتری بر در خانقاه
خفته بود شیخ گفت یا احمد کلان گفت لبیک گفت شتر از در خانقاه بر بام توان برد گفت ای شیخ چگونه توان برد
شیخ گفت اکنون بس گفت ای احمد خورد این شتر بر بام ببر اندر حال میان دربست آستین باز کرد و بیرون دوید
و هر دو دست در زیر شتر کرد و قوت کرد شتر را نتوانست برداشت شیخ فرمود بگذار تمام
شد یا احمد پس اصحاب را گفت احمد خورد از آن خود کرد و بفرمان من ملتفت بود و احمد
کلان بحجت خود مشغول شد و در مناظره آمد از ظاهر حال مطالعه می توان کرد نقل است که شیخ
را مسافری آمد خرقه سیاه پوشیده و شمله سیاه بسته شیخ را در باطن غیرت آمد و آن مسافر دو
رکعت نماز گذارد و سلام کرد شیخ گفت ای اخی چرا جامه سیاه داری گفت از آنکه

شده ایم مرده اند یعنی نفس دمید و گفت اقرأ آیت حق الحق الا الله هو الا شیخ گفت او را بیرون
کنید بجنازه ای بیرون کردند پس فرمود باز آرید باز آوردند بعینه چهل بار او را بردند و خواندند
بعد از آن شیخ برخاست و او را بر سر وی سجده رفت و عذر میکرد و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن
که درین چهل بار که جنازه ی شما را اندر متغیر نشدی نقل است که دو صوفی از جای دور
بزیارت وی آمدند شیخ را در خانقاه نیافتند پرسیدند که او کجا است گفتند بسرای عضد الدوله
گفتند شیخ را با سرای سلاطین چه کار انکاری در خاطر ایشان آمد گفتند در شهر طوافی کنیم در بازار شدند
به دکان خیاطی تا جیب خرقه بدوزند خیاط را مقراض ضایع شد ایشان را گفتند که شما گرفته اند
پس بدست سرهنگی دادند بسرای عضد الدوله بردند فرمود که دست ایشان باز کنند شیخ عبدالله
خفیف حاضر بود گفت صبر کنید که انکار ایشان نیست ایشان را خلاص داد و گفت ای
جوانمردان ظن شما راست بود اما آمدن من بسرای سلطان جهت چنین کارها است پس
هر دو صوفی مرید وی شدند تا بدانی که هر که دست در دامن مردان زند او را ضایع نگذارند
دوست او باز نهند و نقل است که شیخ را مسافری رسید که اسهالش می آمد شیخ آن شب
طاس او برمیداشت و یک ساعت نخفت تا نزدیک صبح شیخ یک نفس چشم برهم زد مسافر
آواز داد و گفت کجائی که لعنت بر تو باد شیخ در حال بجست ترسان و لرزان و طاس
آنجا برد بامداد مریدان با شیخ گفتند آخر این چه مسافر است که لفظی چنین و چنان گفت
ما را طاقت تحمل نداشت و ترا ساعتی صبر نکنی شیخ گفت که من چنین می شنیدم که رحمت بر تو
باد نقل است ابو احمد صغیر شیخ را گفت که مرا وسوسه برنج میدارد شیخ گفت صوفیان
که من دیده ام بر دیو سخره میزدند اکنون دیو بر صوفیان سخریت میکنند نقل است که چون
وفاتش نزدیک رسید خادم را گفت که من بنده عاصی بودم غلی بر گردن من نهید

بر پای من بند و همچنان روی بقبله نشان باشد که در پذیرد و بعد از مرگ خادم این وصیت
شیخ بجا آوردن آغاز کرد هاتفی آواز داد که هان ای بیخبر نگاه میخواهی که عزیز مرا خوار گردانی

بیان حال شیخ محمد جریری رحمة الله علیه

وی در ادب چنان بود گفت بیست سال است که در خلوت پا دراز نکرده ام حسن ادب او با خدا
چنین بود نقل است که وی یکسال بمکه قیام کرد نه خفت و نه سخن گفت و نه پشت بر زمین
نهاد و نه پا دراز کرد ابوبکر کتانی از وی گفت اینچنین بچه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا
بدان داشت تا ظاهر موافقت کرد چون جنید وفات کرد او را بجای وی نشانیدند گفت
وقتی روزی باز سفیدی یافتم دیگر گم کردم چهل سال بجای وی بر خاستم و بازش نیافتم گفت
روزی بعد نماز دیگر جوانی پابرهنه دمویی ژولیده و روی زرد گشته از در خانقاه درآمد
طهارت کرد و دو رکعت نماز گذارده سر بگریبان فرو برد آن شب خلیفه اصحاب را دعوت
خوانده بود من پیش او رفتم و گفتم به دعوت میروم موافقت میکنی [illegible]
اما مرا عصیده می باید دیگر تو دانی گفتم اگر تو مسلمانی [illegible] انفقت در ویشان [illegible]
آرزوی می طلبی پس او التفات نکردم و بدعوت رفتم و سماع کردم چون باز آمدم درویش همچنان
سر فرو برده بود چون بخفتم رسول علیه السلام را بخواب دیدم که می آید با دو پیر و خلق بسیار
او پرسیدم که آن دو پیر کیست گفت ابراهیم علیه السلام و موسی علیه السلام و صد و بیست هزار
نبی با او پیش رفتم و سلام کردم روی مبارک از من بگردانید گفتم یا رسول الله من چه کرده
ام که روی مبارک از من بگردانی گفت درویشی از دوستان من عصیده از تو خواست
تو بخیلی کردی و بوی ندادی در حال از خواب بیدار شدم و گریان شدم آواز غلقین [illegible]

اندر خانقاہ بگوشم آمد نگاہ کردم ہمان درویش بود کہ بیرون رفت در عقب او دویدم و گفتم اے عزیز توقف کن کہ آن آرزوے بیابی روی باز پس کرد و گفت ہر کہ از تو آرزوے طلب کند صد و بست و چہار ہزار پیغامبر را بشفاعت باید آورد تا تو آن آرزوے را بدو رسانی این بگفت و برفت و ناپدید شد ہرگز او را دیگر ندیدم۔

بیان حال شیخ منصور حلاج رحمۃ اللہ علیہ

او را حلاج از ان گویند کہ روزے بانبار پنبہ بگذشت اشارتے کرد در حال دانہ از پنبہ بیرون آمد و خلق متحیر شد نقل است کہ وے در شبانروزے چہار صد رکعت نماز گذاردی و بر خود لازم داشتی گفتند درین درجہ کہ تو ئی چندین ریاضت چرا است گفت نہ راحت در حال دوستان اثر کند و نہ رنج کہ دوستان فانی الصفت باشند نقل است کہ وے گفت در پنجاہ سالے ہیچ مذہب نگرفتم اما از ہر مذہبی آنچہ دشوار بر نفس خود یافتم اختیار کردم و امروز کہ پنجاہ سال ام نماز کردہ ام و بہر نمازے غسل کردہ ام نقل است کہ وے در ابتدا ریاضت میکشید دلقی داشت کہ بست سال از بدن بیرون نکردہ بود روزے بزور از وے بیرون کردند گزندہ بسیار در وے افتادہ بودند یکے آنرا وزن کردہ یکے از وے نیم دانگ سنگ بود۔ نقل است کہ کسے بر وے آمد عقربے دید کہ گرد او میگردید قصد کشتن او کرد حلاج گفت دست از و بدار دو از دہ سال است کہ او ندیم ما است و گرد ما میگردد و نقل است کہ در سفر بادیہ چہار ہزار آدمی ہمراہ او بودند تا کعبہ و یکسال در آفتاب گرم برابر کعبہ بایستاد تا روغن از اعضائے او بران سنگ میرفت و پوست او باز شد و از آنجا نجنبید و ہر روز قرص آوردندی او بدان شبانگاہ افطار کردی و نقل است کہ یکروز در بادیہ ابراہیم خواص

راه پدید پرسید در چه کاری وے گفت در مقام توکل و توکل درست میکنم گفت همه عمر در عمارت
شکم بسر کردی پس گشتی کے در توحید فانی خواهی شد یعنی اصل توکل ناخوردن است و تو همه عمر
در توکل شکم خواهی بود فنا در توحید کے خواهد بود نقل است که در زندان در شبانروزے سه هزار
رکعت نماز گذاردی گفتند که تو میگوئی که من حقم این نماز کرا میکنی گفت ما دانیم قدر ما کسے
نداند پرسیدند او را که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب
وقت است و هرکه با صفت خود آرام گیرد عارف نبود ولی مع الله وقت پرسیدند که طریق
بخداے چگونه است گفت دو قدم است بر گرفتے و رسیدے یکقدم از دنیا برگیر و یکقدم
از عقبی نیک رسیدی بمولی و گفت مرد آن بود که در شهر کسے را داند اولیتر از خود بخورد
نخورد و گفت ما همه سال در طلب بلائے آدمی باشم چون سلطانے که دائم در طلب
ولایت باشد نقل است که شب نخستین که حسین را حبس کردند مردم آمدند و ویرا در زندان جستند نیافتند شب
دوم باز آمدند زندانی را نیافتند شب سوم باز آمدند او را دیدند در زندان پرسیدند که شب اول کجا بودی و شب دوم تو و
زندان اکنون هر دو پیدا اند گفت آری شب اول با حضرت بودم از آن پیدا نبودم شب دوم حضرت اینجا
بودند از آن زندان پدید نبود و اکنون مرا باز آوردند حفظ شریعت را بیائید و کار خود کنید نقل است
که در زندان سیصد کس بودند چون شب در آمد گفت اے زندانیان شما را آزاد کنم
گفتند چرا خود را آزاد نمیکنی اگر بتوانی گفت من در زندان خدایم روش ملامت
ندارم اگر خواهید بیک اشارت همه بندهائے شما بگشایم پس بانگشت اشاره کرد همه بندها
از هم فرو ریخت آنها گفتند اکنون کجا رویم که در زندان بسته است اشارتے کرد رخنه
ها پدید آمد گفت سر خویش گیرید گفتند یکجا بیرون رویم که تو نمی آئی گفت ما را با او
سریست که جز بر سر دار نتوان گفت دیگر روز گفتند زندانیان کو گفت آزاد کردم

آنها را گفتند پس تو چرا نرفتی گفت حق را با عتاب است این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه
برخاست او را بکشند یا چوب زنند تا ازین سخن باز آید بیرونش آوردند و سیصد چوب
زدند آن چوب زننده بهر چوب که میزد آوازے فصیح میشنید که اے ابن منصور لا تخف
عبد الجلیل صفار گفته است که اعتقادم بر آن زننده چوب بیش از حسین بود که آمد چه
قوت داشته است در کار شریعت که چنان آواز می شنید و دستش نمی لرزید و میزد پس
او را بردند تا بردار آویختند صد هزار خلق گرد آمده بودند او چشم گرد بر می آورد و میگفت
حق حق حق انا الحق درویشے درمیان در آمد و گفت عشق چیست گفت امروز بینی و
فردا بینی و پس فردا بینی آن روز بکشتندش دیگر روز بسوختندش و سیوم روز بر باد دادندش یعنی عشق این است
خادم در آن حال وصیتے خواست گفت نفس را بچیزے مشغول دار که کردنی است و اگر
نه او ترا مشغول دارد بچیزے که ناکردنی بود و پسرش گفت مرا وصیتی کن گفت چون
جهانیان همه اعمال کوشند تو در چیزے کوش که ذره از آن به از اعمال جن و انس است چون زیر دارش
بردند بباب الطاق بوسه داد آنگاه پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج
مردان دار است و رو بقبله آورده بر دار شد جماعتے که مریدانش بودند سوال کردند
چه گوئی در ما که مقربان توایم و در منکران که ترا سنگ خواهند زد گفت ایشان را دو ثواب
است و شما را یکے از بهر آنکه شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان را از قوت توحید و صلابت
شرع پس شبلی در مقابله او بایستاد و آواز داد و یا التصوف یا حلاج گفت کمترین این است
که می بینی وے گفت بلندترین کدام است گفت ترا در آن راه نیست پس هر کسے سنگی می انداختند شبلی برای موافقت
آنها گلی انداخت حسین منصور آهی برآورد گفتند ازین همه سنگ که خوردی هیچ آه نکردی از گلی آه کردی این
چه معنی است گفت از آنکه آنها نمی دانند معذورند و سخت می آید که او میداند که

نیاید انداخت پس بر نردبان دار دستش جدا کردند خنده بزد گفتند خنده چیست گفت دست آزادی
بسته کردن آسان است مرد آنست که دست صفات که کلاه همت از تارک عرش در
کشد قطع کند پس پاهاش ببریدند تبسمی کرد و گفت بدین پای سفر خاکی کردم قدمی دیگر
دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم را ببرید پس دو دست بریده خون
آلوده در روی بمالید تا هر دو ساعد و روی خون آلوده گشت گفتند چرا کردی گفت خون
بسیار از من رفت دانستم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی روی من
از هراس شده است خون را در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی نمایم که گلگونهٔ مردان خون
است گفتند اگر روی بخون سرخ کردی پس ساعد را چرا آلوده کردی گفت وضو میسازم
گفتند این چه وضوست گفت در عشق دو رکعت نماز است که وضوی آن درست
نباشد مگر بخون عاشق پس چشمهایش بکندند بدیدن این ماجرا قیامتی از خلق برخاست
بعضی میگریستند و بعضی سنگ میزدند پس خواستند که زبانش ببرند گفت چندان صبر کنید
که سخنی گویم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی بدین رنج که برای تو بر من می برند محروم
شان مگردان و ازین دولت بی نصیب مکن و الحمدلله که دست و پای از من ببریدند
در راه تو و اگر سر از تن باز کنند در مشاهدهٔ جلال تو بر سر دار باز کنند پس گوش و بینی
ببریدند و سنگ روان کردند عجوزه می آمد کوزه در دست چون حسین را دید گفت
محکم زنید که این حلاجک رعنا را با سخن اسرار چه کار و آخرین سخن حسین بن منصور این بود
حسب الواحد افراد الواحد له و این آیه برخواند یستعجل بها الذین لا یومنون
بها والذین آمنوا مشفقون منها و یعلمون انها الحق و این آخرین کلام او بود
پس زبانش ببریدند و نماز شام بود که سرش ببریدند در میان سر بریدن تبسمی کرد و جان بداد

رحمۃ اللہ علیہ مردمان خروش کردند کہ حسین ابن منصور گوے قضا از میدان رضا برد و از یک
یک اندام وی آواز می آمد کہ انا الحق روز دیگر گفتند کہ فتنہ بیش ازان خواہد بود کہ در
حالت حیات او بود پس اعضاے او را بسوختند تا از خاکستر او نیز آواز می آمد کہ انا الحق
چنانکہ در وقت قتل خونیکہ می آمد از نقش اللہ ظاہر شد و حسین با خادمے گفتہ بود کہ خاکستر
من بدجلہ اندازند آب قوۃ گیرد چنانکہ بغداد را بیم باشد از غرق ترا باید کہ آن ساعت خرقۂ من
بر آب دجلہ بری تا آب بر قرار خود رود پس روز سیوم خاکستر حسین را بہ آب انداختند ہمچنان آواز
انا الحق می آمد و آب قوۃ میگرفت خادم خرقۂ شیخ بر آب دجلہ برد آن آب بر قرار شد و خاکستر
خاموش گشت پس آن خاکستر را جمع کردہ دفن نمودند و کسے را از اہل طریقت این فتوح
نبودہ بزرگے گفت بنگرید کہ با منصور حلاج چہ کردند تا بمدعیان چہ خواہند کرد و عباس طوسی
کہ از بزرگان مشائخ بود گفت فردائے قیامت منصور را در عرصات بیارند بزنجیر محکم بستہ
اگر گشادہ شود جملہ عرصات را بہم برزند و بزرگی گفت از شب تا روز زیر دار او بودم
و نماز کردم ہاتفے آواز داد کہ او را اطلاع دادم بسرے از اسرار خود پس فاش کرد کسے کہ
سر من فاش کند جز ایش نیست نقل است کہ شبلے گفت آن شب بر سر تربت او شدم و تا باید
نماز کردم سحرگاہ مناجات کردم و گفتم الٰہی او بندۂ تو بود عارف و مومن و موحد این بلا باو
چرا کردی خواب بر من غلبہ کرد قیامت را دیدم بخواب و فرمان حق شنیدم کہ این ازان کردم
کہ سر ما بغیر ما گفت و ہم نقل است کہ شبلی گوید حسین بن منصور را در خواب دیدم گفتم خدا با این
قوم چہ کرد کہ ترا کشتند گفت ہر دو گروہ را آمرزید و رحمت کرد آنکہ مرا بدانست و از بہر حق
شفقت کرد و آنکہ عداوت کرد مرا ندانست از بہر حق عداوت کرد بہر دو قوم رحمت
کرد کہ ہر دو قوم معذور بودند نقل است کہ چون او را بر دار کردند ابلیس بیامد و گفت

یکے انا تو گفتی و یکے من چون است که ازان بر تو رحمت باز آورد و ازان من لعنت حسین بن منصور گفت از انکه تو انا بخود گفتی و من از خود دور کردم مرا رحمت آمد و ترا لعنت تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منے از خود دور کردن بغایت نیکو است۔

بیان حال ابراہیم خواص رحمۃ اللہ علیہ

او را خواص ازان گویند که زنبیل بافتی و بارہا بادیہ را قطع کردہ بود و یرا گفتند که از عجائب اسفار باما بگو گفت عجب تر آن بود که خضر علیہ السلام در سفر از من صحبت خواست نخواستم دران ساعت که بدون حق کسے را نزدیک دلم خطرہ و مقدار باشد و توکل یگانہ بود با اینہمہ سوزن و ریسمان و رکوہ و مقراض از وے غایب نبودی گفتند این چرا داری گفت این توکل را زیان ندارد نقل است که گفت در بادیہ شدم کنیزکے را دیدم از غلبات وجد شوری ور حے گفتم اے کنیزک بپوش گفت اے خواص چشم بپوش گفتم من عاشقم و عاشق چشم نمی پوشد اما این بے اختیار چشم بر تو افتادہ کنیزک گفت که من مستم مست سر نمی پوشند خواص گفت از کدام شرابخانہ مست شدی گفت اے خواص خبردار ہم مبادا ہی حلّ فِي الدَّارَيْنِ غَيْرَ اللّٰهِ گفتم اے کنیزک مصاحبت با منخواہی کنیزک گفت اے خواص خام طمعی مکن که من ازان زنان نیم که مرد جویم من آن فردم که فرد میجویم نقل است که ازو پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون این را جواب ندہم از انکه ہرچہ گویم عبارت بود باید که بمعاملت جواب دہم قصد مکہ دارم تو نیز ہمراہ من شو تا جواب سوال خود یابی وے ہمراہ شد تا در بادیہ فرو رفت آنجا دو قرص نان ہر روز دو جام شربت پیدا آمدی یکینم قرص بدادے و یکے وے نیمہ خوردی تا روزے میان بادیہ پیری آمد سوار چون ویرا بدید از اسپ فرود آمد و یکدیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند باز وے سوار شد و برفت پس آن سائل پرسید که اے شیخ این پیر که بود گفت آن خضر علیہ السلام بود که از من صحبت خواست

من اجابت نکردم و ترسیدم که توکل من برخیزد و اعتماد بدون حق پدید آید و هم نقل است که وقتی
گفت وقتی خضر را دیدم در بادیه که بصورت مرغی می پرید چون او را دیدم سر در پیش افکندم تا توکلم باطل
نشود او در حال نزدیک من فرود آمد گفت اگر در من نگریستی بر تو فرود نیامدمی او بیامد من برو سلام
نکردم که توکلم خلل پذیرد و هم گفت در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی بیفتادم یکی را دیدم که
آب بر روی من همی زد تا چشم باز کردم مردی را دیدم نیکو روی که بر اسپی سوار است مرا آب داد و گفت
در پس من بنشین و من بحجاز بودم چون اندک روز بگذشت او از من گفت چه می بینی گفتم مدینه گفت فرود
آی و پیغمبر علیه السلام را سلام گو و هم وی میگوید که در بادیه یکروز بدرختی رسیدم آنجا شیری عظیم دیدم روی
بمن آورد حکم حق را گردن نهادم چون نزدیک من رسید می لنگید پیش من غلطید و می نالید دست
بدو کردم دیدم که دست او آماسیده بود و خورده کرده من چوبی بگرفتم و دست او را بشگافتم تا تهی
شد از آنچه گرد آمده بود و خرقه بر وی بستم پس برفت بعد ساعتی باز آمد با دو بچه خود همراه و آنها گرد
من میگشتند و دنبال می جنبانیدند و گرده آوردند و پیش من نهادند نقل است که وقتی با مریدی
در بیابان میگذشت آواز شیر برخاست مرید را رنگ و روی زرد شد در درختی دوید بالای آن رفت
و میلرزید خواص همچنان ساکن سجاده بیفگند و نماز ایستاد شیر فراز رسید دانست که توقیع خاص
سلطان دارد چشم در نهاد تا نظاره میکرد خواص بکار خود مشغول بود پس چون از آنجا برفتند
پشه او را بگزید فریاد در گرفت مرید گفت خواجه عجب است که دوش از شیر نترسیدی
امروز از پشه فریاد کنی گفت دوش مرا از من ربوده بودند امروز بخودم باز دادند و حامد
اسود گوید با خواص در سفر بودم بجایی رسیدم که آنجا ماران بسیار بودند رکوه بنهاد و به
نشست و منهم بنشستم چون شب شد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خدا را
یاد کن یاد کردم ماران باز گشتند آن شب بدین حالت گذشت تا روز بامداد نگاه کردم که ماری

بر وطاے شیخ حلقہ بستہ بود بر فرد و افتاد گفتم یا شیخ تو ندانستی کہ مار درین وطار بود گفت ہرگز مرا چنین شبے خوش نبوده است دیگرے گفت کہ دیدم بدامن خواص ہمیرفت برخاستم تا اورا بکشم گفت دست ازو بدار کہ ہمہ چیز را با ما حاجت بود و مرا ہیچ چیز حاجت نبود نقل است کہ گفت در بادیہ یکبار راه گم کردم ہرچند جستم نیافتم چندروز بے بی راہی میرفتم آخر از جاے آواز خروس شنیدم شاد شدم و روبدانجانب کردم آنجا شخصے دیدم کہ بدوید و مرا قفائے زد رنجور شدم گفتم خداوندا کسے کہ بتو توکل کند با او این کنند آوازے شنیدم کہ تا توکل تو برما بود عزیز بودی اکنون کہ توکل برآواز خروس کردی قفا خوردی گفت ہمچنان رنجور میرفتم ندائے شنیدم کہ اے خواص ازین رنجور شدی فورًا سر آن قفا زننده دیدم در پیش خود انداختہ نقل است کہ گفت در راه شام برناے دیدم نیکو رو و نیکو لباس مرا گفت در صحبتم گیر گفتم مرا گرسنگی باشد گفت در گرسنگی با تو باشم پس چہار درہم فتوحے پدید آمد گفتم وا از آ گفت اعتقاد من آنست کہ آنچہ واسطہ درمیان باشد نخورم گفتم یا غلام سخت باریک گرفتی گفت یا ابراہیم دیوانگی مکن کہ ناقد بصیر است از توکل بدست تو ہیچ نیست پس گفت کمترین توکل این است کہ چون فاقہ در تو پدید آید حیلہ نجوئی بر آنکہ کفایت تو بدوست وگفت وقتے نذر کردم کہ بادیہ را بگذارم بے زاد و راحلہ چون ببادیہ در آمدم دیدم جوانی از پس من می آمد و بر من بانگ میکرد کہ السلام علیک یا شیخ بایستادم و جواب باز دادم نگاه کردم آن جوان ترسا بود مرا گفت دستوری ہست کہ با تو صحبت دارم گفتم آنجا کہ من میروم ترا را نیست، درین صحبت چہ فائده است گفت آخر بیایم کہ از فائده خالی نبود یک ہفتہ رفتیم روز ہشتم گفت یا زاہد حنیفی گستاخی کن با خداوند کہ گرسنہ ام چیزے بخواه خواص گفت یا الٰہی بحق محمد علیہ السلام مرا در پیش این کافر خجل نگردانی از غیب چیزے پدید آمد در حال طبقے دیدم کہ در آن ماہی بریان

در طبق و کوزهٔ آب بود هر دو بنشستیم و بخوردیم و برفتیم هفت روز همچنین روز هشتم گفتم ای راهب گرسنه
شدیم قدرت خدای خود را بنما پیش خداوند خویش جوان بر عصا تکیه زد و لب بجنبانید و خوان
پدید آمد آراسته از نان و ماهی و رطب و دو کوزهٔ آب من متحیر شدم گفت ای زاهد بخور گفتم من
از خجالت نخورم گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم گفتم نخورم گفت بشارت این است که زنار
ببرم پس زنار ببرید و گفت اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰه وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا رَّسُوْلُ اللّٰه
و دیگر بشارت این است که گفتم الٰهی بحق آن پیر که او را نزدیک تو قدری هست و دین محمد
حق است مرا طعام فرست تا در روی او خجل نگردم این نیز از برکت و بزرگی تو بود نان بخوردیم
و شاد شدیم و برفتیم بمکه و آنجا مجاور بنشستیم نقل است که مریدی با ابراهیم خواص بود گفت
در بادیه هفت روز به یک حال میرفتیم روز هفتم ضعیف شدم خواص گفت کدام دوست
تر داری آب یا طعام گفتم آب گفت اینک آب از پس پشت بخور باز نگریستم آبی دیدم چون شیر
تازه بخوردم و طهارت کردم و او می نگریست آنجا نیامد چون فارغ شدم خواستم که پاره بردارم
گفت دست بدار که این آب از آن نیست که بر توان داشت دیدم خواص گفت که وقتی
در بادیه راه گم کردم شخصی دیدم فراز آمد و سلام کرد و گفت تو راه گم کرده گفتم آری گفت راه بتو نمایم
و گامی چند از پیش رفت و از چشم ناپدید شد چون نگریستم بر شاهراه بودم پس از آن هرگز راه
گم نکردم و در سفر تشنگی و گرسنگی مرا نبود و گفت وقتی در سفری بودم وقت شب شد [illegible]
شیری عظیم دیدم از وی سخت بترسیدم هاتفی آواز داد که مترس که هزار فرشته با تو اند
و ترا نگاه میدارند و گفت که در راه یک شخصی دیدم منکر گفتم تو کیستی گفت پری ام گفتم کجا میروی
گفت بمکه بی زاد و راحله گفت از ما نیز کسی بود که بر توکل رود چنانکه شما گفتم توکل چیست
گفت از خدای عز و جل فراستدن درویشی گفت از خواص صحبت خواستم گفت انبیا

خواهی با فرمان برادری چه خواهی تا امیر تو باشی یا من گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو بدهم از
فرمان من بیرون منه گفتم روا باشد چون بمنزل رسیدیم مرا گفت بنشین چنان کردم او آب
برکشید و سرما بود و هیزم جمع کرد و آتش برافروخت تا گرم شدیم و در هر کاری که در راه من قصد
کردمی گفتمی گفتی که فرمان نگاهدار چون شب درآمد بارانی عظیم درگرفت او مرقعه بیرون کرد و تا
بامداد بر سر من ایستاد و مرقع در دو دست افگنده من خجل زده می بودم و بحکم شرط هیچ گفتن نمیتوانستم چون
بامداد شد گفتم من امروز امیر باشم گفت صواب آید آنگاه چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت
بردست گرفت گفتم از فرمان امیر بیرون مرو گفت که از فرمان امیر بیرون رفتن آن بود که امیر را خدمت
خود فرمائی همین صفت با من صحبت داشت تا آنکه من آنجا از شرم او بگریختم تا بیابان منابمن رسید گفت
ای پسر بر تو باد که با دوستان چنان صحبت داری که من داشتم و هم نقل است که گفت که یکروز بنواحی شام
میگذشتم درختان انار دیدم مرا آرزو شد صبر کردم و نخوردم که انار آنجا ترش بود و من شیرین میخواستم
پس بوادی رسیدم یکی را دیدم بیدست و پا ضعیف گشته و کرم در وی افتاده و زنبوران
بروی گرد آمده وی را میگزند مرا بر وی شفقت آمد از بیچارگی او چون بروی رسیدم گفتم خواهی
تا دعا کنم که ازین بلا برهی گفت نه گفتم چرا گفت اختیار خویش را بر اختیار او اختیار نکنم گفت
این زنبوران را باز دارم از تو گفت ای خواص آرزوی انار شیرین از خود باز دار مرا بسند است
بچه میخواهی خود را دلی بسلامت خواه که آرزوی نخواهد گفتم بچه مرا شناختی گفت انار شیرین
میخواهم گفت حق را هر که داند هیچ بر وی پوشیده نماند گفتم حال تو با او چگونه است گفت تا این
زنبوران همی میگزند و کرمان میخورند خوش است و هم خواص گفت که یکی را دیدم در بادیه
گفتم از کجا می آئی گفت از بلاد ساغون گفتم بچه آمده گفت مادر را چیزی درد بالش میکردم
دستم آلوده شده است آمده ام که باب زمزم دست را بشویم گفتم عزم چه داری گفت

شب بازگردم و جامهٔ خواب باز راست کنم **نقل است** که ممشاد دینوری شبی ده بار بوقت شب برخاست و باز بخفت هم خوابه اش وی را گفت ترا چه باشد در دلش آمد که برخیز و بیرون شو بیرون شدم برفی عظیم بود میان برف رفت تا از شهر بیرون تلی بود کسی که آنجا توبه کردی بر آن تل رفتی خواص را دید که بر ان تل نشسته و پیراهنی کوتاه پوشیده و برف گرد آگرد او میگداخت و خشک شد پس گفت ای ممشاد دست بمن ده دست بوی دادم و سخت عرق کرد از حرارت او بیتی عربی برخواند و ممشاد در حرارت و فراغت او متحیر شد و ابوالحسن علوی که مرید خواص بود گفت که شیخ مرا گفت که جایی خواهم رفت با من مساعدت میکنی گفتم بخانه روم و نعلین را در پای کنم پس بخانه رفتم خاگینه ساخته بودند پاره خوردم و برفتم تا بدو رسیدم آبی پیش آمد شیخ پای بر آب نهاد و برفت من نیز پای بر آب نهادم فرو رفتم ردی بازپس کرد و گفت تو خاگینه نخاشیده گفتم ندانم کدام عجب تر رویی آب رفتن و هم **نقل است** که وی گفت وقتی در بادیه بودم بغایت گرسنه شدم چیزی طلب کردم اعرابی پیش آمد و گفت ای فراخ شکم این چیست که تو میگویی گفتم آخر چند روز است که هیچ نخورده ام گفت تو میدانی که دعوه پردهٔ مدعیان بدرد ترا با توکل چه کار و هم خواص گفت که یکبار بشهر دیکی رسیدم در دلم آمد که چون اینجا رسم معارف شهر مرا طعامها آرند پس منکری دیدم و احتساب کردم مرا بسیار زدند گفتم با چنین جوعی این ضرب از کجا پدید آمد هر سرم ندا کردند که بیک نیتی که با خود کردی که چون بشهر رسم مرا مراعات کنند و طعام آورند تا بخورم لاجرم بخوردی گفتم الهی من توکل بر تو کرده ام آوازی آمد که ای فلان سبحان الله خدای که روی زمین از متوکلان پاک کرد که اندیشهٔ طعام معارف شهر در نگاه توکل **نقل است** که وقتی خواص در کار خود متحیر شد بصحرایی بیرون رفت خرماستان دید و آنجا آب روان بعد ازان از برگ خرما زنبیل می بافت و در آب می انداخت

سه چهار روز همین میکرد بعد از ان گفت تا برای این زنبیل ها بردم تا ببینم که حق را در آن چه
نعیم است میرفتم تا بیرون زنی را دیدم بر لب جوی که میگریست گفتم چه بودت گفت پنج
یتیم دارم و هیچ ندارم امروز سه روز است بر کنار این آب بودم ازین آب زنبیل چندی آوردم آنرا
فروخته بر یتیمان خرچ میکردم امروز نمی آوردم ازین سبب گریانم که امروز چه خواهم خواص گفت
خانه خود مرا بنما بنمود گفتم دل فارغ دار که تا زنده ام آنچه توانم اسباب تو راست میدارم و هم
خواص گفت که طلب معاش از حلال میکردم دام بدریا انداختم ماهی بگرفتم دیگر باز انداختم
دیگر گرفتم سیوم بار انداختم هاتفی آواز داد که ایشان را از ذکر ما باز میداری معاشی دیگر نمی یابی
گفت دام بینداختم دست از ان کار برداشتم و نقل است که از وی پرسیدند تو از کجا خوری
گفت از آنجا که طفل در شکم مادر خورد و از آنجا که ماهی از دریا خورد و موش از صحرا خورد و
نقل است که در آخر عمر مبطون گشت در جامع رے یک شبانه روز شصت بار غسل کرده بود
و هر بارے که غسل کردی دو رکعت نماز خواندی کسے در آن حالت از وی پرسید که هیچ آرزو
میکنید گفت پارهٔ جگر بریان پس آخر میان غسل کردن بمرد و در انجانه او بروند بزرگی
در آمد پارهٔ نانی دید زیر بالین او دید و گفت اگر این پارهٔ نان ندیدمی بر وی نماز نمیکردمی که
نشان آن بودی که او صدیقان توکل مرده است مرد باید که بر هیچ صفت نه ایستد تا رونده باشد
نه در توکل مقام کند و نه در هیچ صفت دیگر پاسدیده باشد که ایشان را دوی نباشد
یکی از مشایخ او را در خواب دید گفت خدا با تو چه کرد گفت اگر چه عبادت
بسیار کردم و طریق توکل سپرده بردم اما چون از دنیا برفتم با طهارت و وضو رفتم بهر عبادت
که کرده بودم ثواب میدادند اما بسبب طهارت منزلے فرو آوردند که در اسپه همه درجا
جمله اهل بهشت بود پس ندا کردند که یا ابراهیم این زیادت نه کرامت که با تو کردیم از ان بود که پاک

بحضرت ما آمدی که پاکتر از دریا محیط عظیم است۔

بیان حال شیخ ابراهیم شیبانی رحمۃ اللہ علیہ

گفت چهل سال خدمت ابوعبداللہ مغربی کردم که درین چهل سال از ماکولات خلق چیزی
نخوردم و در آن چهل سال موی من نبالید و ناخنم دراز نشد و خرقه‌ام شوخگین نشد و در آن چهل سال
زیر هیچ سقف نخفتم مگر زیر بیت الحرام و گفت هشتاد سال است که بشهوت خویش هیچ نخوردم
و گفت وقتی مرا بشام کاسه عدس آوردند بخوردم و ببازار شدم قواره دیدم گفتند چه می بینی
درین خم‌ها می است گفتم لازم برمن است احتساب کردن ایستادم و خم‌ها می شکستم فروشنده
پنداشت که کس سلطانم چون مرا بدانست در پیش ابن طولون برد و دویست چوب بزدند
و بزندانم بردند و در آنجا مدتی بماندم تا استاد من ابوعبداللہ مغربی بدانجا گذر افتاد و مرا
شفاعت کرد و بیرون آوردند چشم او بر من افتاد گفت از چه افتادی گفتم بسیر خوردن عدس
و دویست چوب از احتساب گفت ارزان جستی و گفت شصت سال است که نفسم یک لقمه گوشت
بریان میخواست و من نمی دادمش یکروز ضعف برمن غالب شد کارد با استخوان رسید و بوی گوشت بریان پدید آمد
فریاد کرد و بسیار می زاری نمود که برخیز از بهر گوشت بریان اگر بدست آید برای خدا بر من
لقمه بخواه گفت برخاستم و برای گوشت بریان رفتم آن بوی از زندان می آمد رفتم یکی را
دیدم که داغش میکردند و او فریاد میکرد از وی بوی گوشت بریان می آمد با نفس خود گفتم بالبان
گوشت بریان لقمه برسید دهن بند و گفت یکبار بشام و آبی بسر فرود آمدم جوانی بر لنگاه داد از کو
گرما آمد و او که آب نظاهر خشت پیاپی یکبار آب بباطن فرو گذار گفتم هیچ باراست یا ملک بدین
زیبائی گفت نه که من آن فطر زیبائی ام تن ... گفتم اینچه ملکت است گفت اند.

پناه خود بیرون آئے تا مملکت بینی۔

بیان حال شیخ ابوحمزه بغدادی رحمة الله علیه

نقل است که روزی حارث محاسبی پیش او در آمد و بر او دید با مرغی سیاه در دست و جامه‌ای
لطیف پوشیده مرغش که بانگ میکرد در آن ساعت بانگی کرد ابوحمزه نعره زد و گفت لبیک
یا سیدی حارث بر خاست و کارد برگرفت و گفت کفرت و قصد کشتن او کرد مریدانش
در پای او افتادند تا شیخ را از دست او بستدند پس ابوحمزه را گفت اسلم یا مطرود گفتند یا شیخ ما جمله
او را از خواص موحدان و اولیا میدانیم شیخ را این تردد بادی از کجا پیدا شد حارث گفت مرا
بادی تردد نیست در وی جز نیکو نمی بینم و باطن او در مستغرق بحر توحیدی بینم اما چیرا
دیرا چیزی بایگفت که مانند باشد با فعال حلولیان یا از مقالات ایشان از وی نشانی
باشد مرغیکه عقل ندارد بر مجاری عادت خود بانگی کند چرا او را از حق سماع افتد و حق تعالی
متجزی نشود و دوستان وی را جز بکلام وی آرام نشود و جز با سلام او وقت وصال نشود دیرا چیزی با حلول
و اتحاد و امتزاج بر قدیم روا نه ابوحمزه گفت تو در میان این راحت نشسته و جامه
فاخره پوشیده و بر علمی نیکو مفتخر غرق شده چرا احوال اهل را دست بر تو پوشیده است حارث
گفت توبه کن و اگر نه در حال خونت بریزم گفت ایها الشیخ هرچند سخن در اصل درست بودم
اما چون قول و قال و فعل با مانند فعل قومی دیگر باشد توبه کردم و از این جنس سخن او بسیار
تا بجایی که وقتی گفت سبیل الحق را دیدم ظاهر گفت متابعت و هواس مکن
و بلای خلق بکش و چون این سخن از وی شنیدند بر او شیخ بسیار داد زدند و بسبب این سخن بلا
بسیار کشید و گفت که ناگاه فاقه بمن رسید اندیشه کردم که هیچکس را جان فاقه اوفی الحق از خود ندیدم

بجوشش قبول کردید و با آن می ساختی نقل است که ابوحمزه سخن نیکو گفتی روزی ہاتفی آواز داد که سخن نیکو گفتی اکنون اگر خاموش باشی نیکوتر پس سخن نگفت تا وقت مردان پس از آن بهفته نکشید که وصال یافت و بعضی چنین گویند که روز آدینه سخن میگفت در مجلس چیزی بدو در آمد از کرسی بر افتاد و بمرد۔

بیان حال شیخ ابوعمرو بجید رحمة الله علیه

نقل است که شیخ ابوالقاسم نصرآبادی با وجود سماعی بود ابوعمرو گفت این چرا می شنوی گفت سماع شنوم از آنکه بنشینم و غیبت کنم دشنوم ابوعمرو گفت در سماع حرکت کرده باید اگر توانی بکنی صد ساله غیبت از وبه نقل است که چهل سال عهد کرده بود از خدا بجز رضای خدا نخواهد دختری داشت بحکم عبدالرحمن سلمی بود این دختر را اسهال پیدا شد جمله اطبا از علاج او فرو ماندند شبی عبدالرحمن را پرسید گفت داروی این پدرت دارد گفت چگونه گفت اگر گناهی بکند حق تعالی سهل گرداند گفت این از همه عجب تر است گفت پدرت عهد کرده است از چهل سال که از حق جز حق نخواهد اگر عهد بشکند و دعا کند حق تعالی شفا دهد آن مستوره نیم شبی بمحفه نشست و نزدیک پدر آمد و گفت بست سال است تا از اینجا برفته و پیش نیامدی اکنون نیم شب چرا آمدی گفت پدری دارم چون تو و شوهری دارم چون عبدالرحمن امام وقت زندگانی دوست دارم تا ترا و عبدالرحمن را می بینم و علم خدا از تو می شنوم و من نیز در میان خدا او ایستم آمده ام تا عهد بشکنی و دعای بگوی تا حق شفا دهد ابوعمرو گفت نقض عهد روا نیست تو اگر امروز نمیری فردا بمیری که مردن بهتر بود جان پدر را در گناه میفکن اگر من عهد بشکنم تو بد فرزندی باشی دختر گفت پس بکدیگر را

وداع کنم که مرا چنین معلوم میشد که اجل من نزدیک است و من ازین علت نرهم گفت بیایم و بر جنازهٔ تو نماز کنم پس دختر پدر را وداع کرد و بسرایے رفت و علت بصحت مبدل گشت و بعد از وفات پدر چهل سال بزیست نهے حکم ازل۔

بیان حال شیخ ممشاد علو دینوری رحمة اللہ علیہ

وی پیوسته در خانقاه نشسته داشتی و در خانقاه بسته داشتی چون مسافرے رسیدے او از پس در شدی و گفتی که مسافرے یا مقیم اگر مقیمے در آ و اگر مسافرے خانقاه جائے تو نیست که روزے چند باشی و ما با تو خوی کنیم آنگاه بروی ما را طاقت فراق نبود نقل است که وقتے مردے نزدیک او آمد گفت دعاے دیگر من کن گفت برو و بکوے خدا فرو شو تا بدعاے ممشاد حاجت نبود مرد گفت یا شیخ کوے خدا کجا است گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان خلق عزلت گرفت و دولت وی را دریافت تا چنان شد که وقتے آبے عظیم آمد در دینور خلق روے بصومعه ممشاد نهادند آنجوان مرد را دیدند که می آمد و سجاده بر روے آب افگنده عاشق دار و آب او را می آورد ممشاد گفت این حال چیست گفت فرمانم دادی وی پس حق تعالے مرا از دعاے ممشاد دینوران مستغنی گردانید و بدینجا رسانید که می بینی نقل است که گفت چون دانستم که کارهاے درویشان همه حقیقت باشد با هیچ درویش مزاح نکردم وقتے درویشے نزدیک من آمد و گفت ایها الشیخ مرا عقیده کنی بزبان من رفت که ارادت و عقیدت درویش ترکست من ندانستم که برفت تا عقیده کرده درویش را طلب کردم گفتند در حال برفت و میگفت که ارادت و عقیده در وے بباد بر نهاد و این میگفت تا بمرد نقل است که گفت مرا دامے بود و من بدان مشغول دل بودم بخواب دیدم

کہ کسے میگفت یا بخیل انمیقدار فراسدے دمی ترسے بیاست تو فراگیر دمترس بر تو فراستدن وبرا دادن پس زندان باز با ہیچ قصاب وبقال شمار نکردم و آدرا کلمات عالی است وسخن اوست کہ اصنام مختلف اند از خلق بعضے را بت اوست نفس وبعضے را فرزندان او وبعضے را مال وبعضے را زن او وبعضے را حرفت او وبعضے را نماز او وروزہ او وزکوۃ او وخیال او کہ بت او بسیار است ہر کسے از خلق بستہ بتے اند از بتان وبیزاری ازین بتان ہیچ نیست مگر آنکہ ببیند نفس خود را حاکی ومحلی وہیچ اعتمادش بنود بر حال خویش ودر حالت خویش منکر شود وشکر نگوید بلکہ چنان باید کہ ہرچہ اند وظاہر شود از خیر وشر بدان در نفس خود راضی بنود ودلالت کنندہ خویش بود وگفت ہرگز نزدیک پیری نشدم الا از حال خویش خالی شدہ ومنتظر برکات ادمی بودم تا ہرچہ در آید بروے از سخن او ودیدار وے وگفت ہر کہ در پیش پیری نشود برائے خاطر خویش منقطع ماند از برکات دیدار ونسبت وسخن او واز وے پرسیدند کہ درویش گرسنہ شود چہ کند گفت نماز کند گفتند اگر قوت ندارد گفت بخسپد گفتند اگر نتواند گفت حق تعالے درویش را از سہ چیز خالی ندارد یا قوت یا غذا یا اجل در وقت وفاتش گفتند علت تو چگونہ است گفت علت را از من مپرسید گفتند بگوئے کہ لا الہ الا اللہ روی در دیوار کرد گفت ہمگی من بتو فانی شدم جزائے آنکس کہ ترا دوست دارد این بود گفتند خدائے با تو چہ کرد گفت سی سال است کہ بہشت بر من عرض میکند و آنجانہ نگریستہ ام گفتند دل خود را چگونہ می یابی گفت سی سال است تا دل خویش گم کردہ ام وخواستہ ام تا دل را باز جویم در آن سی سال نیافتہ ام در نیوقت کہ جملہ دل را گم کنند چگونہ باز یابم

بیان حال شیخ ابوالخیر حماد الدباغ رحمۃ اللہ علیہ

ممشاد دینوری گفت بدینور در ہوائے گرم کسے دیدم ایستادہ وچون در وادی رفتم

ابوالحسن صائغ دینوری را دیدم که نماز میکرد و کرگسے بر سر او سایه میداشت و از وے پرسیدند
از دلیل کردن شاهد بر غائب گفت استدلال چگونه تو آن کرد بصفات کسے که او را مثل
نباشد بصفات کسے که او را مثل باشد بر آنکه او را مثلے نباشد و از وے پرسیدند از صفت
مرید گفت آنست که حق تعالے فرمود وضاقت علیهم الارض بما رحبت و
ضاقت علیهم انفسهم یعنی زمین با بسط و فراخی خود تنگ ست بر مریدان و تن ایشان
بر ایشان تنگ گشته است که جهانے می طلبند بیرون هر دو عالم و گفت احوال چون
برق بود چون باقی ماند حدیث نفس شد و ساختن طبع شد و این سخن پسند است که هر چه
نفس را در آن مدخلت پدید آید کدورت تمنی تصفیه آنرا تباه کند۔

بیان حال شیخ ابوبکر واسطی رحمۃ اللہ علیہ

نقل ست که یکروز با اصحاب میگفت که هرگز تا ابوبکر بالغ شده روز بر وے گواهی نداده بخورد
و شب گواهی نداده بخفتن و هم وی گوید که در باغی آمدم بهیے دیدم مرغکی بر سر نهالی پرید
بطور عبث و غفلت او را بگرفتم و در دست میداشتم مرغکی دیگر آمد بالاے سر من بانگ
میکرد و صورتے کرد که گویا مادرش یا جفت اوست پشیمان شدم و از دست رها کردم اتفاقا
وی مرده بود بغایت دلتنگ شدم و بیماری مرا آغاز شد و مدت یکسال در آن بیمار
بودم شبے پیغمبر علیه السلام را بخواب دیدم گفتم یا رسول الله یکسال ست تا نماز از قیام
بقعود آورده ام و ضعیف گشته و بیماری اثرے تمام کرده گفت سبب آنست که گنجشکے
از تو در حضرت ما شکایت کرده است عذر خواستن تو فائده نمیکند پس از آن گربه در خانه من
بچه آورده بود و من درمیان بیماری تکیه زده بودم و تفکرے میکردم که ماری آورد

بچۂ گربہ را در دہان گرفتہ خواست کہ فرزندِ من خویش را بیازارد و مار بچۂ گربہ را از دہان بیفگند ما رش بیاید
و بچہ را در دہان گرفت و برفت و بجائے خود ببرد من در ساعت بہتر شدم و بیماری نقصان رو نہاد و نماز بقیام باز کردم
آن شب پیغمبر را بخواب دیدم گفتم یا رسول اللہ امروز تمام بحال صحت باز آمدم گفت سبب آن بود
کہ گربہ از تو در حضرت عزت شکر کرد نقل است کہ یکروز با اصحاب در خانہ نشستہ بود و در انجا
روزنے بود ناگاہ آفتاب بر وزن افتاد صد ہزار ذرہ بہم آمدن گرفت شیخ گفت شما را
از حرکت این ذرہ ہیچ تشویش می آورد اصحاب گفتند نہ شیخ گفت کہ موحد آن است
کہ اگر کونین و عالمین و ما فیہا ہمچنین در حرکت آیند ذرہ در درون وے تفرقہ نیاید اگر
موحد است و نقل است کہ یکروز وے در بیمارستانی رفتہ بود دیوانہ دید کہ نعرے ہو میکرد
و نعرہ میزد گفت آخر بندی گران بر پائے تو نہادہ اند چہ جائے نشاط است و ہائے
و ہو گفت اے غافل بند بر پائے منست نہ بر دل من نقل است کہ یکروز جماعتے
در پیش او رفتند و او در بند بود گفت شما کیستید گفتند دوستان تو سنگ بر ایشان انداختن
گرفت ہمہ بگریختند گفت اے دروغ زنان دوستان بسنگے چند از دوستان خویش
بر گردند بدید کہ شاد بہشت خود اید وقتے او را دیدند پارہ آتش بکف نہادہ میدوید
گفتند تا کجا گفت میشوم تا کعبہ را آتش زنم تا خلق بخدائے کعبہ پردازند و یکروز چوبی
در دست گرفتہ بود کہ ہر دو سرش آتش گرفتہ بود گفتند این چہ خواہی کرد گفت میروم
تا بیک سر دوزخ را بسوزم و بیک سر بہشت را تا خلق را پروائے خدا پیدا آید
نقل است کہ یکبار چند شبانروز زیر درختے رقص میکرد و میگفت ہو ہو گفتند
این چہ حال است گفت این فاختہ بر درخت کوکو میگوید من نیز موافقت او را می
گویم ہو ہو تا وی خاموش نشد و فاختہ نیز خاموش نشد و نقل است کہ دکان سنگ

پاے او شکستند خون از وے بچکید و از ہر قطرہ نقش اللہ پدید شد نقل است کہ با دل مجاہدہ سالہاے دراز جملہ شب در چشم نمک میکرد تا خواب نیاید نقل است کہ در وقت وفات وے گفتند مرا وصیتے کن گفت ارادت خداے عز وجل در خویش نگاہدار کسے دیگر وصیت خواست گفت پاس انفاس و اوقات خویش نگاہدار۔

بیان حال شیخ ابو بکر شبلی رحمۃ اللہ علیہ

گویند ابتداے واقعہ او آن بود کہ از امیر وباوند بود از بغداد اور نامہ رسید با میری ری اول جمعے بحضرت خلیفہ بغداد رفتند و خلعت خلیفہ بستند چون باز میگشتند امیر ری را عطسہ آمد با آستین خلعت دہن و بینی پاک کرد بخلیفہ گفتند کہ او با خلعت استخفاف کرد بفرمود تا خلعتش برکشیدند و قفایش زدند و از عمل امارت معزول ساختند شبلی از ان متنبہ شد و اندیشہ کرد کہ کسے کہ خلعت مخلوقے را دست مال کند مستحق عزل و استخفاف گردد و خلعت ولایت بر وے بزوال آید کسے کہ خلعت پادشاہ عالم را دست مال کند با وی چہ کنند در حال پیش خلیفہ خلعت باز آورد گفت چہ افتاد گفت ایہا الامیر تو کہ مخلوقی نہ پسندی کہ با خلعت تو بی ادبی کنند و خلعت ترا چہ قدر بود پادشاہ عالم کہ مرا خلعتے دادہ است از دوستی و معرفت خویش نپسندد کہ من او را بخدمت مخلوقے دست مال کنم بیرون آمد و بمجلس خیر نساج شد واقعہ بر وے افتاد خیر او را پیش جنید فرستاد پس شبلی پیش جنید آمد و گفت مرا از اشیاے پیش تو نشان میدہند یا بہ بخش یا بفروش گفت اگر بفروشم ترا بہاے آن نبود کہ آنرا خود بہا نبود و اگر بہ بخشم آسان بدست آوردہ باشی قدرش ندانی لیکن ہمچو من قدم از فرق کن و خویشتن را درین دریا در انداز تا بصبر و انتظار دست یابی ...

گوهر بدست تو آید پس شبلی گفت چه کنم گفت برو یکسال کبریت فروشی کن چنان کرد
چون یکسال برآمد گفت درین کار شهرتی و تجارتی هست برو یکسال دریوزه کن چنان
کرد تا در سالی بجایی رسید که در همه بازار بگشت و کس چیزی ندادش باز آمد و با جنید گفت
جنید گفت اکنون قیمت خود بدان خلق را هیچ نمی ارزی پس دل در ایشان مبند و
ایشان را نیز هیچ مگیر پس گفت که تو روزی چند حاجب بوده و روزی چند امیری کرده
بدان ولایت شو و از ایشان بحلی خواه پس چنان کرد و بیک یک در خانه رعایا میگردید و
همه را خوشنود کرد یک مظلمه باندش که خداوندش را باز نیافت گفت بنیت آن
صد هزار درم دادم هنوز دلم قرار نمیگیرد و چهار سال درین روزگار گذشت پس شبلی پیش
جنید آمد جنید گفت در تو هنوز جاه مانده است برو یکسال دیگر گدایی کن پس هر روز
گدایی میکردی و پیش وی می برد گفت یکسال دیگر ریاضت گرسنگی کش پس گفت اکنون
ترا بصحبت راه دهم ولیکن بیک شرط که خادم اصحاب من باشی وی یکسال اصحاب را خدمت
کرد پس جنید فرمود ای ابوبکر نفس تو نزدیک تو چگونه است گفت من خود را کمترین خلق
خدا می بینم شیخ گفت ای شبلی اکنون ایمانت درست شد بکار مشغول شو نقل است که بعد
از آن شکر در آستین داشتی و هر کجا کودکی را دیدی از آن شکر پاره در دهان او کردی و
گفتی بگو الله و هر که بگویدی الله دهانش پر زر کنم بعد از آن غیرت بر وی مستولی شد و گفت
هر که نام الله بر زبان راند سر او به تیغ برم گفت ای عجب پیشتر ازین شکر در دهان
مینهادی و میگفتی بگو الله اکنون تیغ میزنی گفت سبب آن بود که من پنداشتم او را
از سر حقیقت و معرفت یاد میکنند اکنون بر من روشن شد که از سر غفلت یاد میکنند روا ندارم
که او را بزبان یاد کنند بطریق عادت و غفلت و بطمع زر و شکر او را نخواهند

نقل است که هر کجا که رقعی نام الله آنجا نقش کردی روزی آوازی شنید که ای شبلی تا چند گرد نام
گردی اگر مرد طالبی قدم در مسمی زن این سخن درون جان وی کار کرد چنانچه آرام و قرار بیکبار
از وی برفت چندان عشق قوت گرفت و شوری بر وی غالب شد که خویشتن را در دجله انداخت موج
آب برآمد وی را بر کنار انداخت و بعد از آن خود را بآتش انداخت آتش در وی عمل نکرد پس بجائیکه
شیران گرسنه را بند کرده بودند برفت و خود را در میان ایشان افگند همه از وی برمیدند و دهان فرو
بستند مضطرب شد و باز رفت و خود را از سر کوهی غلطان کرد باد او را بگرفت و سلامت بر زمین نشاند
بیقراری وی از یکی هزار شد تا فریاد برآورد و گفت ویلی بر من که مرا نه آب قبول میکند و نه آتش
و نه درندگان و نه کوه‌ها هاتفی آواز داد که من کان مقتول الحق لا یقتله غیره پس چنان
شد که وی را بستند در سلسله کشیدند و بدار الشفا بردند جماعتی گفتند که او دیوانه است گفت آری
نزدیک شما دیوانه‌ام و شما نزدیک من هوشیار حق تعالی دیوانگی مرا و هوشیاری شما را زیادت
کند تا شما را بسبب آن هوشیاری بعد بر بعد بیفزاید و مرا قرب بر قرب پس خلیفه را ازین حال
خبر کردند گفت او را تعهد کنند بالطعمه و اشربه موافق بحال وی تا باز آید و طبیب حاذق را
بر وی گماشت طبیب مسهل ساخت و بزور در دهانش بینداخت او گفت که خود را
رنجه مدار که این نه دردی است که بداروی و درمان به شود نقل است که درویشی آواز
باز کرد و گرده مرا و هیزم کار من است شود شبلی گفت خنک تو که بیدرگرده کار تو راست میشود که مرا
هر شبانگاهی هر دو کون در کنار می نهند و کارم بر نمی آید نقل است که یک روز کسی را دید که
زار زار میگریست گفت چرا میگریی گفت دوستی داشتم بمرد گفت ای نادان چرا دوستی
گزینی که بمیرد وقتی پیش شبلی جنازه نهادند او پنج تکبیر گفت گفتند نه چنین دیگر سیدا کرد
گفت نه آنا چهار تکبیر مرده بودند و یکی بر عالم و عالمیان نقل است که یکبار چند مدت غائب

شغلی می جستند ونمی یافتند آخرش در مخنثان یافتند گفتند این چه جای است گفت جای من خود
این است چنانکه ایشان نه مرد اند ونه زن در دین پس جای من همین باید نقل است که شبلی
روزے کنیزکے صاحب جمال دید گفت به دو درم کسے فروشد گفتند اے ابله کسے چنین کنیزک به دو
درم کے فروشد گفت ابله توئی حورے در بهشت به دو خرمای فروشند وگفت عمریست که
میخواهم که بگویم حسبی الله چون میدانم که از من دروغ است نتوانم گفت نقل است که هنوز
شبلی زنده بود که مردمان به نماز جنازه او آمدند شبلی معلوم کرد گفت اے عجب جماعتے که از مردگان
آمده اند تا بر زندگان نماز خوانند گفتند که بگوے که لا اله الا الله گفت چون غیر او نیست نفی
چه کنم گفتند چاره نیست کلمه بگو گفت سلطان محبت میگوید که رشوت نپذیرم یکے آواز برداشت
وشهادت تلقین کرد گفت عجب مرده آمده است تا زنده را بیدار کند وچون ساعتے بر آمد
گفتند چگونه گفت بدوست پیوستم این بگفت وجان بداد نقل است که بعد از وفاتش یکے
بخواب دید وپرسید که از منکر ونکیر چگونه گذشتی گفت چون در آمدند وبا من گفتند خدای تو کیست
گفتم خدای من آنست که شما را وهمه فرشتگان آفرید وفرمان داد تا سجده پدرم کردید ومن آنوقت
در پشت پدر یعنی آدم علیه السلام بودم ودر شما نظر میکردم پس ایشان با یکدیگر گفتند که این
تنها جواب خود نمیدهد بلکه جواب همه فرزندان آدم میدهد بیائید بریم پس من ماندم وایشان
برفتند ودیگرے شبلی را بخواب دید پرسید خدا با تو چه کرد گفت مرا مطالبه کرد ببرهان ودعوی
ها کے کرده بودم مگر بیک چیز که روزے گفته بودم هیچ حسرتے از ان بزرگتر نیست که از بهشت
باز مانده بدوزخ فرو شود پس حق تعالے با من گفت که اے شبلی چه حسرت از ان بزرگتر باشد
که از دیدار من باز ماند ومحجوب شود۔

بیان حال شیخ ابو علی ثقفی رحمة الله علیه

نقل است که در همسایه وی کبوتر بازی بود هر روز شیخ را از ان رنجی رسیدی که کبوترانش بر بام صومعه شیخ نشستندی و او سنگ زدی روزی شیخ قرآن میخواند که کبوتر باز سنگ بر کبوتران زد و آن سنگ بر جبین شیخ افتاد و مجروح کرد که خون بچکید اصحابش گفتند برویم و او را برنجانیم یا از حاکم وقت شکایت کنیم تا سزایش دهد شیخ مانع شد و گفت او خود بر سر راه خواهد آمد پس مریدی را گفت بفلان باغ رو و چوبی دراز حاصل کن آن مرید برفت بر آورد پس شیخ گفت این چوب پیش آن کبوتر باز بر و بگو که کبوتران را ازین چوب بر می انگیز تا حاجت بسنگ انداختن نشود مرید چون پیش او رفت و بگفت آن کبوتر باز خجل شد و دانست که از وی بی ادبی شده در حال توبه کرد و در حال پیش شیخ آمده عذر خواست و ترک کبوتر بازی کرد و اخلاق شیخ را معاینه نمود و نقل است که گفت روزی جنازه دیدم که آنرا سه مرد و یک زن برداشته می بردند دست بطرفیکه زن بود شریک شدم و بگورستان بردیم و نماز کردیم گفتم در همسایه شما دیگر کسی نبود که زن برداشته است گفتند بودند مگر این را حقیر میداشتند گفتم مگر این که بود و چه کار میکرد گفتند مخنث بود مخنثی میکرد و چون بمرد رحم آمد شب ویرا بخواب دیدم که می آید چون ماه درخشان و لباس فاخره پوشیده دستم گرفت پرسیدم که تو کیستی گفت آن مخنث که پیش نماز کرده بودی و دفن کرده بودی اکنون حق تعالی بر من رحم کرد برانچه که مردمانم حقیر میداشتند و گفت وی را گفت که کسی که جمله علوم جمع کند و با جماعه طایفه صحبت دارد هرگز بجای مردان نرسد تا که ریاضت نیافته بود و بفرمان شیخ یا امامی یا مودبی ناصح کار نکرده باشد و از عیوب نفس خود مطلع نشده باشد و گفت طمع راستی از کسی مدار که راستش نکرده باشد و گفت هرکه با بزرگان صحبت

دارد و ادب نکند محروم ماند از فواید ایشان و برکات ایشان و گفت فرع صحیح برنخیزد مگر از اصل
صحیح و گفت سخت اخلاص دل درست کن که درستی اعمال ظاهر از درستی باطن خیزد و گفت
هیچ کار مکنید برای حق تعالے مگر آنکه صواب بود و هیچ صواب بجا نیاید مگر آنکه خالص بود و
هیچ خالص تمام نشاید مگر آنکه موافق سنت بود۔

بیان حال شیخ ابو اسحاق گاذرونی رحمۃ اللہ علیہ

گویند که بست و چهار هزار گبران و جهودان بر دست وی مسلمانان شده بود وی گفت
کسے هست که پنجاه سال مسواک کرد و ثواب آن نیافت زیرا که نیت او پاکی دندان بود نه
استعمال سنت نقل است که لشکری بود که بارها شیخ را گفتی که چیزے قبول کند آخر معرفت شخصے
از وے گفته فرستاد که من چندین بنده بنام تو آزاد کردم و ثواب آن بتو دادم شیخ گفت که
مذهب من نه بنده آزاد کردن است بلکه آزاد را بنده کردن است برفق و خلق و تواضع و هم
وی گفت که عجب دارم از کسے که وی پیراهنی سفید و پاک باشد و بیاورد و برنگریز دهد و مزد بس
وے دهد تا جامه برنگی کند که در آن شهرت بود یعنی نیل و شیخ این سخن میگفت و بر وے طیلسانی
بود که در آن نیل بود فقیه ابو الحسن گفت مرا در خاطر آمد که شیخ این چه میگوید برنگ طیلسانش نگران
نیل است شیخ در حال روی بمن کرد که این رنگ طیلسان من از نیل پاره حلال است که اگر ما
خاصه برائے من آورده اند و گفت سه گروه فلاح نیابند بخیلان و ملوکان و کاهلان و گفت
برادر را فراپیش دار تا خدا تعالے ترا فراپیش دارد و گفت هیچ گناه عظیم تر از آن نیست
که کسے برادر مسلمان را حقیر داند و گفت تصوف کارے سخت است گدائی باید کرد و
گرسنگی باید کشید و جفائے برهنگی و خواری باید چشید اگر سر اینهمه داری بطریقت در آ و اگر نه

بکار خود مشغول باش و گفت بپرهیزید از آنکه فریفته شوید بدانکه مردم بشما تقرب کنند و دست
شما را بوسه دهند و شما ندانید که آنرا چه آفت است۔

بیان حال ابوعثمان مغربی رحمة الله علیه

حس
نقل است که گفت در اوائل حال بیست سال عزلت کرد در بیابانها چنانکه در بیست سال آواز
آدمی نشنید و از ریاضت و مشقت طینت جسد وی بگداخت و چشمهایش بقدر سوراخ
سوزن باز ماند و از صورت آدمیان برگشت بعد بیست سال فرمان آمد که با خلق صحبت
کن با خود گفتم ابتدا از صحبت با اهل خدا و مجاوران خانه او کنم با مبارک نیز بود قصد مکه کردم
مشایخ را بدل از آمدنم خبر بود باستقبال بیرون آمدند و مرا یافتند بصورت مبدل شده
و بحالتی که جز رمق خلقیت هیچ نمانده بود گفتند یا ابا عثمان بیست و سال بدین صفت
زیستی که آدم و ذریت او در روزگار تو عاجز شدند بگو تا چرا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چه
شنیدی و چرا باز آمدی گفتم بسکر رفتم و آفت سکر دیدم و نومیدی یافتم و بعجز آمدم و بانه
رفته بودم تا دست بر اصل برم آخر دست من جز بفرع نرسید ندا آمد که یا ابا عثمان گرد
فرع میگردی و در خیال هستی می باشی اما از اصل بریدن نه کار تست یا ابا عثمان صحو حقیقی
دور است اکنون باز آمدم جمله مشایخ گفتند یا ابا عثمان از پس تو حرام است که معبران عبارت
صحو و سکر کنند که تو انصاف جمله وادی دادی و گفت مرا در ابتدای مجاهده حال چنان بود که اگر آن
آسمان بزیر آمدی اختیاری داشتی که مرا طعام بایستی خوردن یا از بهر نماز فریضه طهارت بایستی
کردن زیرا که ذکر من در من غایب شدی و آن غیبت ذکر بر من سخت تر از همه رنجها
سخت بودی و در حالت ذکر بر من چیزهای میرفت که آن نزدیک کرامت بودی

لیکن بر من سخت از گیره آمدی و خواستمی تا هرگز خواب نیاید تا ذکر باز مانم پس حیله ساختمی که بر سنگ
که مقدار یک قدم بودی و در زیر سنگ غاری بس عظیم با هول و وحشت و هیبت بود که اگر از ان
اگر بیفتادی پاره پاره گشتمی بر سر چنین سنگ می نشستمی تا خوابم نبرد از بیم فرو افتادن و وقتی بودی
که مرا خواب ببردی خویشتن را خفته یافتمی میان افتاده بچنین سنگی خود و معلق بر هوا که در بیدار
شدمی نقل است که گفت هر که دعوی سماع کند و آواز مرغان و جنبیدن درختان و آواز الهامی باد و را اسماع نه بیش
دعوی دروغ است و استاد ابوالقاسم قشیری گفت که ابوعثمان چنین بود که طاقت لذت ذکر نمی داشت خویشتن را
از خلوت بیرون انداخت و بگریخت یکبار گفت کلمهٔ لا اله الا الله باید که ذاکر با علم خود بیامیزد و هر چه در دلش
آید از نیکی و بد بقوت و سلطنت این کلمه آنهمه را دور کند و بدین مقام غیرت هر آن خیال برگیرد که حق و ما آنهم
است و گفت هر که خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کردن همه چیز خالی بود مگر از یاد کردن حق تعالی
و از مطالبت نفس خالی بود و از همه اسباب اگر بدین صفت نباشد در بلا ....
هلاک بود و گفت عاصی به از مدعی از بهر آنکه همیشه عاصی راه توبه طلب کند و مدعی
بخیال دعوی خویش گرفتار آمده بود و پرسیدند از صحبت گفت نیکو صحبت آن بود که
فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه خود داری و در آنچه او را بود طمع نکنی و تحمل کنی جفای
او را و انصاف او بدهی و انصاف نطلبی و تبع او باشی و او را تبع خویش نداری و
هر چه از وی رسد بزرگ و بسیار شمری و هر چه از تو به وی رسد حقیر و اندک دانی و گفت
مردی تا فی طعام چهل روز نخورد و هر وقت صالح بنشاندی در وقت شیخ نقل کرده اند
که شیخ سماع خواست و اصحاب را نیز سماع فرمود نقل است که وی چهل حج پیاده کرده
بود دیگر بر هیبت در مکه سنگی دید نشسته و گریسته و ضعیفی شیخ هیچ نداشت آواز
داد که مردی که چهل حج پیاده ثواب آن چهل حج اندوه ... بخرید و او را گرفته

شیخ آن گرده نان بدان سگ داد صاحب واقعه کار دیده در گوشه در آمد شیخ را
سخت بزد و تحکم و گفت که ای احمق نادان پنداشتی که کاری کردی که چهل حج بیک نان
دادی پدرت آدم بهشت بدو گندم بفروخت و درین یک نان از آن دانه ها
هزار بیش باشد شیخ چون این بشنید بگوشه رفت و سر در کشید نقل است که یکروز در
جبل الرحمه تب گرفتش سخت و گرمای عظیم بود چنانکه گرمای حجاز باشد و دستی از دوستان
وی که در عجم بود او را خدمت کرده بود بر بالین شیخ آمد و وی را دید در آن گرما گرفتار
آمده و تبی سخت گرفته گفت بهیچ حاجت داری گفت شربتی آب سرد می بایدم
آنمرد چون بشنید حیران فرو ماند و دانست که این هرگز در گرمای عرب که از بر یک اندر نتوان
یافت و درین اندیشه برفت اناء در دست چون پاره برفت ناگاه ابری برآمد و
در حال ژاله باریدن گرفت آنمرد دانست که این کرامت شیخ است آن ژاله پیش آنمرد
جمع شد پس مرد آن ژاله در اناء کرد تا پیش شیخ آورد شیخ گفت که این از کجا آوردی
در چنین گرما مرد واقعه حال بگفت شیخ ازان سخن در نفس خود نفاقی یافت
گفت این کرامت تو راست گفت هان ای نفس چنانکه همی آب سرد می بایدت آتش
گرم نسازی و آنمرد را گفت مقصود حاصل آمد ... انگه در آن آب بیرک ما ازان آب
نخواهیم خورد پس آن آب نخورد و آنمرد ببرد نقل است که وقتی در خلوتی بود بسرا ورا ندا
کردند که تا این دلیری و دستوری که داد که چندین لافها زدی گفت ... از حضرت
او دعوه های بزرگ میکنی در کوی ما چندان بلا بر تو گماریم که رسوای جهان شوی او
جواب داد که خداوندا اگر تو بکرم درین دعوه با ما محبت نخواهی کرد ما باری درین دعوه
کردن و لافها زدن پایسته اگر نخواهم کنند پس از حضرت ندا آمد که این سخن پسندیدیم

وگفت یکبار بزیارت خاک موسیٰ علیہ السلام شدم از یک ذرہ خاک او می شنیدم کہ انی
ارنی وگفت کار ایستادن است بر کتاب وسنت ودست بداشتن از ہوا و بدعت
و بدعہدے ودوست پیران نگاہداشتن وخلق را معذور داشتن وبراورادو مداومت
کردن و رخصت نجستن و تاویل نکردن ۔

بیان حال شیخ ابونصر سراج رحمۃ اللہ علیہ

گویند وی در طوس بود در ماہ رمضان بغداد رسید و در شونیزیہ خلوتخانہ بدو دادند
و امامت درویشان بدو تسلیم کردند تا عید اصحاب را امامت میکرد و اندر تراویح
پنج ختم کردی و ہر شب خادم قرصی بدان در خانہ بدوے وباد دادی چون روز عید
بود و او برفت خادم نگاہ کرد کہ ہر شب قرص برجاے بود نقل است کہ شبے زمستانی بود
و جماعتے نشستہ بودند در معرفت سخن میرفت و آتش دانی میسوخت شیخ را حالتے در آمد
روی بر آن آتش نہاد و خدائے را یاد کرد مریدانش چون حال مشاہدہ کردند جملہ
از بیم گریختند چون روز دیگر آمد باز آمدند گفتند شیخ سوختہ باشد شیخ را دیدند در محراب
نشستہ در روی وے چون ماہ درخشان می تافت گفتند شیخا این چہ حال است یاد انستہ
بودیم کہ جملہ روی تو سوختہ باشد گفت آری ہر کسے کہ بر درگاہ او آبروے خود را ریختہ باشد
آتش روی او نتوان سوخت وگفت مردمان ہر سہ قسمت اند یکے اہل دنیا کہ ادب بہ
نزدیک او فصاحت و بلاغت وحفظ علوم وشعر ہاے ملوک و اشعار عرب است و دیگر
اہل دین کہ ادب نزدیک ایشان طہارت دل و مراعات دین و وفا کردن بعہد و نگاہداشتن
وقت و کمتر نگریستن بخاطر پراگندہ و نیکو کرداری در محل طلب و وقت حضور و

بنزدیک اهل فقر ادب در مقام قربت است نقل است که وی گفت هر جنازه را که
پیش خاک من بگذرانید مغفور بود تا در طوس هر جنازه که بیاوردندی پیش خاک او بدارند
بحکم اشارت آنگاه ببردند۔

بیان حال شیخ ابو العباس نهاوندی رحمة الله علیه

گویند که وی گفته است که در ابتدا مرا در این حدیث بگرفت دوازده سال
علی الدوام سر بگریبان فرو بردم تا یک گوشه دلم بمن بنمودند تا وقتی بزبان او
میرفت که همه عالم در آرزوی آنند که یکساعت حق ایشان را بود و من در آرزوی آنم که
یکساعت مرا با من باز گذارند تا بدانم که خود چه چیزم و کجا ام این آرزو بر نمی آید و سخن
او است که با خدا باید نشست و با خلق اندک و گفت آخر درویشی اول صوفی است
و گفت تصوف پنهان داشتن احوال است و جان بذل کردن به برادران نقل است
که یک روز درویشی پیش او آمد گفت شیخا مرا دعائی کن گفت خدا مرگی ترا خوش دهاد
نقل است که شیخ کلاه دوختی و یکی بدو درم دادی و بزیادت ندادی و به از جمله آن
دو درم یکدرم بهیچ دادی که نخست پیش او آمدی و یک نان دادی در مزد وی
یا درویشان بکار بردی آنگاه از پس کلاه دیگر شدی مریدی داشت و آن مرید را
زکوة واجب بود پیش شیخ آمد و گفت شیخا مال زکوة بکه دهم گفت بهرکه دلت قرار گیرد
آخر در رفت یک نابینا را دید سخت مضطر درویشی زرگران سبک باد داد و دیگر روز هم آنجا
رسید آن نابینا با نابینائی دیگر میگفت دی روز مرا بازرگانی درویشی زرگران داد و دوش
بخرابات شدم و با فلان مطرب بخوردم آن مرد که این بشنید بنزدیک شیخ آمد پیش

از آنکه او سخن گوید شیخ گفت بگیر این یکدرم هر که نخست پیش آیدت بده و آن یکدرم آن
بود که کسب وے بود مرید آن درم بگرفت و بیرون رفت نخست علوی زاده را دید در راه وید
درشتبا در بده و داد چون علوی آن بستد مرید از عقب او روان شد علوی بخرابه در
رفت و کبکی مرده از زیر جامه گرفت و بینداخت پس آمد مرید از آن علوی گفت بخدا که
بر تو که بگوے این چه حال است گفت گرسنگی بر من و بر عیال من بجهت رسیده
بود که مرا هیچ طاقت نمانده بود و امروز هفت روز شد که هیچ طعام نخورده‌ام و برمن
سخت آمد ذل سوال روا نداشتم درین خرابه کبکی مرده دیدم بضرورت برداشتم تا پیش
عیال برم [illegible] اگرچه قوت آن بود که بهم کنم عیال هر اینه برداشتم و مستغفرم الهی تو بحالی
من دانائی که چگونه باضطراب رسیده و ذل سوال نمیتوانستم کنم چون تو این درم داد
من آن مرغ را بینداختم گفتم روا نبود که درمانده‌تر از من دیگرے بود تا برگیرد اکنون
بردم تا این درم در وجه قوت صرف کنم آمد و عجب ماند پیش شیخ آمد شیخ گفت
آری اگر تو بگوئی حاجت نیست اما تیقن بدان چون معامله اعوانان و ظالمان
کنی زکوة دهی آنرا شاید که تا ببنا در خرابات خمر خورد و آنچه از کسب حلال حاصل کنی
چنان بود که آن علوی زاده مستحق بدان بارخورد و در وقت بمقدار رسید و نقل است
که ترسائے در روم شنیده بود که در میان مسلمانان صاحب فراست باشند بامتحان
برخاست و مرقعے بپوشید و عصائے در دست گرفت و بخانقاه شیخ ابوالعباس رفت
چون قدم بر خانقاه نهاد پیش شیخ مردے تکیه نشسته بود گفت اے بیگانه در کوے
آشنایان چه کار داری آن ترسا بازگشت و گفت یکجا معلوم شد و باز روے بخانقاه
ابوالعباس نهاد و آنجا نزول کرد شیخ با او هیچ نگفت چهار ماه آنجا مقام کرد

با ایشان وضو بساخت و نماز میکرد و بصورت چون چهار ماه برآمد پاے قرار در پا کرد تا بر در شیخ گفت جوانمردی بنود حق نان و نمک افتاده که بیگانه بیای و بیگانه بروی ترسا آنجا مسلمان شد و همانجا مقام کرد چون شیخ وفات کرد بجاے او بنشست۔

بیان حال شیخ ابو العباس قصاب رحمۃ اللہ علیہ

وے گفت که فرق میان ما و شما یک چیز بیش نیست و آن آنست که شما را میگویند و ما را میگویند شما از ما شنوید و ما از وے شنویم و شما ما را می بینید و ما او را می بینیم و گفت هر مریدے که در خدمت درویشے قیام کند و را آن بهتر بود از صد رکعت نماز افزونی و اگر یک لقمه طعام کمتر کند و را بهتر بود از صد رکعت نماز و گفت پیران آئینه تو اند چندان ببنی ایشان را که تو بی انچه در آئینه خاطر مشاهده کنی همان معنی است که حقیقت احوال آنست نقل است که کسے از وے پرسید که شیخا کرامات تو چیست گفت کرامات ندانم اما میدانم که هر روز در ابتدا اگر گوسفندے بکشتمی و تا شب بر سر سنگ دادندی جمله شهر تا بوے سود کردمی باز امروز چنان می بینم که مردان عالم بر میخیزند و بزیارت من می آیند نقل است چون وفاتش نزدیک رسید گفتند ترا فلان جا در خاک کنیم که آنجا خاک مشائخان است و بزرگان گفت زنهار نه من کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاک کنند بلکه آنجا که خراباتیان و دوال بازان در خاک اند دفن کنید که ایشان به رحمت او نزدیک تر اند که بیشتر عادت کریمان آنست که در بیابان به تشنگان آب دهند۔

در حال بو علی دقاق رحمۃ اللہ علیہ

گویند که در عمر خویش پشت باز ننهاد در مرد بود که واقعه براو آمد چنانچه نقل است که یکے از مشائخ کبار گفت در مرد ابلیس را دیدم خاک بر سر میکرد گفتم اے لعین چه بوده است گفت

خلعتے کہ ہفتصد ہزار سال منتظر آن بودم و در آرزوے آن بسوختم امروز برآورد فروشی
انداختند و شیخ ابوعلی فارمدی با کمال عظمت خویش میگوید که مرا فردا حجتے نخواہد بود الا آنکه گویم
که من ہمنام علی دقاقم و استاد ابوعلی میگوید درخت خودرستہ که او را کسے پرورده باشد برگ برآورد
ولیکن بار نیاورد و اگر بار آورد با مزه نباشد مرید ہمچنین است چون او را استاد نباشد از وے
ہیچ چیز نیاید پس گفت من این طریق را از نصرآبادی فراگرفتم و او از شبلی و شبلی از جنید و او از
سری و او از معروف و او از داؤد و او از تابعین و گفت ہرگز نزدیک ابوالقاسم نصرآبادی
نرفتم تا اول غسل نکردم گویند در ابتدا که او را در مجلس نہادند سبب آن بود که ابوعلی سیوی
که پیر وی بود با شکوه گفت روا باشد که ما نیاز خویش مجرد ہم و ترا از نیاز ما سخن کشاید استاد گفت
ما را از آنجا بکار ما پیوست گویند بعد از ان سالہا غائب بود در سفر حجاز و سفرہاے دور و دراز کرده
بود و ریاضتہاے کشیده روزے پابرہنہ بری رسید در خانقاه عبدالله عمر فرد و آمد کسے او را
باز نشناخت گفت او استاد است پس خلق بروز جمعہ گرد شدند و بزرگان گرد آمدند تا درس
گوید و مناظره کند گفت این خود ہرگز صورت نہ بندد ولیکن ان شاء الله تعالے سخنے
چند بود پس منبرے نہادند و ہنوز حکایت مجلس بود که گویند آن روز او گفت اشارت بجانب
راست کرده و رضوان من الله اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت والله خیر و ابقی
خلق یکبار بہم برآمدند و غریو برخاست و چندین جنازه برگرفتند در میان مشغلہا از منبر فرود
آمد و برفت بعد از ان طلب کردند او را نیافتند بشہر مرو رفت و از آنجا به نیشاپور
رفت درویشے گوید روزے به مجلس او در آمدم به نیت آنکه از حال متوکلان پرسم دی دستار
طبری نیکو داشت دلم بدان میل کرد گفتم ایہا الشیخ توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار
مردمان کوتاه کنی و دستار در من انداخت نقل است که درویشے در مجلس او برپاے

خاست و گفت درویشم و سه روز است تا چیزی نخورده ام بعضی مشایخ حاضر بودند بانگ
بر وی زدند که دروغ میگوئی که فقر سر پادشاه است و پادشاه سر خود جای نهد که او با کسی نگوید
و نقل است که یکی بیامد و گفت از دور جا آمده ام نزدیک تو اوستاد گفت این حدیث بقطع مسافت نباشد از
نفس خویش گامی فراتر نه پس همه مقصود حاصل است نقل است که یکی بر آمد و شکایت کرد از دست شیطان
اوستاد گفت درخت از میان سرای بر کن تا گنجشک برو ننشیند تا آشیان دیوان
در وی بود مرغان برو ننشینند نقل است که بازرگانی مرید استاد بود رنجور شد شیخ بعیادت
وی آمد گفت ای فلان چه افتاده است گفت نیم شب برخاستم تا وضو سازم و نماز کنم تا
بر پشت من افتاد و درد وی سخت پدید آمد و تب در پیوست اوستاد گفت ترا
به آن فضولی چه کار که نماز شب کنی تا لاجرم به درد پشت گرفتار شوی ترا مردار دنیا از خود
دور کردن باید و حرص سیم و زر از دل بیرون باید انداختن ترا با نماز شب چه کار کسی را که سر درد
کند او طلای بر پا نهد هرگز به نشود و کسی را که دست نجس شود او آستین شوید هرگز بمقصود نرسد
نقل است که وقتی بخانه مریدی شد و آن مرد از دیرگاه منتظر وی بود چون شیخ در آمد گفت پیش
ای شیخ یک سخن بگویم گفت بگو گفت که خواهی رفت گفت ای بیچاره هنوز وصال نیافته آواز
فراق بلند کردی نقل است که یکروز صوفی در پیش شیخ نشسته بود عطسه داد اوستاد گفت یرحمک الله
صوفی پای فراز کرد بعزم رفتن گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ برحمت ما گشاده
شد ما را کار یکی می بایست بر آمد پس از این چه خواهد بود این بگفت و برفت نقل است که
یکروز استاد نشسته بود مرقعی نو زیبا پوشیده در عهد او شیخ ابوالحسن نوری یکی بود از عقلای
مجانین از در خانقاه در آمد پوستین پاره پوشیده آلوده بهر [illegible] اوستاد بطیبت در
در مرقع خویش نگریست که ای ابوالحسن بچند خریدی این پوستین پاره [illegible] نیست ابوالحسن

نعره بزد و گفت اے ابو علی رعنائی مکن کاین پوستین بہمه دنیا خریده ام و بہمه بہشت باز نفروشم
او ستاد سر در پیش افگند و زار بگریست و سر از دیگر با ہیچ درویش طیبت نکرد نقل است که
او ستاد گفت که یکروز درویشے بدر خانقاه آمد که گوشه برائے من پرداز تا بمیرم گفت خانه با
او پرداختم و در رفت و چشم از گوشه گذاشت و الله میگفت من گوش میداشتم پنہان گفتم اے
ابو علی مارا مشغول مگردان گفت برفتم و باز آمدم ہمان میگفت تا جان بداد کس بغسال و
کرباس فرستادم نگاه کردم به ہیچ جائے او را ندیدم حیران فرو ماندم گفتم خداوندا چنین کس را
بمن بنمودی و بزندگانی پدیدش و بمردگانی ناپدید شد او کجا رفت ہاتفے آواز داد چه جوئی
کسے را که ملک الموت جست و نیافت و حور و قصور جستند نیافتند گفتم خداوندا و کجا است آواز
آمد فی مَقعَدِ صِدقٍ عِندَ مَلِیکٍ مُقتَدِرٍ و او ستاد گفت وقتے پیری را دیدم که در
مسجد خراب خون میگریست چنانکه زمین مسجد رنگ گرفته بود گفتم اے پیر با خویش رفقے بکن ترا چه افتاده
است گفت اے جوانمرد طاقت من پدید آ از آرزوی لقائے او و گفت وقتے خداوندی با بنده
از آن خود خشم گرفت شفیعان واگرفتند تا ویرا عفو کرد پس بنده ہمچنان میگریست شفیع گفت
اے بنده این گریستن تو چرا است که ترا خداوند تو عفو کرده است خداوند گفت که او رضائے
من ہمی جوید و او را بدان راه نیست ازین سبب میگرید نقل است که روزے جوانی در خانقاه
او در آمد و گفت اگر کسے را اندیشه معصیتے بخاطر آید طہارت را ہیچ زیان دارد و گفت سوال
این غریب اگر باید زین الاسلام گفت مرا در خاطر آمد لیکن از او ستاد بشرم داشتم که بگویم طہارت
ظاہر را خلل نکند اما طہارت باطن بشکند نقل است چون وفات کرد استاد ابو القاسم بخوابش
دید پرسید که خدا تعالےٰ با تو چه کرد گفت مرا با ہمه گناه که بدان اقرار کردم و یاد آوردم
بیامرزید مگر یک گناه که از آن شرم داشتم که یاد کردمی در عرق مرا باز داشت تا آنگاه که ہمه

گوشت و پوست روی من فرو افتاد گفتند آن چہ بود گفت در کودکی بامردی نگریستہ بودم مرا
نیکو آمدہ۔

بیان حال شیخ ابوالحسن خرقانی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا حالش بسیار مرقوم است گویند شخصے پیشش در رفت و گفت خواہم کہ خرقہ پوشم
گفت مارا یک سخن است اگر جوابش دہی مستحق خرقہ باشی گفت ہرچہ شیخ فرماید گفت
اگر مردے چادر زنان بر سر پوشد زن شود گفت نہ گفت اگر زنے چادر مردان پوشد مرد شود
گفت نہ شیخ فرمود اگر تو نیز درین راہ مرد نہ بمرقع پوشیدن مرد نشوی ونقل است کہ
شخصے بخدمت وی رفت و گفت اگر اجازتم دہی خلائق را بحق تعالیٰ دعوت کنم شیخ گفت
زینہار تا بخودی دعوت نکنی گفت خلائق را بخود دعوت توان کرد گفت آری اگر دیگرے دعوت
کند و ترا خوش آید علامت آن باشد کہ بخود دعوت کردہ باشی ونقل است کہ چون محمود
غزنوی بزیارت شیخ رفت از پیشتر قاصدے را پیش فرستاد گفت شیخ را بگو کہ محمود از برائے
تو از غزنین بخرقان آمد تو نیز از خانقاہ خود در خیمہ او درآ و اگر وی نیاید این آیہ بخوان
اَطِیعُوا اللّٰہَ وَاَطِیعُوا الرَّسُوْلَ وَاُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ قاصد نزدیک شیخ رسید و سخن
محمود رسانید پیر ابوالحسن گفت مرا معذور دار قاصد این آیہ برخواند شیخ گفت از محمود
بگو کہ من چنان در اَطِیعُوا اللّٰہَ مستغرق شدہ ام کہ از اَطِیعُوا الرَّسُوْلَ خجالت ہا دارم تا
باُولِی الْاَمْرِ چہ رسد قاصد باز گردید و جواب شیخ بہ محمود رسانید محمود را رقت پدید شد۔
گفت برخیزید کہ وے نہ آن مرد است کہ ما گمان بردہ بودیم آنگاہ جامہ خویش را با ایاز پوشانید
و دہ کنیز را لباس غلامان در برکردہ خود را سلاح دار ایاز گردانید آنگاہ بخدمت شیخ شتافت

چون رضا. نقاب شد سلام گفت شیخ گفت علیک السلام اما قیام نکرد و در محمود نگریست و در ایاز نگریست محمود گفت
بر پای نخاستی سلطان را این هم دامی بود شیخ گفت دام است اما مرغش تو نه پس دست
سلطان را گرفت و گفت هان پیش آی چون ترا پیش داشته اند سلطان گفت فایده فرما
شیخ گفت این نامحرمان را بیرون فرست سلطان اشاره کرد تا کنیزک ها بیرون رفتند سلطان
محمود گفت مرا از سلطان العارفین سخنی گو شیخ گفت ابویزید چنین گفته است که هر که مرا دید
از رقم شقاوت ایمن گردید سلطان محمود گفت مگر از قدم محمد مصطفیٰ علیه السلام زیادت است
که ابوجهل و ابولهب و آنهمه منکران او را دیدند و از اهل شقاوت ماندند شیخ گفت هان
محمود ادب نگهدار و تصرف در ولایت خویش کن که محمد مصطفیٰ صلی الله علیه وسلم را کسے
ندید جز خلفای اربعه و صحابه او گفت چون دانیم گفت قوله تعالیٰ وتراهم ینظرون
الیک وهم لا یبصرون سلطان محمود را نهایت خوش آمد گفت مرا پندی ده گفت
چهار چیز نگاه دار اول پرهیز دویم نماز بجماعت سیوم سخاوت چهارم شفقت بر خلق خدا دیگر
گفت مرا دعا کن گفت تو نیز داخلی درین که اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات گفت
دعای خاص بکن گفت سلطان عاقبت محمود باد آنگاه سلطان بدرۂ زر پیش شیخ نهاد
شیخ قرص جوین پیش سلطان نهاد و گفت بخور سلطان از آن میخائید در گلویش میگرفت شیخ گفت
مگر در حلقت می گیرد گفت آری شیخ گفت که میخواهی که این بدرۂ زر تو نیز در گلوے ما گیرد برگیر
این را طلاق داده ام سلطان گفت بکرم قبول کن چیزے گفت نکنم گفت یادگارے فرما شیخ پیراہن
خود بداد سلطان چون عزم رفتن کرد گفت خوش صومعه داری شیخ گفت با همه که داری
نیز می بایدت پس بوقت رفتن او را قیام کرد سلطان گفت در آمدم قیام نه نمودی بوقت
وداع قیام میفرمائی شیخ گفت اول بحماقت پادشاہے و امتحان در آمدی و اکنون بشکستگی و

درویشے و عجز بیرون کہ آفتاب سعادت درویشے بر تو تافتہ است اوّل برائے بادشاہے تو قیام نمودم اکنون برائے درویشے تو قیام نمایم آنگاہ سلطان مراجعت کرد بعزم لشکر بروں بسومنات چنان افتاد کہ شکست بروے خواست آمدن ناگاہ از اسپ بزیر آمد و بگوشہ رفت و روے بر خاک نہاد و پیراہن ابوالحسن را در دست گرفت و گفت الٰہی بآبروے صاحب این خرقہ کہ ما را بر کفار دست ظفر ارزانی گردان نذر کردم کہ ہر چہ از غنیمت بدست آید بدرویشان دہم ناگاہ از کفار غبارے و ظلمتے پدید آمد تا ہمہ تیغ در یکدیگر نہادند و متفرق شدند و لشکر اسلام نصرت یافت شب را سلطان بخواب دید کہ شیخ میگفت اے محمود آبروے خرقہ ما را چنین نگاہ دار دبرو حق اگر در آن ساعت در میخواستی کہ جملہ کفار را اسلام روزے کن میسر شدے نقل است کہ شیخ وقتے در صومعہ نشستہ بود با چہل درویش و ہفت روز بود کہ غذا بر ایشان نرسیدہ بود یکے بیر در صومعہ رفت با خروارآرد و گوسفندے و گفت این را از برائے صوفیان آوردہ ام شیخ گفت ہر کہ از تصوف می تواند زدن این را بستاند من زہرہ آن ندارم کہ از تصوف دم زنم ہمہ دم درکشیدند آن شخص آنچہ آوردہ بود باز برد۔

بیان حال شیخ علاء الدین خوارزمی

در نفحات است کہ وے بزرگ بودہ است از امام یافعی منقول است کہ وے دوازدہ روز یک وضو نماز گذاردہ و پانزدہ سال پہلو بر زمین نہ نہادہ چند روز میگذشت کہ طعام نمیخورد و چون طعام خوردی اندکے چیزے خشک خوردی اگر درمیان قدرے گوشت بود نمیخورد الا بعد از سخن بسیار بجہت موافقت و گفتند کہ چند سال است کہ بجہت منکراتی کہ می بینیدے اختیار خود حج میگذارد و ہم امام یافعی میگوید کہ شیخ علاء الدین گفت کہ در بعضے از سیاحات

روم گوشه گرفتم چون روز عید فطر رسید بدهی از دهات ملتان برای نماز عید رفتم چون
باز آمدم مردی دیدم که در خلوت من نماز میگذارد و بر رگی که بر در خلوت من بود هیچ اثری
نبود تعجب کردم که از کجا در آمده است بعد از ان بگریست گریستن دراز من در فکر
شدم که از برای او چه آرم که روز عید است التفات من کرد و گفت الفلان فکر مکن
در غیب است آنچه تو نمیدانی ولیکن اگر نزد تو ثواب هست پیش آر برخاستم که ابریق پیش آرم
پیش ابریق دو گرده نان دیدم بزرگ گرم و مغز بادام بسیار از آنجا برداشتم پیش وی بردم
بشکست و مغز بادام را پیش من ریخت و گفت بخور و در ایستاد و از ان مغز بادام بمن
میداد و من میخوردم وی نخورد و نه یک مغز بادام یاد و من حضور آن طعام را غریب میدیدم
گفت این را غریب مدار که خدا را بندگانند که هر جا که باشند هر چه خواهند بیابند تعجب من زیاده
شد با خود گفتم از وی طلب مواخات کنم گفت تعجیل مکن که باز میخواهیم آمد و از من غائب
شد در حال و ندانستم که کجا رفته است در شب هفتم شوال آمد بمن مواخاة لبست۔

بیان حضرت شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس سرہ

در نفحات است که ابی عبد الله صومعی گفته است که چون فرزند من عبد القادر متولد شد هرگز
در رمضان شیر نخورد و یکبار هلال ماه رمضان بجهت ابر پوشیده ماند از مادرش پرسیدند گفت امروز
عبد القادر شیر نخورده است آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده است وی خود گوید که خورد
بودم روز عرفه بصحرا رفتم و دنبال گاوی گرفتم بجهت حراثت آن گاو روی باز پس کرد و گفت
یا عبد القادر ما لهذا خلقت ولا لهذا امرت ترسیدم و باز گشتم و بیام سرای خود
بر آمدم حاجیان را دیدم که در عرفات ایستاده بودند پیش مادر رفتم و گفتم مرا در کار خدا استهای کن

وا جازت دہ تا ببغداد روم و بعلم مشغول شوم و صالحان را زیارت کنم مادرم سبب آن داعیہ پرسید گفتم
بگریست و برخاست و ہشتاد دینار بیرون آورد کہ میراث از پدرم ماندہ بود چہل ازان برائے برادرم
گذاشت و چہل دینار را در زیر بغل من در جامہ من دوخت و مرا اذن سفر کرد و مرا عہد داد بہ صدق در
جمیع احوال و بوداع من بیرون آمد و گفت اے فرزند برو کہ برائے خدا از تو بریدیم و تا قیامت روی
ترا نخواہیم دید من با قافلہ اندک بجانب بغداد قصد کردم چون از ہمدان گذشتیم شصت سوار بیرون آمدند
و قافلہ را گرفتند و ہیچکس مرا تعرض نکرد ناگاہ یکے ازیشان بمن بگذشت و گفت اے فقیر باخود چہ داری
گفتم چہل دینار گفت کجا است گفتم در جامہ من دوختہ است در زیر بغل وی گمان برد کہ مگر استہزا
میکنم مرا بگذاشت و برفت و دیگرے بمن رسید ہمان پرسید و ہمان جواب شنید او نیز مرا بگذاشت و رفت
ہر دو پیش مہتر ایشان بہم رسیدند آنچہ از من شنیدہ بودند باوی گفتند وی مرا طلبید بر بالائے تلی
کہ اموال قافلہ را قسمت میکردند پس گفت باخود چہ داری گفتم چہل دینار گفت کجا است گفتم در جامہ
من دوختہ است در زیر بغل من فرمود تا جامہ مرا بشگافتند و آنچہ گفتہ بودم یافتند پس گفت ترا چہ
برین داشت کہ اعتراف کردی گفتم مادر من مرا عہد دادہ بود بہ صدق در راستی و من در عہد او
خیانت نکنم پس مہتر ایشان بگریست و گفت چندین سال است کہ من در عہد پروردگار خود خیانت
کردہ ام بر دست من توبہ کرد پس اصحاب وی گفتند کہ تو در عہد قطع الطریق مہتر ما بودی اکنون در
توبہ نیز مہتر ما باش ہمہ بر دست ما توبہ کردند و آنچہ از قافلہ گرفتہ بودند باز دادند و اول کسان بر دست
من ایشان بودند و ہم در تاریخ یافعی است کہ آنحضرت گفت کہ پانزدہ سال در یک برج نشستم
و با خدا عہد کردم کہ نخورم تا نخورانند و لقمہ در دہان من ننہند و نیاشامم تا نیاشامند یکبار چہل روز
ہیچ نخوردم بعد چہل روز شخصے آمد و قدرے طعام آورد و بنہاد و برفت نزدیک بود کہ نفس
من بر بالائے طعام افتد از بس گرسنگی گفتم واللہ از عہدیکہ با خدا بستہ ام برنگردم شنیدم کہ از باطن

کسے فریاد میکند و باواز بلند میگوید الجوع الجوع ناگاہ شیخ ابوسعید مخزومی بمن بگذشت آن آواز را
شنید و گفت عبدالقادر این چیست گفتم این قلق و اضطراب نفس است اما روح برقرار خود است
در مشاہدہ خداوند خود وی گفت بخانہ من بیا و برفت من از نفس خود گفتم بیرون نخواہم رفت
ناگاہ ابوالعباس خضر علیہ السلام در آمد و گفت برخیز و پیش ابوسعید برو رفتم دیدم کہ ابوسعید بر در خانہ
خود است ایستادہ و انتظار من می برد گفت اے عبدالقادر در آنچہ من ترا گفتم بس نبود کہ خضر را نیز می بایست
گفت پس مرا بخانہ در آورد و طعامے مہیا کردہ بود لقمہ لقمہ در دہان من نہاد تا سیر شدم بعد از آن خرقہ
مرا پوشانید و صحبت وی را لازم گرفتم و ہم وی گفتہ کہ وقتے در سیاحات می بودم شخصے پیش من آمد کہ
ہرگز وی را ندیدہ بودم گفت صحبت میخواہی گفتم آری گفت بشرط آنکہ مخالفت نکنی گفتم نکنم گفت اینجا
بنشین تا من بیایم یکسال برفت پس باز آمد و من ہمانجا بودم ساعتے نزدیک من نشست پس برخاست
گفت ازینجا نروی تا من باز بیایم یکسال دیگر گذشت پس باز آمد و من ہم آنجا بودم ساعتے دیگر
نشست و برخاست و گفت ازینجا نروی تا من بیایم یکسال دیگر برفت پس باز آمد و با خود نان و شیر
آورد و گفت من خضرم مرا فرمودند کہ با تو طعام خورم آنرا بخوردیم گفت برخیز و بہ بغداد در آ باہم ببغداد
در آمدیم و ترک سیاحت کردیم پرسیدند کہ در سیاحت سہ سال قوت از کجا بود گفت ہرچہ پیدا میشد و
بر زمین افتادہ می ماند میخوردیم و نقل است از شیخ ضیاء الدین ابو نصر موسی کہ گفت شنیدم از والد
خود شیخ محی الدین عبدالقادر رضی اللہ عنہ در بعضے سیاحات بدشتی افتادم کہ در آنجا آب نبود چند روز
در آنجا بودم و آب نیافتم تشنگی غلبہ کرد حق سبحانہ ابری برگماشت کہ برمن سایہ کرد و قطرات آب چندانے
بچکید کہ بدان تسکین یافتم پس نوری ساطع شد کہ تمام افق در گرفت و صورتے عجیب از میان ظاہر
شد و ندا داد کہ یا عبدالقادر منم پروردگار تو حلال کردم بر تو ہرچہ حرام ساختم بر غیر تو بگیر آنچہ طلبی و بکن
ہرچہ خواہی گفتم اعوذ باللہ من الشیطان الرجیم دور شو اے ملعون این چہ سخن است

ناگاه روشنائی بتاریکی مبدل شد و آن صورت دود گشت و گفت یا عبدالقادر نجات یافتی تو از من
بواسطهٔ علم تو باحکام پروردگار و فقه تو باحوال منازلات خود و من بمثل این واقعه هفتاد تن را از اهل
طریق از راه برده‌ام که یکی از آنها بجای خود نه ایستاد این چه علم و هدایت است که حق تعالی ترا عطا
فرمود گفتم لله الفضل والمنة ومنه الهداية في البداية والنهاية و در کتاب اخبار الاخیار است
که شرائف اخلاق آنحضرت نسخه بود از انک لعلی خلق عظیم و مجموعه بود از انک لعلی هدی
مستقیم و با این جلالت قدر و علو منزلت و سعت علم و رفعت محل همیشه با ضعیفان مجالست کردی
و با فقرا تواضع نمودی و توقیر کبیر و ترحم بر صغیر و ابتداء بسلام فرمودی و بر مجالست اضیاف و طلبه صبر کردی
و از مساوی و زلات گذشتی و هر که پیش آنحضرت سوگند خوردی هرچند دروغ گفتی قبول کردی و علم
و کشف خود را پوشیدی و با مهمان و هم نشین چندان خوش خلق و کشاده روی بود که هیچکس نبودی و هرگز
عصات و جبابره و اغنیا را قیام نکردی و هرگز بر در امیر و وزیر نرفتی و هیچ یکی از مشایخ عصر در
حسن خلق و سعت صدر و کرم نفس و عطوفت قلب و حفظ ود و صیانت عهد با وی مساهمت
و مشارکت نداشتی نقل است که روزی در خلوت نشسته استنساخ میفرمود و از سقف خانه
بر جامه و دستار آنحضرت خاک می افتاد سه بار افشاند در کرت رابع سر برداشت نظر بموشکی
افتاد که سقف را می کاوید بمجرد نظر افتادن سر او بجانبی افتاد و جثه بجانبی استنساخ را بگذاشت
و بگریست راوی میگوید که بخدمت عرض کردم که یا سیدی چه چیز ترا در گریه آورد فرمود میترسم
که مبادا از مسلمانی دل من متاذی گردد و برا نیز این حال رسد که این موش را رسید و روزی
دیگر در مدرسه بود و وضو میفرمود ناگاه عصفوری در هوا میپرید و بر ثواب آنحضرت بول کرد
بمجرد نظر از هوا بر زمین افتاد بعد از اتمام وضو موضع بول را از جامه بشست و از بدن بیرون
آورد که این را بفروشید و ثمن او بفقرا تصدق کنید که این جزای مکافات آنست نقل است که

یکبار آنحضرت بعد از شهرت بحج بر آمده بود و چون بمحله که موضعی است قریب بغداد رسید فرمود
کردر ینجا خانه ببینید که فقیر ترو بیکس تر و گمنام تر از همه نباشد تا آنجا فرود آئیم هر چند که آکابر و بیاستے
آنموضع منازل و بیوت عالیه مهیا ساختند و التماس شرف ورود نمودند قبول نیفتاد و بعد از تفحص
خانه یافتند که پیری و عجوزه و صبیه در آن بود آنحضرت بعد از طلب اذن از آن پیر شب آنجا نزول
کردند بعدا با وندر از نقود و اجناس و حیوانات بسیار آمد فرمود من از حق خود کردین اسباب دادم بر
آمدیم و بجای آن پیر دادم حاضران نیز بموافقت آنحضرت از حق خود بر آمدند و تمام آن اموال
و اسباب را تسلیم آن پیر کردند حق تعالے آن پیر را ببرکت قدم او غناے و تمکنی ارزانی داشت
که بیچکس را در آن بقعه نبود و نقل است که تاجرے پیش آنحضرت آمد و عرضه کرد که نزد من
مالی است از غیر زکوة خواهم که آنرا بفقرا و مساکین صرف کنیم لیکن مستحق را از نامستحق ندانم آنحضرت
هر کرا مستحق دانند بدهید فرمود بده هر کرا خواهی او مستحق و نامستحق را نیز حق تعالے بدهد آنچه مستحق آن
هستی و آنچه مستحق آن نه نقل است که روزے آنحضرت فقیر را دید که بخاطر شکسته در گوشه نشسته
است پرسید که چه حال داری و در چه حال نشسته عرض کرد که بجانب شط رفته بودم و چیزے
نداشتم که بملاح دهم تا بکشتی نشینیم و از آب بگذریم هنوز کلام آن فقیر تمام نشده بود که شخصے صره بخدمت
آورد و در وے سی دینار بود صره را بفقیر داد که این را بملاح بده شخص مبادکه طریق آنحضرت
در سلوک بحسب شدت و لزوم بنظر داشت هیچکس را از مشائخ معاصر طاقت آن نبود که بادی مشا
جهد در شدت ریاضت و قوت مجاهدت در طریق ... تفویض بود و موافقت و نیکی
از حول و قوة و نزول در تحت مجاری اقدار بموافقت قلب و روح و نفس اتحاد ظاهر و باطن
و انسلاخ از صفات نفس با غیب از رویت نفع و ضرر و قرب و بعد و فراغ قلب و خلوے سر
بجاذب تشکیک و تنازع اغیار و تشویش بقایا و بقایاے تفرقه و اتحاد قول و فعل و موافقت

اخلاص و تسلیم و تحکیم کتاب و سنت و در هر خطره و لحظه دوام و دوام حال و ثبوت مع الله فی کل الاحوال و تجرید و تفرید ... تجرید و تفرید با حضور در موقف عبودیت که مستمد است از لحظه کمال ربوبیت و حفظ احکام شریعت با مشاهده اسرار حقیقت نقل است که آنحضرت فرمود که مدت بیست و پنج سال بر قدم تجرید در صحراے عراق و خرابه هاے او میگشتم بحالتے که هیچکس مرا می شناخت و نه من کسے را طوائف رجال غیب و جن پیش من می آمدند و ایشانرا طریق حق تعلیم میکردم و تا مدت چهل سال نماز فجر را بوضوے عشا میگذاردم و تا پانزده سال بعد از اداے نماز عشا قرآن مجید استفتاح مینمودم بر یک پاے ایستاده و دست در میخ دیوار بسته تا وقت سحر ختم میکردم و از سه روز تا چهل روز میگذشت که قوت نمی یافتم و خواب نمیکردم تا پانزده سال در برج بغداد که دیرا بجهت طول مکث من در وے عجمی گویند مشغول بودم و با خدا عهد بستم که نخورم تا نخورانند و مدتہاے مدید برین گذشت و عهد نشکستم و هرگز عهدیکه با خدا بستم نشکستم الغرض در شان آنحضرت آنچه میگویند همه راست است که از حضرت والد خود کتاب فتوح الغیب که مصنفه آنحضرت است وقتیکه میخواندم می شنیدم که میفرمودند که هیچکس را نسبت فنا و نیستی چنان نیست که حضرت غوث الاعظم قدس سره را چنانچه از کلمات آنحضرت که در فتوح الغیب ثبت است ظاهر است۔

بیان حال شیخ فرید الدین مسعود اجودهنی مشهور بشکر گنج رحمة الله علیه

وی بغایت ریاضت و مجاهدت و فقر و تجرید داشت همیشه در ستر و اخفا میکوشید از شهرے بشهرے میگشت عاقبت در مقام اجودهن که مردم آنجا درشت خو و منکر فقرا بودند آمده قیام نمود و گفت این محل استقامت من است هرگز کسے آنجا از

حالش نمی پرسید بیرون قصبہ درختان کریر بود نزدیک درخت بود انبوہ زیر آن باحق مشغول بودی وبیشتر حال در مسجد جامع مشغول بودی آنجا او را فرزندان شدند فاقہ ہا میکشیدند ومحنت ہا وشدت ہامی برداشتند آخر چون برہانے قوی داشت پوشیدہ نماند نقل است کہ برائے شیخ خادم یکدام نمک وام گرفتہ از ان طعام ساخت چون وقت افطار پیش برد وے بنور باطن دریافتہ فرمود درین طعام بوئے تصرف می آید روا نباشد کہ من این طعام را بخورم نقل است کہ وقتے یکے از حرم ہائے او بخدمت او آمد گفت اے خواجہ امروز فلان پسر بسبب گرسنگی بمعرض ہلاک رسیدہ است شیخ سر برآورد و فرمود مسعود بندہ چہ کند اگر بتقدیر حق از جہان سفر کند رسنی در پائے او بندید و بیرون اَفگنید منقول است کہ چون وے خواست کہ مجاہدہ پیش گیرد از خواجہ قطب الدین عرض کرد خواجہ گفت کہ طے بکن وی طے کرد تا سہ روز چیزے نخورد وسیوم روز وقت افطار شخصے چند نان پیش او آوردہ دانست کہ از غیب است بدان افطار کرد در روضہ شیخ آنرا برشافت وہاندم بیرون انداخت از ہمیں بخدمت پیر عرض کرد فرمود مسعود بعد از سہ روز از طعام خارے افطار کردی اما عنایت حق درباب تو کار کرد کہ آن طعام در معدہ تو جائے نیافت حالا برو سہ روز دیگر طے کن و انچہ از غیب رسد بدان افطار کن سہ روز دیگر طے کرد چون وقت افطار رسید ہیچ طعامے پیدا نشد تا یکپاس شب گذشتہ ضعف غالب شد نفس از حرارت سوختن گرفت دست مبارک جانب زمین فراز کرد چند سنگریزہ از زمین برداشت و در دہان انداخت آن سنگریزہ در دہان او شکر شد چون اشتغال معائنہ کرد با خود گفت ہمیں نباید کہ از مکر باشد از دہن بیرون انداخت باز ہمچنان بحق مشغول شد تا نیم شب گذشت ضعف غالب شد

چند سنگریزه دیگر از زمین برداشت آن نیز شکر شد محبان تا سه بار این کرامت معاینه کردند بتحقیق دانستند که این از حق است چون روز شد بخدمت خواجه قطب الدین رفت وی فرمود که نیکو کردی که بدان افطار کردی که آن از غیب بود و بر دهن تو شکر شیرین خواهی بود و از آن روز شکر گنج گویند و بعضی وجه لقب شکر گنج دیگر می گویند بعد از آن در چاه مسجد که در مقام اوچه است چله معکوس کشید تا چهل روز هر شب در آن چاه او را انداختی و به رسنی که میان چاه بود دست آویخته و چون روز می شد بیرونش می آوردند. نقل است که شب پنجم محرم زحمت بر وی غالب شد نماز بجماعت بگذارد و بعد از آن بیهوش شد پس از ساعتی باز بهوش آمد پرسید که نماز خفتن گذارده ام گفتند آری گفت یکبار دیگر بگذارم که داند چه شود و دیگر کرّة نماز بگذارد و باز بیهوش شد این بار بیهوشی زیاده بود و باز بهوش آمد و گفت نماز خفتن گذارده ام گفتند دو بار گذارد وی گفت یکبار دیگر بگذارم که داند که چه شود سیوم کرّة هم گذارد بعد از آن فرمود یا حیّ یا قیوم و جان بحق تسلیم کرد.

بیان حال ریاضت و مجاهدات حضرت سلطان الاولیا نظام الدین محمد بداونی

گویند که در آخر عمر که سن شریفش از هشتاد متجاوز شده بود بنهایت مجاهده پیش گرفته بود و صوم دوام داشتی و بوقت افطار اندک چیزی بچشیدی و طعامیکه وقت سحری بود اکثر چنان بود که نخوردی خادم عرض کردی که مخدوم وقت افطار طعام کمتر خوردند اگر از طعام سحر اندک تناول نکنند حال چه شود ضعف قوت گیرد در آن محل بگریستی و گفتی که چندین مسکینان و درویشان در کنجهای مساجد و دکان گرسنه و فاقه زده افتاده اند این طعام در حلق من چگونه فرو رود محبان طعام از پیش برمیداشت. نقل است که وی شب تنها در حجره

بودے و دلبستی و تمام شب و روز در راز و نیاز بودے چون روز شدی هر کرا نظر بر جمال او افتادے
تصور کردے مگر مست طافح است و از پس بیدارے شب چشم هائے مبارک او سرخ بودے
گویند امیر خسرو در وصف پیر خود گفته است ؎ تو شبانه مینمائی بر که بودے امشب که هنوز
چشم مست اثر خمار دارد و شیخ نصیر الدین محمود اودهی گوید که چون حضرت شیخ نظام الدین اولیا
مرا برائے ریاضت و مجاهده فرمود گاهے دو روز میگذشت و من چیزے نمی خوردم
و بیشتر احوال از بسکه شهوت مزاحمت میداد ترشی می خوردم ـ

بیان حال شیخ نور قطب عالم پنڈوی پسر شیخ علاء الحق پنڈوی

منقولست که وے جمیع خدمتهائے خانقاه پدر خود از جامه شوئی و آب گرم کردن میکرد
اول خدمت آبخانه بوئے مسلم بود اتفاقاً درویشے را درد شکم بود بیوقت در آبخانه آمد و
شیخ نور بوقت معهود برائے برداشتن آن رفته بود تمام نجاست بر جامه و اندام او افتاد و
شیخ علاء الحق آنجا میگذشت او را باین حالت دید خوشحال شد و بخدمت دیگر فرمود که
حق این خدمت بجا آوردی حالا خدمت دیگر بکن در رفیق العارفین ملفوظ شیخ حسام الدین
مانکپوری است که شیخ نور الحق قدس سره در خانه پیر خود تا هشت سال هیزم کشی میکرد
وقتے اعظم خان برادر بزرگ او که وزارت داشت او را باین حالت دید گفت قا کفی نور
سبه نعمت ها کشما غارت کردید بدست شیخ علاء الحق فرمودند که در جا نیکه عورات آب
بر می کشند زمین لجن است پائے می لغزد و سبوے بشکند سبو را بگردن خود نهاده بیرون
کرده باید چهار سال این کار کرده در عرس آب چه میکرد و بیشتر یاران دستار بند سبوی
پر بسر کرده می آوردند و بیشتر خلق تماشا می خندیدند و سه بگاه بدکه شیخ فرمود نهایت

ریاضت آنست کہ ہر وقت کہ دل را بجوید ملازم حق سبحانہ تعالےٰ یابد چہ در خواب وچہ در بیداری چنانچہ طفل کہ چون بر محبت چیزے خواب کند بعد از انتباہ ہمان چیز را طلبید وہم وی میگوید کہ درویشیکہ مرا وداع کرد فرمود درسخا ہمچو آفتاب باشی ودر تواضع ہمچو آب ودر تحمل ہمچو زمین وجفاے خلق بکش وہم وے گوید کہ شیخ من ہرگز گلیم نمی پوشید مگر در زمستان وبر سجادہ نمی نشست ومیگفت حق بر سجادہ نشستن آنست کہ ہر کہ بر آن نشیند عیب ورا نہ بیند وہم وے گفت کہ روزے شخصے پیش وے آمد وہر چہ خواست از عیب ودشنام گفت وشیخ ہمہ را می شنید وہیچ تغیر بحال او راہ نمی یافت وآخر سخن آن شخص این بود کہ بیاور نزد خدا شیخ دست او گرفت وگفت بیا با خدا ایم وخدا با ماست ودر جماعت خانہ نشست او گفت این زمین حرام است سجادہ فرمود طعام بیار او گفت این گوشت خوک است نمیخواہم فرمود سنگ بیار گرفت وبازگشت بعد از رفتن او شیخ فرمود یاران دیدید کہ درویش چہ شوریدگی کرد وہم وی گوید کہ پیش شیخ عرضداشت کرد کہ چہ سر است کہ مشائخ بعد از سلام نماز فریضہ مصافحہ میکنند گفت سنت برین است کہ چون مسافرے از سفر باز می آید با دوستان مصافحہ میکنند وچون درویش در نماز می ایستد مستغرق میگردد واز خود بیرون می آید سفر باطن حاصل میشود وچون سلام میدہد بخود باز می آید ضرور تاً مصافحہ میکند۔

بیان حال شیخ شاہ مینا لکھنوی

گویند کہ وے در حین سلوک بسیار ریاضیات کشیدہ بود واکثر بزیارت شیخ سارنگ رفتی کہ مقبرۂ او از مکان شیخ مینا مواز نہ لیست کردہ بود ونعلین چوبین بود می وبارہا پا برہنہ

رفتی و راه صحرا ناہموار و خارستان بودی و شب ہا بر دیوار نشستے و بیداری کردی تا اگر خواب غلبہ کند بر زمین بیفتد و اگر بر زمین نشستے خار ہا گرد اگرد خود نشاندی تا اگر خواب آید و بیفتد خار ہا بخلد و بیدار گردد بار ہا در ہوائے زمستان پیراہن بآب تر کردی و در صحن خطیرہ شیخ قوام الدین نشستی و بیدار بودی۔

بیان حال شیخ محمد علی جونپوری

گویند شغل باطن بر وے چنان غالب بود کہ بر در حجرہ او درختے بود و سالہا گذشتہ کہ شیخ را ازان خبر نبود تا روزے برگہائے آن درخت بر جائے نشست او افتادہ بود پرسید کہ این برگ ہا از کجا است آن زمان معلوم کرد کہ درینجا درختے بودہ است و از بسکہ سر در مراقبہ داشتہ بود استخوان مہرہ گردن او بر آمدہ بود و زنخدان بسینہ رسیدہ

بیان حال شاہ میان جیو سلسلہ شان بیک واسطہ بسید محمد گیسو دراز میرسد

گویند کہ از ابتدائے شہر رجب تا روز عاشورا معتکف می بود و در حجرہ زا بنگ می بر آورد و در ینمدت شش ماہ بے طعام و شراب سعادت بسر می برد و روزیکہ میخواست کہ از حجرہ بیرون بر آید فریاد میکرد و مردم را تا کسے حاضر نباشد کہ تاب نظر جلال و نخواہد داشت و اگر اتفاقاً کسے حاضر می بود نظر او بر آن کس می افتاد دیگر و زبیخود افتادہ می بود قاضی شہر منکر او بود و بارہا بر دی احتساب میکرد روزے در وقت بر آمدن او از حجرہ در آنجا حاضر بود و نظر او بر و افتاد قاضی بیخود افتاد و بیہوش شد۔

بیان حال شیخ داود مرید خلیفہ مخدوم شیخ حامد الحسنی الجیلانی

گویند وے در ابتدائے حالت جذبہ داشت در آمدن او در طریق سلوک آنچنان بود کہ او در اثنائے طلب و تحصیل علوم تائید توفیق الہی بجانب دیگر بر دو بطریق ریاضت و مجاہدات دلالت کرد چندان کار بنفس تنگ گرفت و بر خلاف مراد او رفت کہ از تحریر و تقریر خارج باشد گاہے از اول شب تا آخر بقیام گذرانیدی بی آنکہ بر کوع بر دو گاہے تمام شب در رکوع بودی و گاہے در سجدہ و گاہے در قعدہ ہمبرین نہج انچہ از عبادت اشق و اخص بودی اختیار و التزام نمودی چند سال در بیابان بدین طریق گذرانید تا خاطر خطیرش از جمیع وساوس و تعلقات آسودہ باشد و تفرقہ و تشویش از باطن فیض مواطن وے رخت بربست آنگاہ از برائے اقامت سنت انابت و بیعت کہ طریقہ سلوک مشائخ است متوجہ بحضرت حق شد و خواست کہ بکدام بزرگ این سلسلہ دست دہد پس بشرف خدمت سید حامد شد کہ خلیفہ حضرت غوث الثقلین بود توجہ آورد دو دست بیع شد و خلافت یافت۔

بیان حال شیخ حسام الدین متقی ملتانی

گویندی در لقمہ بغایت احتیاط نمودی و در زمین خراجی زراعت میکرد و خراج میداد و در زہد و تقوی و ورع و مسلمانی آیتے بود از آیات الہی نقل است از شیخ علی متقی کہ روزے بندگی حسام الدین گفتند کہ امروز کدورت بر دل من طاری ہست تا سبب آن چہ باشد و عادت ایشان آن بود کہ ہرگاہ کدورتے و ظلمتے بر دل ایشان طاری میشد در شان لقمہ تحقیق

تفحص میکردند که مبادا لقمۂ مشتبه خورده باشم پس درون خانه رفتند پرسیدند که امروز طعام از کجا بود و
دیگ چه طور پخته شد بعد از تفتیش بسیار حال معلوم شد که گفتند در گرفتن آتش خس از خانۂ همسایه بے
اذن وی گرفته بودند پس نزد همسایه رفتند و از وے عفو کنانیدند و چیزے بوے دادند بسبب
رضائے او شد و نقل است که روزے شخصے از مجلس برخاست و نادانسته کفش ہائے بندگی
حسام الدین پوشیده رفت چون خبر شد آن شخص کفش ہا را حاضر آورد و ایشان تا بہائے کفشہا را
بآن شخص ندادند نگرفتند و گفتند که ما تمام اسباب خود را از ملک خود را آوردیم تا اگر بالفرض شخصے در وے
تصرفی نماید در حرام نیفتد و گویند که وے در سایۂ دیوار مقبرۂ شیخ بهاء الدین ذکریا نایستادے
آنرا از وجه بیت المال ساخته اند و حق مسلمانان بروے صرف شده و انتفاع و استمتاع بآن
درست نباشد او را پسرے بود شیخ بایزید او نیز بصفت ورع و تقوی موصوف
بود و خود را وقت سماع در گوشۂ پنهان میساخت و میگریست شخصے بروے روپیه فتوح
آورده ندانست که این روپیه است گفت این چیست و این را چه کار میکنند بعد از ان
دانست که این از جملۂ نقود است که مردم بکار میبرند۔

بیان حال شیخ سلیم بن بهاء الدین از اولاد فرید الدین گنجشکر قدس سرہ

نقل است که وی مدت عمر تا ایام کبر سن روزه طے میداشت و افطار بچیزہائے سرد و
مضعف مثل سرکه کهنه و بعضے نباتات بارد میکرد و هر روز به آب سرد غسل میکرد و در هوائے
زمستان جز پیراهن کتانی نپوشید۔

بیان حال شاه بدیع الدین مدار قدس سرہ

غرائب احوال و عجائب اطوار از وے نقل میکنند گویند که وے در مقام صمدیت که از مقامات

سالکان است بود تا دوازده سال طعام نخورده لباسے کہ یکبار پوشیده بار دیگر احتیاج به تجدید غسل ونشده اکثر احوال بر قع بر وے کشیده بودی گویند ہر کہ نظر بر جمال وی افتادی بے اختیار سجود کردی انتہی انیقدر حال از اخبار الاخیار نوشتہ شد

بیان حال حضرت شیخ بہاء الدین ذکریا ملتانی

نقل است از ملفوظات شیخ جلال الدین بخاری وقتیکہ شیخ بہاء الدین قرآن خواندی وے شیر از پستان مادر خود رہا کردی وگوش بر آنجانب داشتی تا چون بہفت سال رسید حافظ جملہ قرآتہاے بطریق قاریان شد نقل است کہ روزے مردی از شیخ گفت کہ حکایتے از مجاہدہ خود بیان فرما شیخ گفت ہر چند بیان مجاہدہ خود از زبان خود نشاید مگر مجاہدہ کمتر پیش تو بیان میکنم کہ این فقیر بست سال تمام نیک دانگ آب ونیم دانگ طعام خورده روزه افطار کردم واین مجاہده کمینہ است بعد از ان دہ سال مجاہده مردان کشیدم کہ ہر شبے یکباده گاو فربہ خوردم دبادے یک خوار بادہ ونیم من روغن دہلی را وزن میکردم ومیخوردم ده سال حاجت انسانی تقاضا نکرد ہر چند خوردم ہمہ در تنور کردم وسوختی چنانکہ ہیزم در تنور سوختہ خاکستر گردد ہمچنان بودم سوختہ آتش محبت اول مجاہده خوردنی نور است دویم خوردنی حضور است اعتیاداً وضو میکردم نہ لزوماً این مجاہده کمینہ پیش شما بیان کردم بزرگتر از ان انیست کہ بعد از ان مسافر شدم براے زیارت کعبہ ہر گامے یک دوگانہ شکرانہ بیت اللہ میگذاردم وہم از وے پرسیدند کہ مجاہده چیست فرمود مجاہده آنست کہ ہر چہ نفس آرزو کرد تا بست سال برا بدان آرزو نرساندم از سی سال این مجاہده میکنم امامید انم کہ ہنوز ہیچ نمیکنم کہ متقدمان ہفتاد سال نفس را آب وطعام نداده اند وہم منقولست از ملفوظ شیخ فرید الدین گنجشکر کہ من وشیخ

بهاء الدین ذکریا یکجا بودم حکایت در سلوک میرفت شیخ گفت وقتی در سمرقند بودم و بیرون سمرقند غاری
بود در ان دیوانه از واصلان حق بود او را دریافتم مستغرق بود دو سال در خدمت او بودم تا که وقتی
در عالم صحو آمد بپایش سر نهادم گفت که سر بردار تنگ آمدی و رنج کشیدی پس گفت ای بهاء الدین
قریب سی سال است که این فقیر در عالم تجلی مستغرق است و حیران که خبر از بندگان ندارد امروز
بفرمان دوست با شما هم سخن شدم بدان که هیچکاری زیان تر از صحبت مخلوق نیست هر قدر که بخلق مشغول
است همانقدر از حق دور است این بگفت و مصلی از پیش خود برداشت و بجانب من پرتاب کرد
دستی زد مرا بداد و بگفت بگیر و خرج راه کن و خود از پیش من غائب شد نقل است که در مجلس وی حکایت
صوف پوشیدن رفت فرمود که چون درویش گلیم پوشد او را واجب است که عزلت گیرد از اهل دنیا
و حذر از صحبت اغنیا ترک کند گویند عمرش صد سال شده بود هر شبی و روزی سه قرآن ختم کردی
تمام عمر این وظیفه لازم داشت نقل است از ملفوظ حضرت فرید شکر گنج که شیخ بهاء الدین ذکریا شبی
از غیب روی بسوی حاضران کرده فرمود کسی باشد از شما که در دو رکعت دو بار ختم قرآن کند
کسی از حاضران تکلیف نکرد پس شیخ خود در چهار رکعت دو ختم قرآن کرد و در دو رکعت سوره اخلاص
خواند و نماز تمام کرد و هم از شیخ فرید الدین منقول است که شیخ بهاء الدین فرمود که هر چه بمن رسید از اوراد
و نماز همه کردیم مگر یک چیز که فلان بزرگ در آغاز صبح تا طلوع شمس ختم قرآن میکرد و من هر چند خواستم نشد

بیان حال ریاضات و مجاهدات مشائخ قلندریه

بدانکه پیشوای قلندریه حضرت شیخ عبد العزیز مکی معروف عبد الله علمبردار رسول علیه السلام است ایشان از اصحاب
صفه حضرت رسول علیه السلام بودند و لقب قلندر از حضرت علیه السلام یافته اند و در سفری از اسفار آنحضرت
علم ایشان هم برداشته بودند ازین جهت مشهور بعلمبردار شدند تحقیق اینهمه در کتاب اصول المقصود تفصیل

تمام نوشتہ ام در کتاب غوثیہ است القلندر بلسان سریانی اسم من اسماء اللہ تعالیٰ وکان بیدہ لواء النبی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم عرض حضرت قلندر صاحب مست ومجذوب بودند وحالت استغراق چنان پیدا شدند کہ روزے درسفرے ہمراہ حضرت پیغمبر علیہ السلام بودند در راہ استغراق چنان طاری شد کہ بیخبر شدند ودر مکانے تاسی سال یا زیادہ ماندند واصلاً افاقت نہ ندادا وقتیکہ لشکر حضرت امیر المومنین علی مرتضیٰ کرم اللہ وجہہ برائے حرب جمل یا صفین ساختہ شد وآواز طبل وپا ہائے اسپان بگوش ایشان رسید پس بافاقت آمدند ومتوجہ لشکر شدند آنوقت در تمامی مکان بارش نور پیدا شد مردم از حضرت علی مرتضیٰ گفتند کہ این شخص کیست کہ می آید وی فرمود کہ شیخ عبد العزیز مکی صحابی وعلمبردار رسول علیہ السلام است کہ می آید چون بخدمت امیر المومنین رسیدند ودر لشکر شریک شدند وبا آنحضرت بیعت کردند وباز در حالت سکر رفتند حال ایشان ہمین بود کہ چہل سال در غلبہ سکر بمراقبہ میگذاردند وبیخبر میماندند وباز بہوش می آمدند وسیر وسفر میکردند ودر رسالہ مظہر محبت مولفہ شاہ محبت علی خیرآبادی خلیفہ شاہ شکر اللہ قلندر نوشتہ دیدہ ام باین عبارت کہ شیخ عبد العزیز مکی صاحب علم مصطفوی است ولہ اربعۃ قبور وقام من کل قبر بعد اربعین سنۃ والقبر الرابع فی اجودھن وما قام من ہذا القبر وقد اخذ الشیخ فرید الملۃ والدین ختت قدمیہ مقام القابر وقد عاش شیخ عبد العزیز مکی ستمائۃ سنۃ باختیارہ انتہی ومقوی این است انچہ در رسالہ غوثیہ مرقوم است بدین عبارت قال الراوی کان لہ ای للشیخ عبد العزیز مکی رضی اللہ عنہ اربعۃ قبور وفی کل قبر بقیت اربعین سنۃ والناس یحکونہ انہ توفی وھو لم یتوف ویخرج من قبرہ ویدور علی وجہ الارض بکذا فعل ثلث مراۃ وقد یخرج من قبرہ بعد اربعین سنۃ والرابع ہذا القبر الذی کان عندہ قبر شیخ الاسلام فرید الدین ومن ہذا القبر لم یخرج والضا فیہا فی مقام آخر ہذہ عمر الشیخ عبد العزیز مکی

ستمائیہ سنۃ وہو من اصحاب الرسول علیہ السلام وکان بیدہ لواء النبی

علیہ السلام وکان قبر شیخ فرید الدین والحق الملقب بشکر گنج قدس سرہ عند قبرہ

ویزورہ الناس ویقضون حاجتہم بعد بنائہم انتہی عبارت الغوثیہ ودر رسالہ فصول

مسعودیہ حضرت شاہ مسعود علی قلندر قدس سرہ مرقوم است کہ والدم حضرت شاہ باسط علی قلندر قدس

سرہ از کشف صحیح خود میفرمودند کہ عمر حضرت شاہ عبد العزیز مکی علیہ دادہ صحابی پیغمبر علیہ السلام

ششصد سال است از حین ملازمت حضرت رسالت پناہ وقبل از ملازمت حضرت رسالت پناہ

عمر ایشان سالہا سال بودہ است چنانچہ عمر دحیہ کلبی وسلمان فارسی ازینچنین بودہ است ومریدان

وخلفاے حضرت ایشان لا تعد ولا تحصیٰ اند وایشان ہمہ عمر در سیر وسفر وریاضات شاقہ بہدایت

خلق اللہ بسر بردہ اند چنانچہ چہل سال بر روے زمین سیر کردی وچہل سال دیگر در یک مراقبہ بسر برد

بسر کردی ودر آخرین مراقبہ از سردابہ بیرون نیامدہ وہنوز زندہ ہستند وبیرون آمدن در وقت

حضرت امام مہدی علیہ السلام خواہد شد ومشرب قلندریہ از ایشان است واذکار ومراقبات

وریاضات شاق ورشاق از پیغمبر علیہ السلام بالمشافہ دیدہ وشنیدہ اند وحضرت ایشان از

اصحاب صفہ بودند وبیعت وتلقین ایشان چنانکہ از پیغمبر خدا است ہمچنین از علی مرتضی

است وتلقین وتربیت ایشان سینہ بسینہ جاری است کہ تعلق از مرشد دارد ودر حیز

تحریر نمی آید این سخن حق است حق است حق است انتہی وگویند کہ آنحضرت در اجودہن کہ

از آباک پتن میگویند در سردابہ بودند چون چندروز براے بر آمدن آنحضرت از سردابہ باقی بود

شیخ الاسلام بہاء الدین ذکریا ملتانی وشیخ فرید الدین گنجشکر قدس سرہما از براے حل عقدہ خود

بموجب حکم خواجہ معین الدین چشتی قدس سرہ آنجا رفتند واز محاسن خود خاک وخاشاک

گرد سردابہ آنحضرت می رفتند چون آنحضرت از سردابہ بیرون آمدند پس حل عقدہ

این ہر دو بزرگ بودند چنانچہ حضرت شیخ فرید گنجشکر پائین آن سردابہ قدرے زمین برائے قبر خود طلب کردند
حضرت قلندر مرحمت کردند تاہم اینجا قبر حضرت شیخ فرید گنجشکر شد بعد حل عقدہ ایشان یا از قلندر صاحب
سردابہ بمراقبہ رفتند و منع کردند کہ ہیچ کسے سردابہ را نکشاید کہ در زمان موعود حضرت امام مہدی
علیہ السلام خواہم برآمد چنانچہ تا حال ہمچنان است غرض حالات و ریاضات آنحضرت تا کجا نوشتہ
شود زیادہ تر ازین چہ خواہند بود کہ چہل چہل سال در یک سردابہ بگذرانیدند و موت و حیات ایشان
را برابر بود اینقدر اینجا بس است۔

بیان حال حضرت سید خضر رومی کھپرا دھاری

بدانکہ حضرت ایشان از خلفائے حضرت شیخ عبدالعزیز مکی علیہ الرحمۃ پیر دار قلندر اند و در حال ایشان
حضرت شاہ مسعود علی قلندر در کتاب فصول مسعودیہ چنین نوشتہ اند کہ وقتیکہ تالیف کتاب میکردم
حضرت والدم شاہ باسط علی قلندر قدس سرہ فرمودند کہ حال سید خضر رومی مردم مختلف می نویسند
چرا نہ خود از روح ایشان پرسم پس روزے متوجہ بروح حضرت سید خضر رومی شدند ہماں وقت
بزرخ ایشان حاضر شد چنانچہ انسان با انسان در بیداری حاضر شدہ گفتگو میکنند فرمودند کہ ولادت
ما در آغاز صدی پنجم ہجری است و وفات ما در ہفتصد و پنجاہ ہجری است پس عمر من سہ صد و
پنجاہ سال باشد و من تمام عمر قلندر دار بودم و نکاح نکردم و بریاضت شاقہ عمر بسر بردم و سیر عرب
و عجم نمودم و مریدان و خلفائے من در شرق و غرب لاتعد و لاتحصی اند و ہمہ کامل و مکمل خصوصاً از
جملہ خلفائے من سید نجم الدین غوث الدہر اند کہ از من بہتر شدہ اند وے ہم تمام عمر قلندر دار ماندہ
سیر عرب و عجم کردہ بہدایت خلق مشغول ماند در آخر عمر بحکم رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وسلم نکاح کردہ
لباس مشائخ پوشید انتہی۔

بیان حال حضرت سید نجم الدین قلندر غوث الدہر قدس سرہ

بدانکہ وے از خلفاے راشدین حضرت سید خضر رومی قلندر است در رسالہ غوثیہ مذکور است
کہ حضرت غوث میفرمود کہ چون شیخ المشائخ فرید الدین شکر گنج بزیارت شیخ قطب الدین بختیار
اوشی آمدند پدر بزرگوار من شیخ نظام الدین غزنوی مرا نزد شیخ برد و در قدمش افگند شیخ کلاہ
خود بر سر من نہاد و گفت این یکے از ما خواہد بود و من در آنوقت دہ سالہ بودم و منقول است
کہ حضرت ایشان پنجاہ سال در سیر مکہ ماندہ افطار برگ مغیلان میفرمودند و چہل سال در خانہ
حضرت خدیجہ کبری رضی اللہ عنہا حاجیان را آب دادند و چہل و دو حج بجا آوردند و چندین حج اکبر
دریافتہ و سی سال بر یک سنگ نشستہ بودند کہ آواز ہوے بے اختیار از ایشان بر آمدی و حاجیان
براے بوسہ دادن بر سر حضرت غوث جمع میشدند و دو بار بنواز فرنگ تا چین کردند و عجائب
سفر دریا دیدہ بودند و مرویست کہ حضرت غوث قدس سرہ را بخط منقوش در جبین پدید آمدہ
بود سہ سال آنرا معائنہ میکرد و آن خط لفظ قطب الاقطاب بود و مرویست کہ آنحضرت وقت وفات چشم
بستہ و باز کشادہ فرمود کہ سید الاولیا حضرت خضر رومی کہپراوہاری، از بہشت چادر فرستادہ اند
کہ گلہا دارد کہ مثل آن گل در دار دنیا نباشد و فرمود کہ سید نجم الدین را درین چادر پیچیدہ بیارند و آنحضرت
میفرمودند کہ چون من می آیم و می نشینم پیش شما دوست مارا ندا میکند یا رہی یا رہی بعدہ
میروم و در خلوتخانہ مشغول میشوم و مرویست کہ آنحضرت ہفتدہ روز ملول بودند نزدیک وفات فرمود
کہ طلب است دوست میطلبد روزے مریدے عرض کرد کہ ما میخواہیم کہ حضرت غوث زندہ و
پایندہ در دار دنیا باشند آنحضرت فرمود کجا مانم کہ دوست میطلبد و طالب است و میفرمودند
ما چنانکہ در دار دنیا زندہ ام و متصرف ام ہمچنان ابدالآباد نیز زندہ خواہم ماند و صاحب تصرف

خواہم بود چون وقت وفات رسید یک کف بہ پہلو برہم زد و لفظ الحق بر زبان راند و برحمت
حق پیوست بتاریخ بستم ذیحجہ روز چہارشنبہ سنہ ہفتصد و سی و ہفت ہجری انتہی و در مناقب الاصفیا است
کہ سید نجم الدین غوث الدہر در اوائل بحفظ قرآن و تحقیق اداے قراۃ اشتغال داشتند روزی
ابدالی از عالم غیب آمدہ ایشان را ہمراہ خود بجاے بردند و دو قبر را نشان نمودند یکے قبر صوفی دوم
قبر حافظ و از ایشان بگفت کہ ببینید جسم صوفی در چنین راحت است و جسم حافظ قاری کہ از
اسرار وقوف نداشت در چنین عذاب مار و کژدم است پس طالب را باید کہ اوقات
خود در چیزے صرف کند کہ دائما او را در راحت و روح و ریحان دارد و شما موصل الی اللہ
را طلب نمائید پس ایشان بخدمت حضرت سید خضر رومی بمرتبہ علیا رسیدند چنانچہ مشہور
آفاق است و آنحضرت چرم پوش بودند و از ممالک عالم بسیار سفر کردند و از جملہ خلفاے وے
قطب الدین بینادل جونپوری و شاہ حسین سرپورے اند انتہی و در فصول مسعودیہ حال رفتن
ایشان بموجب حکم حضرت نظام الدین اولیا کہ پیر بیعت ایشان بودند بتفصیل مذکور است
و در بعض رسائل چنین دیدہ ام کہ چون سید خضر رومی کار ایشان را باتمام رسانیدند و ملقب
بغوث الدہر نمودند فرمودند کہ سیر ملک پورب باید کرد کہ آنجا شاہبازے بدام تو خواہد آمد
پس ایشان بموجب حکم آنحضرت با فقراے چند بسیر پورب تا بنگالہ تشریف بردند و اکثر اکابر و
اصاغر آنملک را دیدند و با مخدوم شیخ نور قطب عالم خلف خواجہ علاء الحق ملاقات کردند
از انجا بکچھوچھہ تشریف آوردند سید اشرف جہانگیر یکروز ضیافت کردہ روز دوم ایشان
ضیافت ایشان کردند کہ قصہ آن طویل است اینجا ننوشتم نقل است کہ سید اشرف
جہانگیر را اشتباہ بود کہ من بر قدم کدام نبی ام برائے تحقیق آنخفی یکے از یاران خود را پیش ایشان
فرستادند و تاکید کردند کہ در آنجا با ادب باشی و آنچہ بفرمایند بمن خبر دہی چون آنکس پیش

آنحضرت رفت بمجرد دیدنش فرمودند خوش آمدی نور آن آفتاب پرست در جبین تو هویدا می بینم پیر
آفتاب پرست تو خوش است آنکس خیلے از ین کلمات رنجیده مگر هیچ نگفت چون از آنجا رخصت
شده بخدمت پیر خود رسید آنچه از زبان اوشان شنیده بود بعرض رسانید مخدوم بسیار مسرور شدند
و فرمودند الحمد لله که حق تعالے مرا بر قدم عیسی علیه السلام رسانید این قصه در لطائف اشرفی در لطیفه
چهارم در بیان معرفت صوفی نیز مذکور است اما آنجا بنام شیخ نجم الدین اصفهانی مذکور است شاید
از غلطی کاتب باشد و هم در رساله غوثیه است که حضرت غوث آنحضرت از بدلا بود پس قطب شد
پس غوث شد و در زمین و آسمان فرد الفرد شد غرض حالات ریاضات و مجاهدات و کشف و کرامات
آنحضرت بیحد است در رساله غوثیه عجائبات سفر ایشان بسیار مرقوم است از آنجمله تصرف و قدرت
یکے آنست که روزے آنحضرت در سفرے با چند یاران میرفتند در راه باران در گرفت در آنجا
دیرے از معبد هنودان بود آنحضرت خواستند که در ان معبد بنشینند تا باران بگذرد چون قصد
کردند هنودان اندرون آن رفتن ندادند لاچار آنحضرت پس پشت آن دیر نشستند و
بمراقبه فرو رفتند تا باران بگذشت بعده سر از مراقبه برداشت از یاران خود فرمودند دیدید
چگونه این بت پرستان با من کردند اکنون بیائید تا حال ایشان به بینیم پس نزد آنها رفتند و
فرمودند اے پرستندگان این اصنام شما را هیچ سخن میگویند یا نه آنها گفتند که این سنگ است چگونه
سخن کند سخن گفتن صفت جمادات نباشد. باز حضرت فرمودند اگر بتان شما سخن نمیگویند
باری این گاو سنگ متکلم باشد گفتند این هم از سنگ است چگونه سخن کند پس حضرت فرمودند
اگر این گاو بحکم من سخن کند لامحاله دین ما از دین شما اولیٰ تر باشد آن وقت در دست آنحضرت
آلتی از آهن بود بر سرین آن گاو زدند و گفتند که قم باذن الله آن گاو همچو گاوان آواز
کرد و از جا برجست حضرت بیاران فرمودند بگیرید این را پس یاران بشفقت تمام گرفته آوردند

پس حکم کردند تا ذبح کرده کباب بخشند کافران در تعجب ماندند که گاو سنگین در دم لحم و شحم و جلد دوم
آورد امیر آن قوم این قصه شنیده با لشکر خود سوار شده بخدمت آنحضرت آمد و دید که مردم آن
گاو در آتش پخته می خورند گفت ای شیخ شما پیرے کبیر از مردان خدا اید دین شما چیست بگوئید تا
قبول نمائیم حضرت فرمودند بگو لا اله الا الله محمد رسول الله آن امیر و لشکر یانش و شهریانش همه
یکبار مسلمان شدند و تا امروز آنجا اسلام باقی است و معمول ست که اگر کسے را حاجت پیش آید بنیاز آنحضرت
باین ترکیب کند و گاو ذبح کرده کباب ساخته قلندران سلسله ایشان فاتحه کرده تقسیم نمایند و اگر
مسلمانان دیگر هم خورند مضائقه نیست اما اولی ایشانند و هنوز این رسم بخاندان ما جاریست
آنحضرت را خلفائے کامل بسیار بودند که ذکر آن در کتب خاندان ماهست اینجا نوشتم در ریاضات
ایشان بیار شاق بودند که در هیچ خاندان نبوده باشد۔

بیان حال حضرت شیخ قطب الدین بنیادل قلندر قدس سره

بدانکه ایشان از خلفائے راشدین حضرت سید نجم الدین غوث الدهر اند قدس سره منقولست که چون حضرت
نجم الدین غوث الدهر بموجب حکم پیر خود حضرت سید خضر رومی در ملک پورب سیر کنان بسر پور متعلقه
جونپور رسیدند قطب الدین بنیادل را دیدند که درمیان اطفال بازی میکردند و بودند که اینهمه سیر من برائے
تربیت این طفل بود و در کتاب مناقب الاصفیا مصنفه مولوی فضل علی خلیفه حضرت شاه باسط علی
قلندر الہ آبادی باین عبارت است که حضرت بوامیر سید نجم الدین قلندر غوث الدهر برائے تلقین
ایشان بموجب حکم حضرت رسالت پناه از دیار مغرب متوجه این سمت شدند اینجا حضرت قطب الدین
بنیادل را بکشف معلوم شد که پیر من می آید لهذا از چند روز پیشتر بریاضت و خلوت اشتغال نمودند
تا حضرت بوامیر نجم الدین غوث الدهر قلندر آمده ایشان را تلقین و تعلیم نموده از اسرار نعمت خود مالا مال

ساخته شده و در فصول مسعودیه مرقوم است که حضرت ایشان مادرزاد ولی بودند و بی تربیت و تلقین از روح
مطهر حضرت پیغمبر علیه السلام و وصی برحق وی یافته بودند و خوارق عادات و تصرفات از ایام طفلی
و شیرخوارگی از ایشان ظاهر شد چنانچه نقل است که آنحضرت را اگرچه بظاهر نشان چشم نبود و هر چه کسی
بچشم ظاهر بیند ایشان بچشم باطن میدیدند لهذا الملقب به بینا دل بودند چنانچه مشهور است که وقتیکه
آنحضرت متولد شدند دایه ایشان را در کنار گرفت اتفاقاً هار وی در همان عرصه گم شد وی گفت
این فرزند عجیب کم بخت است از وقتیکه در کنارم آمد هارم گم شد پس آنحضرت چون بمعتاد گویائی
رسیدند اول همین سخن از زبان ایشان برآمد که ای دایه مرا کم بخت چرا گفته بودی هار تو موشی میبرد
من آنرا بسوراخ بند کرده دادم هار تو به همان سوراخ نهاده است چون آن سوراخ را نمودند
هار را بی تغیر و تبدل همانجا یافتند پس مردم همه حیران شدند و گفتند که هرگاه شما را اینقدر قدرت بود
چرا همان وقت اطلاع نکردید فرمودند اگر همان وقت این اسرار بر زبان می آوردم مردم مرا از جنس دیو و
پری دانسته در هلاکت من میکوشیدند الغرض ایشان را همه نعمت قلندری بی کد و کاوش بنجا
نشست از مرشد خود بدست آمد چنانچه قلندران در عمر دراز خود بسیر و سفر مجاهدات و غرائبات بچشم ظاهر
دیدند ایشان بچشم باطن خود دیدند و این محض از عنایات الهی و توجه پاکمردان است که از مرشد
خود رسیده بخطاب قلندر غوث الدهر سرفراز شدند بعده مرشد ایشان ازین ملک بوطن خود مراجعت
نمودند و ایشان را استقامت بوطن بخشیدند انتهی و قاضی محمد تقی قلندر پهلوی میفرمودند که وجه لقب
سرانداز غوثی آنست که در اثنای ذکر وقت سراندازی سر مبارک ایشان از تن جدا میشد و این
مرتبه غوثیه را حاصل میشود انتهی کذا فی مراد المریدین و دیگر حالات آنحضرت و بیان سلاسل در اصول المقصود
بتفصیل نوشته ام و منقول است که شیخ عبدالله قسطار از آنحضرت پرسیدند که عالم قدیم است یا حادث
فرمودند که عالم از علم قدم حدوث نبود و دنیا بوده است تا رقم وجود حدوث چه رسد دیگر پرسیدند

خالق را با خلق چه نسبت است فرمودند چون نسبت طاق با دیوار کذا فی مراد المریدین و در
مناقب الاصفیا است که چون شیخ عبد اللہ شطار این سوالها کردند آنحضرت فرمودند که جواب سوالهائے
شما این شخص خواہد گفت و اشارہ بشاہ نصیر قلندر کردند آنوقت ایشان بحضور حاضر بودند پس شیخ عبد اللہ
شطار جواب آن سوالها یافتہ خاموش شدند و در مراقبہ رفتند و اینجا قصۂ عروج ارواح ہر دو بزرگان
مرقوم بود ترک کردم و در مناقب الاصفیا است کہ شخصے از اولاد حضرت شرف الدین یحیٰی منیری از
آنحضرت استفسار توحید نمود فرمودند کہ توحید اعیان بہ بین پس آن سائل دید کہ از یک قطب الدین
ہزار قطب الدین ظاہر شدند باز ہمان یک قطب الدین بود ماند آنحضرت فرمودند کہ توحید را دیدی کہ در مرتبہ تنزیہ
یعنی ذات بحت ہمین یک است بے ملاحظہ تشبیہ و ظہور بعدش چون تشبیہ و ظہور را دیدی کہ ہمہ ہمین
یک بود کہ بچندین کثرت نمود و جز آن یکی نیست و عین است ظہور را بعدش دیدی کہ ہمین یک
ماند کہ بود انتہی و معمول است کہ در فاتحہ آنحضرت گوشت بکار نمی آرند بلکہ دوغ و برنج پختہ شکر آمیختہ کہ
آنرا در ہندی سکھرن میگویند فاتحہ میکنند اگر کسے را حاجتے پیش آید و منت آنحضرت کنند بعد حصول
مراد فاتحہ بہ ہمین ترکیب نماید و قبر آنحضرت در جونپور است فقط چبوترہ ایست پختہ و مزار شریف از
سنگ است وقت دو پہر کہ آفتاب گرم شود مزار مبارک سرد میباشد بسے مردم تجربہ کردہ اند
در ملک ہندوستان حال دو قبر چنین شنیدہ ام یکے در دہلی قبر شاہ باقی باللہ صاحب دویم در
جونپور قبر حضرت قطب الدین بنیا دل فقیر ہم در جونپور رفتہ زیارت مزارات آنجا کردہ است
باقی حالات کمالات آنحضرت چہ نویسم کہ بیحد و حصر است و خلفاے آنحضرت صاحب کمال بسیار بودند
و از انجملہ دو پسر آنحضرت کہ محمد قطب و محمود قطب بودند —

بیان حال حضرت شیخ محمد قطب قلندر قدس سرہ کہ فرزند رشید و خلیفہ کامل پدر خود بودند

بدان کہ حضرت ایشان پسر کلان حضرت قطب الدین بنیا دل اند قدس سرہ در رسالہ فصول مسعودیہ است

که آنحضرت از ایام طفولیت کشود ظاهری و باطنی و سعادت ازلی و ابدی از خدمت والد بزرگوار خود
شاه قطب الدین بینا دل میداشتند و همیشه به ریاضت و مجاهدات مشغول می‌بودند صائم الدهر و قائم اللیل
می‌بودند چون با ذکار و اشغال و مراقبات و اسرار از خدمت والد خود تربیت و تعلیم یافتند و به بیعت
مشرف شدند و بر رموز انا احمد بلا میم آگاه گشته به رتبه فنا فی الله و بقا بالله رسیدند و در کسب و اکتساب
طرق سلاسل و سایر امور فقر مماثل پدر بزرگوار خود شدند پس والد بزرگوار ایشان را اجازت و خلافت
کبری در سلسله قلندریه و قادریه و چشتیه و طیفوریه و مداریه و فردوسیه و سهروردیه با جمیع اشغال بخشیدند
و لباس خرقه پوشانیده و بلقب خود قطب الاقطاب سرفراز گردانیده بجای خود نشانیدند پس ایشان
آنچه از والد خود دیده و شنیده بودند عمل می‌آوردند و همیشه اوقات در ریاضات و مجاهده
بسر می‌بردند حالت سکر و جذب بر آنحضرت غالب بود و لباس قطب ربانی محبوب سبحانی میداشتند
و بیشتر منزوی می‌بودند و اکثر اوقات در مراقبه سر به زانو چنانکه دائماً حضرت سید خضر رومی بود
میداشتند قادر بر احیاء و اماتت بودند اما از نظر خلق خود را مخفی میداشتند بیشتر اوقات منزوی
می‌بودند و بخلق کم التفات میفرمودند عمر شریف نود سال شده بود و وفات بتاریخ نهم ذیقعده
وقوع یافته انتهی مریدان و خلفای ایشان بسیار بودند از خلفای معتبرین و مشاهیر
ایشان پسر ایشان است شاه عبد السلام قلندر قدس سره بودند

بیان حال شاه عبد السلام قلندر عرف شاه علن جونپوری قدس سره

بدانکه ایشان مرید و خلیفه پدر خود شیخ محمد قطب قلندر اند و نیز و بعضی اجازت و خلافت ایشان
از جد بزرگوار خود شیخ قطب الدین بینا دل نیز هست می‌توان شد که عمر جد ایشان دراز
شده بود صاحب ریاضات و مجاهدات و کشف و کرامات بسیار بودند نقل است که شیخ محمد شاه

گوالیاری نزد ایشان بجونپور آمدند و گفتند که من چندین چلہ دعوت برای هلاک شیر شاه برادرم بر لشکرش اثرے معلوم شد اما بر وے هیچ اثر نکرد حضرت فرمودند که شمارا علم وقت آن نیست پس حضرت خود فرمودند فلان وقت پادشاه هلاک خواهد شد آخر همچنان شد غرض حضرت ایشان بسیار ریاضت و مجاهده و کشف و کرامات داشتند شیخ عبد الرحمن جانباز لاهرپوری جد حضرت شاه مجاز از خلفائے ایشان بودند و شاه محمود قلندر لکھنوی که خلیفہ حضرت شاه عبد الرحمن جانباز بودند بموجب حکم پیر خود در جونپور رفته خرقه خلافت از دست مبارک ایشان پوشیدند و باز بخدمت شاه عبد الرحمن جانباز آمدند سی سال چنان ریاضات و مجاهدات کردند که کم کسے کرده باشد چنانچه دوازده سال هیچ نخوردند و نیاشامیدند و شیخ نظام الدین امیٹھوی سالها در خدمت وے بوده و شاه عبد الرزاق بن مخدوم خاصہ خدا امیٹھوی نیز از خلفائے حضرت شاه عبد السلام قلندر قدس سره بودند حالات اینهمه بزرگان در کتب مذکور است اینجا اینقدر باختصار نوشتم۔

بیان حال حضرت شاه عبد القدوس قلندر قدس سره

بدانکه ایشان خلف رشید و خلیفہ وحید پدر بزرگوار خود شاه عبد السلام قلندر بودند مناقب و کمالات ایشان زیاده ازان است که بتحریر آید با وجود کمالات همیشه در خمول و گمنامی میکوشیدند و حالات خود را از نظر خلق می پوشیدند چنانچه در اوائل خدمت سندھی متصدی بر خود لازم کرده بودند هرگاه وے بقلعه میرفت و فرش می برداشتند مدتے باینطور میگذرانیدند و کسے از حال ایشان خبر نشد تا روزے بزرگے از شاه جهان آباد از خدمت شیخ خود جدا شده عزیمت نواحی جونپور میکرد و پیرش فرموده بود که در جونپور بزرگی شیخ عبد القدوس نام است از وے ملاقات باید کرد وی از شیخ خود نشان پرسید شیخ فرمود معاش او از نوکری متصدی است در قلعه ملاقات خواهد شد چون

آن بزرگ در جونپور رسید بهمان نشان شناخت و با دب تمام پیش آمد پس آن منصدی از بزرگی
ایشان مطلع شد عذرها خواست و تعلق نوکری موقوف ساخت از آن روز مردم از مناقب ایشان مطلع شدند
بعد ازان حضرت شیخ کشتکاری میکردند از دست خود همچنین است در مراد المریدین و در فصول
مسعودیه و مناقب الاصفیا این نیز مذکور است که آنحضرت نوکر دیوان بودند و تنگ یومیه بودند و
در آن وقت اہل و عیال خود بسیار خسته بودند روزی زنی ضعیفه برائے کاری نزد آن دیوان آمد
چند بار عرض کرد دیوان متوجه نشد پس آنحضرت بحالت جلالی و غیرت الہی آمده دیوان را
بلفظی سخت و درشت خطاب نمودند و گفتند که چرا بحاجت روائی این ضعیفه تاخیر میکنی همین وقت
چٹھی نوشته ده و از باطن خود حاکم وقت را جذب نمودند وی سر و پا برهنه نزد دیوان خود آمده بر چٹھی
آن ضعیفه دستخط نمود و باز بجائے خود رفت و ایشان بان ضعیفه چٹھی نوشته بنده دادند و خود بخانه آمدند
مردم خانه گفتند که شما امروز وجه قوت را برباد دادید پس آنحضرت بعالم غیب متوجه شدند معلوم شد که ما
اینهمه شما استغنائے کمالات خود نمودید الحال اظهار نمائید و طالبان را تربیت و تلقین نمائید انتهی و در
تحفة العارفین است که شیخ عبد القدوس بن شیخ عبد السلام قطب روزگار بودند پدر بزرگوار وی سالها
پیش از وفات خود فرموده بودند که بعد از من بخدمت شاه عبد الرحمن جانباز خواهی رفت پس آنحضرت
بعد وفات والد خود بخدمت شاه عبد الرحمن جانباز رفتند و بصحبت ایشان ابواب علوم باطنی برایشان
مکشوف شد باز شیخ عبد القدوس باجازت شیخ عبد الرحمن جانباز قصد وطن خود کرد چون قریب
لکھنؤ رسید شیخ محمود قلندر که در بیگالی باغ میماند باستقبال در آمدند و او را باکرام و تعظیم تمام در منزل
خویش فرود آوردند دو سه روز بعد ازانجا متوجه بقصبه ابہٹی شد شیخ عبد الرزاق بن خاصه خدا باستقبال
او رفته باکرام تمام بخانه خود آوردند و در آنجا شیخ نظام الدین برائے ملاقات وی آمد تا دیر یکدیگر
صحبت داشتند پس ازانجا بجونپور آمد و بگمنامی خود کسی مطلع نمود کم کسے میدانست که وی قطب روزگار است

بخرخندی از مشائخ جونپور بود در آنوقت که من بخدمت وے مشرف شدم صد و ده ساله بوده باشد
انتهی و در مکتوب حضرت شاه مجا قلندر رحمه مذکور است که شیخ عبد القدوس قلندر در یک ساعت
بخرق عادت در مکه رفته و حج گذارده است و حاجیان ایشانرا بسیار کجا دیده اند و هم دران ساعت
باز بخانه رسید بے آنکه یک دو قدم بر زمین نهد و یا در گردش افلاک تغیری پدید آید انتهی و در
مراد المریدین است که حضرت شاه عبد القدوس را پسرے نبود دو دختر بودند یکے بشیخ فیض الله کتخدا
بود دوم بشیخ قطب الدین ساکن منڈیاہو از ایشان اولاد اند و از دختر اولی اولادی نه انتهی

بیان خلفاے آنحضرت

بدانکه یکے از ان حضرت دیوان عبد الرشید جونپوری بود که بعلوم ظاهری و باطنی موصوف و بکمالات
صوری و معنوی معروف بود منقولست که مدت مدید در خدمت آن قطب الوقت مانده بمرتبهٔ کمال و تکمیل
رسیده بود لیکن دست از طلب برنداشته در اوائل روزانه میرفتند و قطب عالم در سرکار کشت مشغول
می شدند و ایشان حاضری مانده و بسیار میدیدند که آنحضرت وقت قلیه راسے غائب میشدند لیکن جرأت
التماس نمی یافتند و نه آنحضرت ره چیزے میفرمودند بعد از مدتے روزے فرمودند که شما چرا می
آئید عرض کردند که مرا اذکار قلندریه تلقین فرمائید در جوابش فرمودند که من آنرا در روز نمیکنم ولهذا نه ند
کر شب آئید از ان باز بشب بنیاد تعقیر کردند لیکن چونکه درد ابله پا رسیده و بیشتر شنا وری کرده
میرفتند آخر بعد چندے متوجه شده نسبت کردند و کامل ساختند غرض کمالات دیوان صاحب
بپایه ایست اکثر علماء و فضلاء آن عصر حلقه ارادت شان در گوش داشتند زبانی قاضی محمد تقی جونپوری
منقولست که شخصے مرید دیوان جیو بوده در پی استفاده بخدمت درویشے دیگر میرفتے کسے این
خبر بشریف حضرت دیوانجیو رسانید خیلے منغص شده فرمودند هر جا که خواهد

رفتہ باشد لیکن این کلام موضوع دیگر فرمودند در ایام اندک آنکس بہمان علت مبتلا شد کہ از زبان دیوانجیو برآمدہ بود دیگر سید راجی احمد بانکپوری
است کہ از کمل اولیائے وقت خود بود و سجادہ نشین شیخ حسام الحق بانکپوری است اول وے
بخدمت حضرت شاہ عبد القدوس رفتہ طلب تلقین ثلاثی گنبدی نمودند آنحضرت فرمودند کہ پیر شدم
از دیوان عبد الرشید تلقین شو پس راجی صاحب از آنجا رخصت شدہ می آمدند کہ در اثنائے راہ
از دیوانجیو ملاقات شد چیزے کتابے در دست ایشان بود از دیوانجیو عرض کردند کہ مرا پیش شاہ مرشد شما برائے
اخذ ذکر ثلاثی گنبدی فرستادہ اند دیوانجیو فرمودند کہ من طالب علم ہستم مرا ازین امور چہ نسبت آخر دیوانجیو
یکبار در بانکپور تشریف بردند راجی ہمانجا حاضر شدند و عرض مطلب خود کردند دیوانجیو فرمودند شما چرا
اینجا آمدند مرا ہمانجا می طلبیدند او شان گفتند مقتضائے طالب ہمین است کہ خود آمدہ اخذ نمایم
پس دیوانصاحب ثلاثی گنبدی تعلیم کردند دیگر مولوی عطاء اللہ والد شیخ غلام نقشبند سجادہ نشین
شیخ پیر محمد لکھنوی است دی علامہ وقت خود بود و در علم ظاہر شاگرد ملا محمود جونپوری و بیعت در سلسلہ
شیخ نظام الدین امیٹھوی داشت و خلافت سلسلہ قلندریہ از شیخ عبد القدوس جونپوری یافت
سوائے ازین دیگر کسان بودند کہ حال آنہا بسبب طوالت ننوشتم۔

بیان حال حضرت شاہ مجا قلندر لاہرپوری قدس سرہٗ

بدانکہ ایشان از اعظم خلفائے شاہ عبد القدوس قلندر جونپوری اند و صاحب طبقہ و خلافت کبری اند و در شجرہ
سلسلہ عالیہ قلندریہ در تحیۃ العارفین است کہ شیخ ابو سعید مارا از طفولیت در دست بیعت شدہ و سرگردان
خود جدا نمی ساختند تا من قریب بہ پانزدہ سالگی رسیدم و در حق من اکثر درویشان صاحب کمال دعا کردہ
اند و گویند کہ آنحضرت در ابتدائے عمر بخواندن کتب درسیہ علوم فقہ مشغول بودند یکبارگی رغبت آن انسے
رسید کہ وقت خود را چرا ضائع میکنی برائے رسانیدن اسرار الہی ما منتظر نشستہ ایم بہ اینہا بگذار

دخود را پیش من رسان آنحضرت متفحص شدند که کدام کس این آواز داد سه بار همین آواز از غیب شنیدند بعده
خواندن کتاب موقوف کرده بتلاش مرشد با لاهور رسیدند که در اثنائے راه از شخصے سبز پوش بر اسپ سوار اتفاقے
ملاقات شد وے گفت اے میاں کجا میروی ایشان عرض کردند که نزدیک حضرت شاه میر لاهوری بجستجوی
پیر و مرشد میروم وے فرمود که درین بادیه فقیری هست آنجا بروید و هرچه گوید بر آن عمل کن پس ایشان در آن
بادیه رفتند و فقیری دیدند که هیچ اسباب ظاهری نمیداشت آن شب نزد وے گذرانیدند الفقیر از کرامت خود
ایشان را طعام خورانید و پرسید که اراده شما چیست ایشان بیان کردند گفت وقت خود را ضائع مکن پیر مرشد
تو شیخ عبد القدوس قلندر جونپوری است پس ایشان در دل آوردند که نزد من خرچ یک تنگه است
بجونپور چه طور رسم آن فقیر مشرف بخطره ایشان شده گفت که تا قنوج در پنج گهڑی خواهی رسید چنانچه
بتصرف آن فقیر در قنوج بر مکان مجذوبے رسید و شب آنجا گذرانید صبح باز همان خطره در دل گذشت
که جونپور دور است آن مجذوب گفت که در چهار گهڑی بجونپور خواهی رسید چون چهار گهڑی بجونپور
رسیدند بپابوسی حضرت شاه عبد القدوس فائز شدند حضرت ایشان فرمودند که میدانی که وقت مطالعه
هدایه شما را که آواز داده بود من بودم و میدانی که در ولایت لاهور آن سبز پوش سوار کدام کس بود حضرت
شاه عبد القادر جیلانی بودند و آن فقیری که در بادیه بودند که بود برزخ این فقیر بود غرض ایشان بخدمت
مرشد خود چهارده یا سیزده روز ماندند و تلقین اذکار و افکار و اسرار یافته واصل بحق شدند بخلافت سلاسل
سبعه مجاز شده بوطن رخصت شدند انتهی و گویند که حضرت شیخ عبد القدوس رحمه پیش از رسیدن ایشان
ایستاده میگردیدند و میفرمودند که پیره بندگی شاه عبد الرحمن جا بنا از برائے گرفتن نعمت موجود
نزد من می آید وقتیکه رسیدند مورد الطاف بغایت و تفضلات بے نهایت شدند و در سیزده روز جمیع
اذکار قلندریه و قادریه و چشتیه وغیره اخذ نمودند روزے از شدت اذکار که بقوت تمام متوالی میکردند
استفراغ کردند خون بسیار بر آمد تا آنکه مرض سل که از مدتے عارض حال ایشان بود از برآمدن آن مواد

دفع گشت و صحت کلی حاصل شد وقت رخصت ایشان آنحضرت فرمودند که نسخهٔ کیمیا سینهٔ اعظم و
معمول خاندان خود هست برائے جمعیت خاطر بیاموز که عند الحاجت بکار خواهد آمد عرض کردند
که یا حضرت کیمیائے عظیم آنست که از حادث قدیم گردد و از ممکن واجب پس فقیر این را آنحضرت ارشاد کرده
اند مرا همین بس است حاجت این کیمیا ندارم پس حضرت قلندر صاحب ازین استغنائے ایشان بسیار
خوش شدند و فرمودند که مجاهده تو از من فوق است که من آموختم و نکردم و شما نا آموخته عمل چه رسید
آخر الامر ایشان از پیر و مرشد خود اجازت یافته بلاهور آمدند و بیرون آبادی در یک محله دهلو که خود
مکانی مختصر درست ساخته اقامت نمودند و شب و روز در ذکر و فکر مشغول شدند بعد چندی در
حویلی مکانے علیحده درست کرده اقامت گزیدند انتهی و گویند که حضرت شاه عبد القدوس وقت
رخصت ایشان آستین خود افشاندند باشاره اینکه تو خلیفهٔ آخرین من هستی فتح کار این کمال من
از ان همیشه خواهد ماند و هم منقولست که چون حضرت شاه مجاهد قلندر مجاز و خلیفه شده رخصت
شدند دیوان عبد الرشید جونپوری بخدمت مرشد خود عرض کردند که من از چندین سال بخدمت
هستم تا حال هیچ کشود باطنی من نشد و شاه مجاهد در عرصه چهارده روز قلبی کامل شده رفت فرمودند
مجاهد خود را مانند لوح ساده آورد هر چه خواستم بر آن لوح نوشتم و حال شما این است که هر چه با شما
میگویم آنرا با کتب حکما و متکلمین و صوفیه وغیره مطابقت می دهید که این هست علمی می پیدا نگاه
بعدے دیگر انتهی و نیز منقولست که چون آنحضرت از جونپور بلاهور آمدند از وجه خود فرمودند
که من در یاد خدا مشغول می شوم شما هم در یاد حق مشغول شوید ایشان نیز فرمودند و گفتند من پسر شما
لیکن از شما نیست پس بهتر آنست که ما و شما هر دو بیاد حق مشغول باشیم و بدانکه لقب آنحضرت از عالم غیب
محی الدین ثانی است در آخر عمر اکثر در استغراق می بودند سجده بکثرت میکردند و از شغل عشق نشدند و سجده
میرفتند تا دو سه روز در سجده می بودند آخر مریدان عرض کردند که احوال آنحضرت این است که ما زنده باشند

و در مدار المرشد که عبدالکریم وزبانی قاضی محمد تقی قلندر رهوزی این حضرت شاه مینا منقول است
که حضرت شاه مجا قلندر را در آخر عمر استغراق بیشتر پیدا چنانچه بجلسه قلندر نشسته تا یکدو روز مستغرق و مراقب
می بودند گاهی تا دو روز گاهی تا سه روز از خود بیخبر میباشند و مطلق برای اکل و شرب و قضای حاجت
و صوم و صلوٰة بر نمیخواستند و کسی جرأت نمی یافت که آگاه سازد پس بوالدین قاضی محمد مینا صاحب
که گستاخ خدمت بودند بهم با میگفتند که شاید بیدار سازند پس ایشان با آواز بلند میگفتند که حضرت سلامت
حضرت سلامت اصلا جواب نمیدادند باز می گفتند حضرت سلامت ذوق است آنوقت میفرمودند
کجا ذوق و کجا شوق لیکن با وصف این گفتگو هنوز متنبه نمیشدند آخر ایشان میگفتند که سه روز
گذشته است که حضرت طعام نخورده اند و برای بول و غائط نخفته اند و نماز نگذارده اند
چون نام نماز می شنیدند فی الفور بر میخواستند و از حوائج بشری فراغت گرفته باداء صلوٰة فرائض
مشغول میشدند و در مناقب الاصفیا همچنین است و در بعضی اوقات اشعار بطور مثنوی میفرمودند
و اسرار غامضه منظوم میکردند چون جمع میشدند میفرمودند که آن اجزا را که در طاق نهاده اند بیارید پس
آنرا بآب میشستند و بعضی گویند که مثنوی تصنیف کرده بودند که قریب بنصفه تصنیف شده بود و اسرار
توحید تمام در آن مندرج بود در وقت از عالم غیب حکم شد که این مثنوی را بسوز چرا که اسرار مخفی
من الله خفیا د سخن در پرده باید نوشت تا هر کسی مطلع نشود ظاهر این ابیات که مشهور است از همان
مثنوی است که مولوی جیون را یاد مانده بوده و در مراد المریدین است که حضرت مرشدی یعنی
قاضی محمد تقی صاحب میفرمودند که حضرت شاه مجا قلندر تمام شب بیدار دیده کرده فکر مشغول می بودند
در زمستان با وصف افراط سرما و برودت از غایت حرارت ذکر از خانه بیرون آمده بر چبوتره
که پیش دالان بود با برهنگی می نشستند و در پاهای مبارک سردی اثر نمیکرد والد بزرگوارم یعنی
قاضی محمد مینا نیز عقب سر رفتند و آنحضرت از غایت شفقت میفرمودند مینا شاه چرا نخفتید

میکشید عرض میکردند کسے درین سرمائے سخت از خانہ بیرون آمدن نمی تواند حضرت بر زمین چبوترہ کہ از
شبنم سرد و تر است پا برہنہ میگردند بسیار اچگونہ قرار باشد آنگاہ بخانہ تشریف میبردند چون باز حرارت
ذکر مشتعل میشد قرار نمیگرفتند و بدستور سابق بیرون می آمدند انتہی غرض کشف و کرامات آنحضرت
بیحد است تا کجا نویسم و خلفاے ایشان بسیار بودند ہمہ کامل و مکمل کہ تفصیل آن دریجا ننوشتم و عمر
آنحضرت شصت و سہ سال شدہ بود بتاریخ پانزدہم شہر ربیع الثانی سنہ یکہزار و ہشتاد و چہار ہجری
انتقال فرمودند و منقول ست کہ عمر آنحضرت از شصت و سہ سال زیادہ بود پس زیادہ عمر خود را بشخصے
دیگر دادند و خود فوت کردند انتہی۔

بیان حال حضرت شاہ فتح قلندر جونپوری قدس سرہ

بدانکہ ایشان از اعاظم خلفاے حضرت شاہ مجا قلندر قدس سرہ اند و برادرزادہ حضرت شاہ عبدالقدوس قلندر جونپوری
ایشان در ایام طفلی در علم پیش بخدمت عم بزرگوار خود بودند و تربیت می یافتند و عم ایشان بسیار متوجہ تربیت ایشان
بودند گویند کہ چون وقت وفات حضرت شاہ عبدالقدوس رسید ایشان عرض کردند کہ اے عم بزرگوار مرا بعد ازین
کدام کس تربیت خواہد کرد آنحضرت فرمودند کہ من بعد وفات خود در فلان مکان نزد شما خواہم آمد و تربیت
خواہم کرد پس بعد وفات روح آنحضرت مجسم شدہ در ہمان مکان موجود آمدہ تربیت میکرد تا چہل روز
برین کیفیت ماند بعدہ فرمودند کہ حالا شما نعمت خاندان خود از شاہ مجا قلندر لاہوری بگیرید و اجازت
تربیت شوید پس ایشان بموجب حکم آنحضرت در لاہور بخدمت شاہ مجا قلندر قدس سرہ رفتہ کما ینبغی
از امور و اسرار غیبیہ تربیت پذیرفتند و در ہناسبا الاصفیا است چون حضرت شاہ فتح قلندر بموجب
امر روح پر فتوح عم بزرگوار خود بخدمت شاہ مجا قلندر رسیدند و طالب ارشاد و تلقین گردید حضرت شاہ مجاز بود
کنند و شاہ میر لاہوری را دیدند پس حضرت شیخ فتح قلندر عرض کردند کہ اگر من آستین افشانم سہ صد و شصت

ہمچو شاہ میر لاہوری برآرم بموجب امر عم خود برائے حصول علم خاندان پیش آنحضرت آمدہ ام اینقدر گفتہ از
آنجا جدا شدہ بیرون لاہور پور در تنجانہ رفتند و بیاد عم بزرگوار خود مشغول شدند و گریہ کردند بجرد این حال حضرت
شاہ مجا قلندر رحمۃ اللہ علیہ پیدا شد چون حکیم نبض دید گفت کہ مرض نیست چیزے از طرف بزرگان شما است پس
آنحضرت متوجہ بعالم غیب شدند حضرت شاہ عبدالقدوس را دیدند کہ میفرمایند کہ شاہ فتح قلندر حسب حکم ما برائے
گرفتن نعمت خاندان خود پیش شما آمدہ بود چرا از تفتیش نکردند چون حضرت شاہ مجا این حال دیدند ہمان وقت
ہنگام شب برائے تلاش شاہ فتح قلندر رفتند و بجائیکہ ایشان نشستہ بودند رفتہ ہمراہ خود آوردند و تربیت
و تلقین کما ینبغی نمودند بعد تربیت علم باطنی برائے تحصیل علم ظاہری نزد شاہ عبدالرسول نقشبندی کہ
خلیفہ حضرت بودند فرستادند و تعلیم کنانیدند و منقولست کہ چون حضرت ایشان از شاہ مجا قلندر تکمیل
تربیت و تعلیم و تکمیل یافتند روزے حضرت شاہ مجا قلندر از ایشان پرسیدند کہ شما اینقدر طاقت دارید
کہ حضرت شاہ عبدالعزیز مکی را بیدار سازید یا نہ عرض کردند کہ آنحضرت برائے یکے میفرمایند اگر حکم شود
از لاہور تا جونپور ہمہ مردگان را بیدار کنم و از ینجا تا آنجا حشر برپا کنم پس حضرت فرمودند بس کنید می دانم
کہ شما را خدا اینقدر قدرت دادہ است اما اظہار نباید کرد کہ مصلحت نباشد و منقولست کہ آنحضرت
ستارہ زہرہ را کہ بفلک سیوم است نزد خود بجونپور زمان طلبیدند و مردمان آنرا دیدند و یاد دیا
بمکان آن فرستادند آنحضرت را در دعوت اسمار و او عجب بسیار قدرت بود و اہل دعوت ستارہ سیوم را
بر زمین میطلبیدند و آن بشکل انسانی حاضر شدہ بہیبت اختیار میکنند مخفی مباد کہ تجلس زخلفائے شاہ
مجا قلندر بمرتبہ شاہ فتح قلندر نبود کہ صاحب طبقہ و خلافت کبرٰی بودند چنانچہ از دستخط حضرت شاہ
مجا قلندر کہ بمثال بود ظاہر میشود و آن اینست کہ اخوی اعزی شاہ فتح قلندر بمرتبہ رسیدہ است
کہ پیش ازین اولیا را مرتبہ در تربیت ایشان را خلافت دادہ و مجاز گردانید مرید ایشان مرید من
است و مردود ایشان مردود من است انتہی و معنی خلافت کبرٰی و صاحب طبقہ بجائے دیگر

نوشته ام منقول است که آنحضرت را چهار هزار مرید صاحب تصرف و کشف و کرامات در ممالک عالم بودند
و بست و دو خلیفه کامل بودند که از ایشان صد ها مریدان شدند نام هر یک خلیفه بتفصیل در مناقب الاصفیا
مرقوم است و آنحضرت را چهار زوجه بودند از هر یکی اولاد شدند کامل و مکمل چهار پسر بودند و یک دختر نام
پسران شاه بهار الله و شاه علیم الله و شاه پیر محمد و شاه محمد واصل و نام صبیه بی بی فاطمه که کامله عصر بود
از وی چهار پسر بوجود آمدند مسمی شاه غلام نبی و شاه قطب الدین و شاه موت و شاه حیات و همه کامل بودند
حالات شان دراز بود در ینجا ننوشتم گویند شیخ نجیب نامی در انعهد عدو ی اولاد حضرت ایشان بود آنحضرت
در حق وی فرموده اند که هر چهار پسر من شیر بچه شیران اند هر کسی که بیفزند ان من اندازد ماند و واقعه و مفتی که
طرفداری شیخ نجیب کنند همه راند از کنم هم در حیات دهم بعد ممات خود انتهی۔

بیان حال حضرت شاه الهدیه احمد قلندر قدس سره

بدانکه ایشان خلیفه حضرت شاه فتح قلندر قدس سره و برادر زاده و فرزند لطفی حضرت شاه مجا قلندر قدس
سره بودند منقولست که وقت وفات حضرت شاه مجا قلندر مردم خانه آنحضرت بگریه و زاری شدند
که فرزندی نداریم که جانشین آنحضرت شود و بقول بعضے حضرت شاه یسین برادر آنحضرت عرض کردند در
جوابش فرمودند که حق تعالیٰ در نصیبه من پسرے داشته است من او را بشما دادم و دست خود بر پشت ایشان
نهادند و فرمودند که نام پسر الهدیه احمد و نصیبه ارادت و کشود وے نزد شاه فتح قلندر است پس بعد وفات
حضرت شاه مجا قلندر حضرت شاه الهدیه احمد قلندر از صلب شاه یسین متولد شدند چون ایشان بسن بلوغ
رسیدند بخواندن کتابهاے فارسی و عربی مشغول شدند هر گاه طلب مرشد پیدا شد پیش هر درویشے که میرفتند
با آن درویش از بیجا عالم حالت سکر پیدا نه و ناخوشی بمیان می آمد چند بار همین اتفاق شد آخر مردم
گفتند که حضرت شاه مجا قلندر قدس سره علانیه با پدر تو و برادران وقت وفات خود فرموده بودند

که نصیب ارادت و بیعت الہدیہ احمد از شاہ فتح قلندر راست پس ایشان باستماع این سخن از مردم
معتبرین نزد حضرت شاہ فتح قلندر رفته رسم بیعت و ارادت بجا آورده تربیت و تعلیم و تلقین کماحقه
گرفتند و باجازت و خلافت سلاسل سبعه مشرف شده رخصت وطن یافتند و بکار خود مشغول شدند حالات
و کرامات و تصرفات و ریاضات و مجاہدات ایشان نه چندان است که بحیز تحریر آید قطب وقت خود
بودند چنانچه منقولست که روزے حضرت شاہ فتح قلندر قدس سره از شاہ بہار الحق خیرآبادی که
خلیفه حضرت شاہ فتح قلندر و برادر خاله زاد شاہ الہدیہ احمد قلندر بودند فرمودند که مبارکباد ازینوقت
برادر خاله زاد شمارا از حضرت رسالت پناه و علی مرتضی شیر خدا علیهما قطبیت مرحمت شده کذا فی فصول
المسعودیه و حضرت امیر شاہ خدابخش قدس سره میفرمودند چنانچه شنیده و نقلی [?] را شنیده بودم حضرت شاہ
احمد قلندر را دیدم و یافتم و از جناب حضرت امیر المومنین علی مرتضی تصدیق سخن اسرار حضرت شاہ الہدیہ یافتم
که جناب حضرت امیر فرمودند که آنچه اسرار شاہ الہدیہ احمد بیان میکنند حق است و صدق است و از جناب
پنجتن پاک خطاب آنحضرت قطب العارفین و غوث العالمین بود و فقیر محمد لطف [?] از حضرت والد خود
شنیده است که میفرمودند حضرت شاہ الہدیہ احمد را تخلق [?] باسما بوده تام بارها [?] تواضع بسیار بوده حالات
و حالات عجیب داشتند وفات ایشان بتاریخ بست و دوم ذیحجه سنه یکهزار و یکصد و چہل و هفت هجری چنانچه
مولوی عبدالقادر بیرنگ [?] تاریخ آن گفته اند

قطعه

شاہ الہدیہ احمد شیر وارث مرتبه قاب قوسین	بهر سال نقل آنحضرت از زبان قرآن ید ثون الفردوس

غرض خلفاے آنحضرت بسیار بودند علما و فضلا از انجمله یکے حضرت شاہ باسط علی قلندر الہ آبادی بودند

بیان حال حضرت شاہ باسط علی قلندر الہ آبادی

ابن شاہ محمد ماه قلندر که خلیفه حضرت شاہ مجا قلندر قدس سره بودند چنانکه منقولست که والد ایشان

شاه محمد ماه قلندر چون از خدمت پیر خود شاه مجا قلندر بعد تحصیل کمال اجازت و خلافت یافته رخصت
شدند حضرت شاه مجا قلندر فرمودند که فرزندے از صلب شما خدا پرستی بینم شما را کتخدا شدن
ضروراست این سخن را یاد باید داشت پس بعد مدتے دراز و سیر و سفر بسیار باستدعاء وصی سید فیض الله
برادر خورد خود چون بوطن آمدند بموجب حکم پیر و مرشد خود ارادهٔ شادی کردند و در آن وقت سن مبارک قریب
شصت سال رسیده بود پس اول بخانهٔ خال خود شادی کردند و ازین زوجه دو فرزند متولد شدند اول
سید نور الدین که بطفلی مرد دویم خلق محمد درین اثنا این زوجه مرد پس در پرورش آن فرزند متوجه شدند چون عمرش
به ده سالگی رسید ایشان حق پرستی در وے ندیده فرمودند که حکم حضرت شاه مجا قلندر بنکاح دیگر است پیام
شادی خود بخانهٔ لاله میان ابن سید احمد دادند در آن وقت سن شریف از هفتاد گذشته بود مردم اقربائے آن طرف
بسبب درازی عمر آنحضرت انکار کردند این خبر حضرت شنیده فرمودند که اینهمه جوانان روبروے من خواهند
مرد و من زنده خواهم ماند آخر همان شد و همانجا شادی قرار یافت پس زان زوجه سه پسر متولد شدند اول
سید محمد واشف دویم سید عبد الباسط سیوم سید محمد واصل چون حضرت شاه محمد ماه قلندر قیافهٔ حق پرستی
در صورت شاه عبد الباسط دیدند شکر کردند و از آن وقت ایشان را دوست داشتن اختیار کردند و
سیر و سفر گذاشته در تربیت و تعلیم ایشان مشغول شدند چنانچه ایشان در رسالهٔ شیا پوریه نوشته اند
که در وقت طالب علمی الٰه آباد تا بست سال در حضوری حضرت قبله گاه بودیم و گاہے از حکم ایشان انحراف
نمیکردیم و قبله گاه بر من شیفته و فریفته چون یعقوب بر یوسف بودند روزے شخصے از قبله گاه عرض کرد
که فرزند خود را مرید چرا نمیکنند فرمودند که از خود ما این کار نیست من محکوم امر الٰهی ام پس شبے در مراقبه
برائے دریافت نصیبهٔ ایشان شدند در حالت عالم صورت شخصے نورانی ظاهر شد پرسیدند که نام شما
چیست آن صورت گفت المهدی نام دارم برادرزاده شاه مجا قلندرم فرزند لطفی ایشان ام شما هم
ازین معنی واقف هستید مقصود شما چیست فرمودند که نصیبهٔ بیعت فرزند خود را درین عالم می جویم که

بدست کیست فرمودند که پیر و مرشد فرزند شما منم و امانت شان نزد من است هر گاه خواهند بگیرند چون از مراقبه
باز آمدند این حال بیان کردند بعد مدتے چون حضرت شاہ الہدیہ احمد قلندر در الہ آباد تشریف بردند
حضرت شاہ محمد ماہ قلندر ہم آنجا بودند این خبر شنیدہ فوراً بملازمت حاضر شدند و با یکدیگر مشکرانہ ملاقات
بجا آوردند روز دیگر برائے ملازمت حضرت ایشان رفتند و باہم مذاکرہ اذکار و افکار و مراقبات مشرب
عالیہ قلندریہ و رموز الہیہ کردند وقت عصر باز از آنجا بمکان خود آمدند و ہر روز ہمچنین میشد ہر چند حضرت
شاہ الہدیہ احمد قلندر میفرمودند که ہر روز در ایام سرما شما را در آمد و شد تکلیف میشود بہتر آنست که ہمین
جا باشند در جوابش شاہ محمد ماہ قلندر میگفتند که دل من متعلق بہر دو جا است اگر در حضوری آنحضرت پیوستہ باشم
بابا بسطار را نبینم و اگر آنجا باشم بجا صاحب را نبینم پس درین آمد و رفت مرا عین راحت است باز آنحضرت
فرمودند خیر اگر ہمچنین است سواری از اینجا فرستادہ باشم عرض کردند انتظار سواری عین برہم کاری است
الغرض آنحضرت یکماہ در آنجا تشریف داشتند بعدہ قصد شاہجہان آباد کردند مگر در خصوص ملاقات حضرت
شاہ باسط علی قلندر بمیان نیامد خدا داند درین چہ سر بود چون شاہ الہدیہ احمد قلندر روانہ آنطرف شدند
شاہ محمد ماہ قلندر عرض کردند که مرا رخصت فرمایند تا بابا باسط را از طرف ایشان تعلیم و تلقین نمایم پس رخصت
کردند و گویند حضرت شاہ محمد ماہ قلندر برائے تحصیل علم ظاہر حضرت شاہ باسط علی قلندر بسیار مصروف بودند وی
گفتند که علم ظاہر در مدت مدید حاصل میشود و علم باطن یک سخن است که مکشوف شود و بر آن استقامت دست دہد پس
بظاہر برائے تربیت مصروف بودند از باطن ہم ہمیشہ باشارت آگاہ میکردند روزے شاہ باسط علی قلندر از والد خود
پرسیدند که طریق وصول الی اللہ و تربیت مرشد چگونہ است فرمودند که بدین تمثیل که شخصے چادرے داشت بر دوش نگندہ اما
از غفلت فراموش کردہ میداند که گم است پس بشوق تمام بجستجویش افتاد و یک شخص دانا گفت که آن چادر را که فراموش کردہ ہمین
است که بر دوش تو افتادہ است دید متنبہ شد و دید که نزد من است پس تسکین یافت انتہی غرض باین اشارت بیان حقائق
و معارف میکردند چون آنحضرت وفات کرد حضرت ایشان بخدمت شاہ الہدیہ احمد قلندر درحینیکہ آنحضرت در آستانہ

قلندر پور بودند رفتند پس تعلیم اذکار و اشغال گرفتند چون قصد بیعت آمد بخواب دیدند که دریاے است و کشتی
اما ملاح موجود نیست چون این خواب بحضور مرشد خود عرض کردند که دریا معرفت الٰہی است و کشتی امور طریقت
و ملاح مرشد است اما وقت بیعت بالفعل نیست آنحضرت فرمودند که راست گفتی بالفعل وقت بیعت نیست برو در
الٰہ آباد بکسب علم مشغول شو و جد و جہد نما و به اذکار و افکار که تعلیم کرده ام مشغول باش من بعد آمده امانت خود از
من بگیر بموجب حکم از سرائے میر باله آباد آمدند و تا سال باز بکسب علوم ظاہری مشغول شدند و بامور باطنی نیز
پرداختند درین مدت حالات عجیب و غریب رو میداد کتاب ہدایہ میخواندند ناگاه شبے حضرت پیر و مرشد خود را
بخواب دیدند که میفرمایند در راه خدا چرا دیر میکنی بیا و امانت خود از من بگیر چون بیدار شدند بگوش سید
عزم مصمم کردند و حضرت پیر و مرشد خود در عظیم گڈھ رسیدند پس آنحضرت فرمودند که اکنون امانت خود را بگیر و در انتظار
سالہا تنده مباش که وعده من بآخر رسیده است انتظار سالہا تنده کن پس حضرت شاه الہدیہ قلندر کما
ینبغی تربیت و تعلیم ایشان متوجه شدند و شب و روز تلقین اشغال و اذکار و اسرار قلندریه و دیگر اشارات
عالیه میفرمودند و رسائل تصوف و مرآة العارفین می خوانانیدند و درین اثنا آنحضرت که بکسب و ریاضت
مشغول بودند بارہا از غیب این ندا می شنیدند که شاه باسط علی قلندر از خود رست و بحق پیوست هفت ماه بدین
وتیره گذشت در ماه ہشتم خود حضرت پیر و مرشد ایشان فرمودند که در کدام سلسله قصد بیعت داری عرض کردند در
آنچه آنحضرت مناسب دانند فرمودند که فراموش کردی حضرت غوث الاعظم قدس سره فلان وقت در مراقبه
دستگیری تو کرده بودند پس بوقت عصر در سلسله قادریه چشتیه بیعت کردند و اجازت سلاسل سبعه دادند و
منظور کردند که الحال بجائے گوشه نشینی اختیار کنند وقت شام در دل ایشان در خطره گذشت که یکے
آنکه علم ظاہری باقی نیز حاصل کنم و دیگر آنکه براے استقامت امور باله آباد شود پس حضرت مرشد
ایشان مشرف بخاطر الشان شده فرمودند ہرگاه علم ظاہر چندین محنت حاصل کردید تحصیل تمام
باید نمود زمانه و حاجی صفت الله خیرآبادی رفته فراغ باید کرد و بعده بسمت الٰہ آباد رفته استقامت باید کرد

غرض صبح آن رخصت شدند پس از انجا بخیرآباد پیش حاجی صفت الله خیرآبادی در سنه یکهزار و یکصد و چهل و چهار
هجری آمدند تا پنج سال بخدمت ایشان ماندند و هدایه آخرین هدایه و بقیه کتب درسیه مانند شرح مواقف و تفاسیر
و احادیث خواندند چون فراغ حاصل کردند حاجی صاحب پرسیدند حالا چه اراده است اگر تحصیل معاش کنید برای شما
فکرے کنم در سرکار اغنیا استطاعت این امور دارم گفتند اراده من گوشه گزینی است پس وستاو گفتند که تو را مرشد
من حضرت عبدالله سیاح است که هر گوشه گزینی اختیار کند اگر دلش بجنبد گرا بخشد بعد فراغ تیار شده بود که میر
محمد وارث صاحب برادر کلان ایشان جهان بخیرآباد رسیدند و آنحضرت را بعقید و آرزوی تمام بخانه
بردند پس آنحضرت در موضع تکگڈه رفته استقامت کردند و همانجا شادی کردند در آنوقت عمر ایشان سی و شش سال بود
بعد از ان ازماه [illegible] عازم ریاضت و چله کشی شدند و اندک عرصه داد درویشی چنانچه باید و شاید دادند و نقاره ولایت
و کشف و کرامات و قدرت او اختیار در آن سلسله مفقود و پژمرده بود در بیداری حضوری روح والد بزرگوار شاه
محمد ماه قلندر می ماند و بروز بیست و پنجم دست حضرت بر حضرت شاه الهدیه احمد قلندر بصورت ظاهری چنانچه
مشهور بود و در بیداری موجود شدند و دیدند که بیکر جمیع قلندران حاضر اند پس ایشان بچشم سر مشاهده کردند که از
حضرت شاه فتح قلندر تا حضرت شیخ عبدالعزیز مکی همه بشکل نوری مانند آفتاب نصف النهار موجود اند و حضرت
شاه الهدیه احمد قلندر بشکل روح مجسم بصورت اصلی خود موجود و همه قلندران را هم باسم می شناسند چون ایشان
همه را دیدند و شناختند از حضرت شاه الهدیه احمد قلندر فرمودند که فوج حضرت شیخ عبدالقادر جیلانی از طرف
مابین مغرب و شمال می آید و افواج حضرت امامین علیهم السلام از طرف مابین مغرب و جنوب می آید فی الفور آن
افواج حضرات در رسیدند و ایشان مشاهده کردند و بقیه موسی مشرف شدند و با نواع ارشاد و تلقین کامیاب
شدند چون آنحضرات نوازش کرده مراجعت فرمودند ایشان تسلیمات و شکرانه بجا آوردند و [illegible] شدند و تا دیر
در حالت سکر و جذب و جوش و خروش ماندند از آنوقت حضوری حضرت شاه الهدیه احمد قلندر بجسم [illegible]
میسر ماند هر ساعت بهمه امور تلقین میکردند طریق ارشاد و فنا فی الشیخ و فنا فی الله و [illegible] عشق اسرار بیشتر مودند

وہرجا کہ در اذکار و افکار و مراقبات و حرکات و سکنات ادعیہ و اسماء اللہ سہوی واقع میشد آگاہ میکردند تا باسرار
محمدی و مرتضوی مالامال و بمقصد اصلی فائز گردیدند چون سال دیگر قصد چلہ کردند بشرائط اولین کردند و
قبل از شروع چلہ در وسواس لاحق شد پس متوجہ بطرف پیر و مرشد خود شدند حکم شد کہ چلہ بکش در و نفس خطرہ شیطانی
است آخر در دفع شد و بچلہ نشستند این چلہ پنج ماہ اتفاق شد بشرائط تمام و درین چلہ انچہ انوار غیبیہ و مشاہدات قدسیہ
و امداد و فیوضات الٰہیہ حاصل شد تحریر نگنجد و حضوری برزخ مرشد و تلقین و ارشاد مرشد در عالم بیداری
بجسمہ بدستور سابق بود چون قصد بیرون شدن از چلہ کردند از پیر و مرشد پرسیدند کہ حضوری مبارک تا کے خواہد ماند
فرمودند ہمیشہ روز بروز زیادہ خواہد بود چنانچہ در عالم ظاہر وفت حضرت ایشان بخیر آباد فرمودند کہ ہمراہی من
باشما تا ابد است الغرض ہمین طریق چلہ ہائے بسیار نشستند آخر حکم پیر و مرشد شد کہ حالا شمارا حاجت چلہ نیست کہ
خلوت و جلوت شما یکسان است و ہمیشہ در چلہ اید پس موقوف کردند اما تا ہم صدا و ندا و الہام قلبی و حضوری
عالم ارواح در عالم بیداری بیسر میاید ہمچنین است در رسالہ نشاپوریہ کہ آنحضرت خود نوشتہ اند و در رسالہ
فصول مسعودیہ است کہ آنحضرت فرمودند کہ قبل ازین این فقیر را از جناب امامین علیہما السلام لقب اسرار اللہ مرحمت
شدہ بود روزے دریا دخاص بودم کہ بعضے سخنہائے و بیہودہ شنیدہ خاطرم منغص شد فوراً حضرت امامین
در عالم بیداری تشریف آوردہ فرمودند کہ لقب تو اسرار اللہ است ترا آزردگے و ملال خاطر چرا پس
باز طبیعت بدستور مشغول بحق شد و میفرمودند کہ این فقیر را از عالم ارواح در سوال و جواب ارشاد و تلقین اکثر اوقات
خطاب اسرار اللہ مسموع میشد و باسم شاہ باسط علی قلندر نیز اکثر در عالم ارواح مخاطب شدہ ام و چون
حضوری حضرت شاہ بو علی قلندر شد آنحضرت بخطاب باباصاحب مشرف ساختند چنانچہ والدم شاہ
محمد ماہ قلندر نیز بہمین لقب خطاب میکردند و از حضور امیر سید علی قوام شاہ عاشقان بلقب کلیہ عرفان مشرف
شدہ ام انتہی و مخفی مباد کہ آنحضرت را اجازت اسماء و ادعیہ خاندان خود بظاہر از پدر بزرگوار خود و پیر و مرشد
خود بودہ است و بباطن از ارواح آن بزرگان کہ آن اکثر منسوب بایشان است اجازت یافتہ اند

وهمیشه حضوری ارواح می بود هرچه میخواستند از عالم ارواح می پرسیدند و عجیب علم و استعداد آنحضرت
بود کم کسے از اولیا را چنین نسبت بوده است تفصیل آن اینجا نوشتن مصلحت ندیدم لهذا ننوشتم اگر خواهی
در کتاب اصول المقصود ببین بدانکه بر حضرت ایشان حالت الوهیت غالب بود صاحب جذبه
اویسیت و وجد و عشق و توحید بودند که نغمه و سرود می شنیدند و میفرمودند که مرا کلام پاکمردان برائے تیز کردن آتش
عشق بجاے باد کش است ٭ کسانیکه یزدان پرستی کنند ٭ بآواز دولاب مستی کنند ٭ درجه مجذوبیت
داشتند اگر در صحبت ایشان کسے تذکره حق میکرد شورش پیدا میشد و کف از دهان مبارک جاری
میشد و سخن دنیا در مجلس ایشان کم کسے میکرد و هر کسے را جرأت نمیشد تا در صحبت نشیند بلا تکلف
هرچه خواهد بپرسد ٭ هیبت حق است این از خلق نیست ٭ هیبت این مرد صاحب دلق نیست
گویا در شان ایشان بود و اکثر با وضو مستقبل قبله بجلسه قلندریه می نشستند در وقت غلبه حالت کسرائ
اهل دنیا طلب کرده چیزے تکلم از و میکردند تا تیزی حالت فرو میشد و میفرمودند که تاریکی اهل دنیا
در دل اثر میکند لهذا امرو دنیا دار را زیاده پیش خود نشستن روا نمیداشتند غرض با عالم ارواح
نهایت مناسبت میداشتند هرگاه که میخواستند حضوری ارواح میشد و در وقت حضوری ارواح
حالت متغیر میشد و وجد و شورش پیدا میگشت و هر وقت که حضرت برائے کاری متوجه بروح بزرگی
میشدند فی الفور روح آن بزرگ حاضر میشد و تکلم میکرد و همیشه از غیب صدا و نداء الهام قلبی و
حضوری عالم ارواح در بیداری دست میداد و برزخ والد بزرگوار و پیر و مرشد همه وقت
موجود میماند و باقی ارواح در اندک توجه حاضر خصوصا ارواح پنجتن پاک علیهم السلام و حضرت
غوث الثقلین نهایت حضوری حاصل بود اینقدر کم کسے از اولیاء الله بوده باشد نقل است
که یکروز تنها مثل طفلان کتابی در بغل گرفته نزد استادے میرفتند در راه زنی گفت که مرا فرزند
نمیشود از والد خود برائے من بگو ایشان گفتند من ترا پسر دادم در دوران شد پس آنچنان شد که

گفته بودند بعد مدتی باز از آن راه میگذشتند دیدند که آن زن همراه زنی دیگر ایستاده است
آن زن صورت ایشان را دیده گفت ای فلان زبان این طفل چه تاثیر دارد که گفته وی پسر شد
از زبان وی برآمد که این طفل چه خواهد بود از نصیب من بود حضرت باستماع این کلمه برهم شده
گفتند اگر من داده ام می گیرم و باز روان شدند پس آن طفل مرد قصه کوتاه کسی حرف عجز و بیچارگی از
ایشان نشنیده باشد و کسی نبود که از ایشان تصرفی ندیده باشد باوجودیکه باختیار خود تصرفی میکردند
در اخفا میکوشیدند و میفرمودند که هر روز از جانب الوهیت ندا می آید که آنچه تو خواهی بکن و فقیر میگوید
که آنچه تو خواهی بکن غرض کرامات و کشف ایشان اگر نویسم دفتری باید که سیاه شود تاریخ هفتم
ذی الحجه سنه یکهزار و یکصد و نود و هجری از جهان انتقال کردند و واصل بحق شدند کیفیت وفات
آنحضرت عجیب و غریب که کم کسی از اولیا را اتفاق شده باشد حالش مفصل در اصول المقصود نوشته ام
مجملا اینست که در حیات خود گاه گاه میفرمودند که فقیر مختار است هرگاه که خواهد بیمار رود و اگر خواهد نرود
مگر رفتن ضرور است که سنت محمدی و مرضی مولی است و نیز قبل از وفات بعضی کلمات چنین میفرمودند
که مشعر به اطلاع از انتقال و رفتن آنحضرت میشد لیکن کسی نفهمیده و نزدیک انتقال بخانه آنحضرت
شد خود به دولتخانه چارپائی قبله رو مراقب و متامل نشسته بودند و از وقوع این حادثه هیچ نفرموده
یکایک از خانه بیرون آمدند سید خدابخش و سید مظفر علی صاحب همراه آنحضرت شدند و فرمودند که
آب و کلوخ بیارید تا از حاجت بشری فراغت کرده شود پس از حاجت بشری فارغ شده وضو نموده
چارپائی طلبیده به دهلیز خانه نشسته و فرزند کلان شاه مسعود علی قلندر را که آن وقت نزدیک نعش والده
خود نشسته بودند طلب کردند چون حاضر شدند دست مبارک خود را در گردن ایشان انداخته
بجانب خویش کشیدند و بر چارپائی بجای خود نشانیده سر مبارک خود را بر سینه ایشان
نهادند و بدم شدند آخر معلوم شد که انتقال فرمودند گویند که چون در چهره مبارک پرده قمر

کنده شد از خاک قبر بوے کافوری آمد صدا مردم آنرا بشنیدند وقتیکه حضرت شاه مسعود علی قلندر
نعش مبارک را در گور فرود آوردند مکانے مصفا و پر نور آگین و خوشبو از بوے کافور یافتند چهره
مبارک را چون آفتاب درخشان دیدند سبحان الله اولیاء الله لا یموتون بل ینقلون من
دار الی دار - دیگر تصرفات و کمالات که قبل مرگ و بعد دفن بظهور آمد چه نویسم اگر خواهی در کتاب اصول المقصود
ببین تاریخ ہاے وفات هم از قرآن و هم از کلمات دیگر مولوی عبد القادر گورکهپوری گفته اند و مولوی
نجم الدین صاحب کن کاکوری که عالم متبحر بودند فاسکن انت و زوجک الجنة ابدا گفته اند دیگر
تا کجا نویسم روزے حضرت والدم را که خلیفه اکبر آنحضرت بودند در شب بطور الهام معلوم شد که اگر کسے را
حاجتے پیش آید براے حصول مرام ختم حضرت شاه باسط علی قلندر قدس سره نماید و توشه
آن او را سازد حاجت روا گردد چنانچه تا امروز تا این وقت این ختم جاری است و مجرب
می آید ترکیب توشه این است که پنج آثار ماند و سه آثار شکر و سه آثار روغن زرد پخته مالیده
سازد و بر آن فاتحه حضرت شاه باسط علی قلندر کرده مسلمانان را بخورانند اگر صاحب مقدور باشد
بوزن پخته جنس باشد و اگر نه بوزن خام که این هم روا است -

بیان حال حضرت شاه محمد باه قلندر والد بزرگوار حضرت شاه باسط علی قلندر قدس سره

بدانکه حضرت ایشان خلیفه کامل شاه مجا قلندر قدس سره بودند در رساله نیشاپوریه است که حضرت قبله گاه
همواره بریاضت و مجاهدات و اذکار و اشغال مشغول میماندند و با اینهمه کمالات پوشیده کرده می خفتند
و اگر کسے سبب آن می پرسید میفرمودند پدر ازکردن در قبر پیراست و کدام محل در ریاضت بجا آوردم
که بخاطر جمع بر آن اعتماد کرده پدر از کرم و آنحضرت را چنان قرب الهی و حضوری محمدی نصیب
حاصل بود که اگر شخصے بے ریاضت را خواستی بجناب محمدی و مرتضوی مشرف ساختی تا

دے حل مشکلات از آنجناب می‌نمودی و خود آنحضرت قدرت ایصال الی الله و تعلیم اسرار و
تاثیر کلمات و بخشیدن ذوق و حال سلوک و وجد با مثل اولیای سابقین داشتند و آنچه از خوارق
عادات آنحضرت که حکم ناطق داشت این فقیر ساعت ساعت لیل و نهار بچشم خود دید
تا کجا نویسم بدانکه روش آنحضرت چنان بود که گاه گاه بخلوت می‌نشستند طعامی و چیزی خوردنی و نوشیدنی
با خود نمی‌بردند و در خلوت را بند می‌کردند و در وزن هم نمی‌نشستند بعد چهل روز یا زیاده یا کم هر قدر که
اتفاق می‌شد از خلوت بیرون می‌آمدند و صحت و توانائی و قوت و روشنی مثل قبل در آمدن
خلوت می‌بود بلکه زیاده از آن و در مدت ماندن آنحضرت جسم آنحضرت مانند مرده افتاده می
بود و روح آنحضرت به هیچ سیر می‌رفت لهذا آنحضرت قبل از خلوت بحضور مردمان علانیه و چهار
بار بآواز بلند می‌گفتند که من بخلوت در می‌آیم و آنجا چیزی نخواهم خورد و نخواهم نوشید اگر کسی
مرا مرده دانسته وقت خواهد کرد گنهگار خواهد شد و این را تاکید تمام می‌فرمودند و نیز می‌فرمودند
وقتیکه خواهم بر آمد قبل از آن علانیه باشما بیان خواهم گفت و آنحضرت یکبار دیگر بطور مذکور
در وقتیکه مادر کلان من یعنی والده پدرم سید خلق محمد زنده بودند بخلوت نشسته بودند
و بعد چهل روز بر آمدند و یکبار در حضور من همچنین خلوت کرده بودند بیست و هشت فاقه
گذشته بود برای شادی کتخدائی برادرم محمد وارث سه روز باقی مانده بود مردمان
و زنان را اضطراب تمام پیدا شد بعضی مردم بخود در آمدند که آنحضرت شاید رحلت فرموده
باشند که بیست و هشت فاقه گذشته است آخر الامر صدای نوحه مردم شنیده از خلوت آمدند و دیدند که
چه نوحه و فغان است مردمان گفتند که در شادی دو روز باقی مانده اند و حال شما این است چگونه
شادی خواهد شد فرمودند که در خلوت باز کنند چرا که در خلوت از بیرون طرف بند بود و در روزنهای
در نیز از گل بند بودند چون در کشادند آنحضرت از خلوت بر آمده غسل کرده فاتحه بخشش پاک د

قلندر بان بود وه آنچه خوراک معتاد بود خورده بودند و برای کاری بشهر اله آباد پیاده پا بدومهنه اله آباد که چهار کروه
راه بود همان روز رفتند و صبح آن از اله آباد بدومهنه آمدند و از آنجا بد تکندهور رفتند و در یکروز
راه ده کروه قطع کردند بعدش چون صبح آن براءت حضرت شده یازده کروه راه قطع کردند مردم
متعجب شدند که پیاده بیست کروه راه بعد بیست هشت فاقه کردند و هیچ از حرارت معلوم نشد
جای تعجب است فرمودند که من بر مرکب جان سوار هستم یعنی روح من بر مرکب جان یعنی بدنیکه
صفت مرکب دارد سوار است پس تعجب مردمان رفع شد انتهی و بعد انکه از جمله کرامات حضرت والد
آنست که یکبار برف چنان باریده بود که دریا پر از برف شده و آبش از سیلان بازمانده همدران
زمان آنحضرت در دریا به اله آباد غسل کردند و از تاثیر برف تمام بدن بیحس و حرکت شد قاضی
غلام رسول چودهری قاضی اله آباد که بمکان شان حضرت دار دیوند حکما را طلبیدند آنها گفتند
که دوا پذیر نیست مگر آنکه اگر سنکهیا گویا بدن منظور باشد زهر سنکهیا داده شود و بعدش امید زندگی نیست
آنحضرت تقریر حکما شنیده نزد خود طلبیدند و اشارت کردند که زهر بیارید آنحضرت زهر خوردند و زبان
کشاده شد فرمودند که یکبار سوره مزمل خوانده بر آب دمیده مرا بدهند بمجرد نوشیدن آب صحت
کلی شد و دیگر انیکه از نحواست برشکال چشم آنحضرت آماس کرده مردمان گفتند که وقت ایشان
بآخر رسید فرمودند وفات مرا دو سال باقی است و این آماس خود بخود رفع خواهد شد همچنان شد
که بعد دو سال وفات کردند و آنچه وقت وفات عجائب کرامات دیده شد تفصیل آن اینجا نتوانم
و عمر شریف ایشان یکصد و بیست و پنج سال شده بود ١٢٥

بیان حال حضرت شاه محمد وارث برادر کلان حضرت شاه باسط علی قلندر

بدانکه حضرت شاه باسط علی قلندر قدس سره در رساله تحفه باشا بوریه نوشته اند که برادرم سید محمد وارث

روزے عمل سورہ مزمل از والد خود شاہ محمد باہ قلندر درخواستند آنحضرت فرمودند کہ آنچہ من بمحنت و ریاضت
عمل آن پیدا کردہ ام آن را بے محنت و ریاضت بابا باسط را خواہم داد اگر شما میخواہید بمحنت و ریاضت
بگیرید پس ایشان را عمل آن بطورے ارشاد کردند کہ در یکسال تمام شود و شرائط آن بسیار است و در وقت
عمل پریشانی بسیار لاحق میشود ایشان ہمہ قبول کردند و بجا آوردند روزے در تمامی عمل باقی ماندہ
بود کہ ایشان در بیداری دیدند کہ حضرت امیر المومنین علی مرتضیٰ کرم اللہ وجہہ و شیخ عبد القادر
جیلانی و حضرت قبلہ گاہ سید محمد باہ قلندر حاضر اند و بدست حضرت قطب ربانی خرقہ و عصا
از میر محمد وارث پرسیدند کہ چہ میخواہید دنیا میخواہید یا فقر حقیقی ایشان گفتند کہ فقر حقیقی میخواہم
پس حضرت قطب ربانی فرمودند کہ این خرقہ و عصا بگیرید در آنوقت حضرت شاہ محمد باہ قلندر
گفتند کہ یا قطب ربانی بابا محمد وارث از وقتیکہ پیدا شدہ است ہمہ لباس ہائے او لباس فقر است
اما ایشان را لباس ظاہری باید داشت پس حضرت قطب ربانی فرمودند کہ بہتر است ایشان
بر لباس ظاہر باشند اما فقر ایشان را مسلم است پس ایشان را از آنوقت حضورے جناب مرتضوی بسیار
می بود و مشکلات خود را از آنجناب حل میکردند بعدش [illegible] فرمود و حضرت شاہ محمد باہ قلندر کہ
نصیب شما نزد حضرت شاہ پیر محمد ابن حضرت شاہ فتح قلندر است پس نزد حضرت شاہ پیر محمد قلندر
رفتہ تلقین اسرار از ابتدا تا آخر کار و اشغال یافتند و رتبہ وصول الی اللہ حاصل کردند و بیعت در سلسلہ شان
کردند و بخدمت پیر خود دہ سال ماندند انتہی و نیز در آن کتاب حضرت شاہ باسط علی قلندر نوشتہ اند
کہ بتاریخ بیست و ششم روز چہارشنبہ سنہ یکہزار و یکصد و ہشتاد ہجری این فقیر را از جناب مرتضوی معلوم
شد کہ میر محمد وارث ہمرتبہ سلطان العارفین بایزید بسطامی است قدس سرہ انتہی مخفی مباد کہ
ایشان و شہنشاہ قلندر تا زیست بجا می برادر خود حضرت شاہ باسط علی قلندر میگفتند چنانچہ
آنحضرت بارہا از زبان مبارک خود میفرمودند کہ ہر دو برادران ما بسیار خدمت ما کردہ اند۔

نقل است حضرت شاه باسط علی قلندر قدس سره روزے در حالت الوهیت بودند و ناله و شورش
و وجد بیقرار بودند سید محمد وارث آنوقت حاضر بودند بطرف ایشان متوجه شده فرمودند که بخواه هرچه
خواهی گفتند فقر محمدی و مرتضوی میخواهم آنحضرت فرمودند مبارک مبارک از آنروز یک روح غیبی
در خواب و بیداری ایشان را تلقین میکرد تا آنکه کار ایشان بانجام رسید بعد یکسال آن روح نمودار
نشد با وجودیکه ایشان از علم ظاهرے عاری بودند اما در حقائق و معارف سخنها میگفتند که بعینه
در فصوص وغیره بوده باشد و بسے کلمات معنی فصوص میگفتند وفات ایشان غرهٔ ماه رمضان است
و قبر ایشان در درگاه در روضهٔ شهنشاه قلندر است ـ

بیان حال سید محمد وارث عرف شهنشاه قلندر

بدانکه ایشان مجذوب بودند و مادرزاد ولی و ریاضات شاقه نموده اند چنانچه اکثر روزه طے سه سه پیاپے
میداشتند و تغیر مزاج و ضعف بدن نمی آمد از ایام طفلی از ایشان خرق عادات بسیار بوقوع
آمده است نقل است که در دایره میان حبیب الله که در الهآباد است سنگے بود زیر زمین که
برائے بر آوردن آن هزار کس جمع شدند تاهم بر نمی آمد پس شهنشاه تنها آنرا بر آورده همچو کلوخے
دور انگندند گویند در اوائل حالت وجد بسیار میداشتند چنانچه روزے آواز سرود شنیده بوجد
آمدند و از مکان دو منزله بر زمین جستند مجلس عرس بود و قریب دو هزار کس بودند همه قصد گرفتن
ایشان کردند باحاطه کسے نیامدند همچنان در وجد و بیقراری ماندند آخر الامر بموجب نالش
مردمان حضرت شاه محمد باه قلندر ایشان را مرتبه تمکین بخشیدند که سالک مجذوب و مجذوب
سالک شدند و در حقیقت نصیبه بیعت ایشان از والد بزرگوار خود شاه محمد باه قلندر بود
که دو سه باره آنحضرت در حیات خود برائے بیعت ایشان گفته بودند لیکن بسبب سن طفولیت

اتفاق نشد آخر وقت وفات فرمودند که دست بابا باسط دست من است چون بعد وفات والد بزرگوار حضرت شاه باسط علی قلندر برادر اوسط ایشان قصد بیعت ایشان کردند دست حضرت شاه محمد ماه بصورت دست آنحضرت متجلی شد نا بیعت کردند و به نیابت والد ایشان تربیت و تلقین کرده لباس فقر پوشانیدند و ملقب به شاهنشاه کردند پس ایشان شب و روز بخدمت برادر مرشد خود می ماندند و خادم تکیه بودند نهایت وسیع مزاج بودند چون خود قریب بوفات رسیدند همه اسباب خود را بمهمانان و مریدان دادند و چیزے باقی نگذاشتند سه روز قبل از وفات حضور سے ارواح رسالت پناه و جناب علی مرتضیٰ و شیخ عبد القادر جیلانی و خواجه معین الدین چشتی و شاه بوعلی قلندر و شاه بدیع الدین مدار و شاه مجا قلندر و شاه فتح قلندر و شاه محمد ماه قلندر و شاه الهدیه احمد قلندر قدس سرهم و جمیع قلندران دست داده و سه شبانه روز حضوری این بزرگان ماند پس بتاریخ دوم ذیحجه بروز چهارشنبه وقت شب سه پاس گذشته وفات کردند و بروز پنجشنبه تاریخ سیوم در موضع و تکیه در باغ خود که بنام غوث الاعظم آراسته بودند مدفون شدند بدانکه در رساله تحفه نیشاپوریه حضرت شاه باسط علی قلندر خود نوشته اند که بتاریخ هفتم ذیحجه بعد از سیزده روز وفات شاهنشاه قلندر فقیر بخواب بود که شاهنشاه قلندر بجمال روشن و تازه و توانا سر و پا برهنه چنانچه در ایام حیات می بودند در تکیه در برمیان شستند حاضر شدند و باشتیاق با فقیر معانقه کردند پس فی الفور بیدار گشتم و بدل خطره گذشت که سبب برهنگی در انعالم چیست یکایک باز شهنشاه قلندر در بیداری بجسم روحانی آمده نشستند و از زبان خود جواب خطره من دادند که لباس من حالا نوری و کافوری است اما اگر باین لباس ظاهر نشدم شما مرا نشناختند لهذا در شکلے که دیده بودند آمدم بعده سخنان چند گفتند از انجمله یکے آنست که در اذکار و افکار قلندریه مشغول باید بود دوم آنکه مقصود علی و عطا علی را در تعلیم و تلقین از کار مفید باید بود سیوم آنکه حجره خود را مرتب باید ساخت که جاے متبرک است و حجره من مکان آیند و روند است چهارم آنکه گدڑی و تاج من همراه

دلق در تحت و تصرف خود آرند تا طالبان را معلوم شود که چنانکه لباس آنحضرت پیراهن است
دلق نیز است پنجم آنکه اگر مرقد من نزد والد شریفت در بنگاله کن میکردند بهتر می بود لیکن بین
مکان و حجره من در دنگله از من خالی میشود ششم آنکه من یکی از چهل برداران حضرت رسالت
پناه علیه السلام ام و همچنین دیگر سخنان از عجائب و غرائب گفت سه بار الم نشرح خوانده بسینه
فقیر دمیده گفتند که شما در کار خود مشغول شوید من در کار خود روم پس سه بار تسلیمات کرده از نظر فقیر
غائب شدند غرض سه بار لفظ چهل برداری ایشان معلوم شد یکبار همین که خود گفتند بار دویم
از دلیه معصومه در عالم ارواح معلوم گردیده سیوم بار از شاه الهدیه احمد قلندر در عالم ارواح
همین خبر شنیده شد القصه کمالات و کرامات ایشان که در حیات دیدند از وفات ایشان دیده شد
بتجربه یعنی گنبد و بتاریخ بست و ششم روز چهارشنبه جمادی الثانی سنه یکهزار و یکصد و هفتاد هجری
از جناب مرتضوی این فقیر را معلوم شد که سید شاهنشاه مرتبه خواجه اویس قرنی داشتند انتهی بعد
عبارت التحفه دهم درین کتاب آنحضرت بجای دیگر نوشته اند که این فقیر در آخر شب پنجشنبه جمادی الثانی
سنه مذکور در بیداری برزخ شاهنشاه قلندر برنگ سرخ و سفید شکل جوانی پیراهن سفید
پوشیده و تاج سفید بر سر نهاده حاضر شد و بچشم مشاهده نمودم که ایشان مرچهل تن پاک میکنند
باین طریق که اول پیغمبر خدا و نزد پهلوی آنحضرت حضرت خاتون جنت و بعد ایشان امامین
و بعد ایشان حضرت علی مرتضی اند و معنی مرچهل برداری خاص از شهنشاه پرسیده شد گفتند معنی
خاص آن است که کدام ولی را قدرت نیست که چهل تن پاک را باین طور مرچهل کند مگر خواص فرزندان
بعد از آن رخصت شدند من سجده شکر بجا آوردم انتهی غرض تصرفات و کرامات ایشان قبل از مرگ
و بعد از مرگ یکسان بوده است چنانچه نقل است که در حین حیات ایشان شیخ منگلی هرگاه اصحرا برای
دفع حاجت ضروری میرفتند ایشان همراه میشدند تا در راه خوف نکنند. بعد از وفات ایشان روز

شیخ مذکور برای رفع حاجت ضروری رفتند و گفتند که حضرت میان شاه شاهنشاه صاحب نسبت حالا کدام
همراهی و مددگاری من خواهد کرد فوراً آواز برآمد که ما همراه شمائیم خاطر جمع دارند و هیچ اندیشه نکنند
همچنین است در فصول مسعودیه۔

بیان حال حضرت شاه عبدالرحمن جانباز قلندر لاهوری

در رساله مناقب الخلفا است که چون امام احمد علاء الدین که عمر یکصد و بست و پنج سال رسید وقت
وفات خود نظام الدین پسر خود را خرقه داد و گفت سلسله سهروردیه و پسران ما از تو منقطع خواهد شد
ولایت پنجاب را بعبدالرحمان داده در آن وقت وی چهارده ساله بود تصرف ولایت خود اورا
دانشمند عظیم الاقتدار کرده درگذشت پس وی بعد از وفات پدر بزرگوار خود بدهلی رفت و پیش شیخ
عبدالله مصنف بدیع المیزان ماند شیخ عبدالله گفت شما را احتیاج خواندن نیست بدرس
و افاده مشغول شوید وی آنجا دوازده سال بدرس و افاده مشغول شد بعد ازان سکندر لودی اورا
بمصاحبت خود برگزید یکچندی در صحبت او بود که یکبارگی ورا جذبه رسید بوطن خود آمد بعد چندی در
بابر پادشاه هندوستان اتفاق شد بعده از آنجا جذبه رسید که تجرید نموده در لاهور آمد و بدرس و
افاده مشغول شد آخر وصیت پدر بزرگوار ایشان فرمود که ای فرزندم عبدالرحمن وقت وصی وفات نزدیست
وقت آنست که سر دفتر جهان شوی بر دختر شیخ عبدالسلام در جونپور پس آنجا رفت گویند شیخ عبدالسلام
پیش از رسیدن او چهل روز گفته شد که طالب خدا بحرالعلوم از خاندان نبوت و ولایت ترک و تجرید
نموده می آید استقبال وی کرده آورده و مخاطب بجانباز کرده حفظ این است که چون وی از لاهور
بجونپور آمد و یکبار گومتی رسید در آن زمان پل گومتی نبود و کشتی هم در آن وقت موجود نبود پس ایشان که
بر درخت سوار بوده اند درختبان گفته که بهر دو در پاسے گومتی بیند از وی متحیر مانده توقف کرد

آنحضرت فرمودند که اگر پیر من برحق است همین طور عبور دریا کنم آخرش رهته را در دریا انداخته چنانکه
رهته را نهنگی میرانند همچنان بدریا میرانند تا بکناره دریا رسیده در علی پور بخدمت شیخ عبدالسلام
حاضر شده وی فرمود بیا عبدالرحمن جابانا که من منتظر تو اند پیر بودم باعزاز و اکرام بمنزل خویش آورد
و در ظل تربیت جا داد و در بیست روز کارش تمام کرد و اذن ارشاد و اد خلیفه خود کرده رخصت وطن
داد پس آنحضرت بسوی خود آمده تا تلقین و ریاضات و هدایات مشغول شد۔

بیان حال شیخ محمود قلندر لکھنوی

وے از اصحاب شاه عبدالرحمن جابانا قلندر بود جامع علوم ظاهری و باطنی و عقلی و نقلی حضرت
قطب جهان او را از روے ادب بخدمت شیخ عبدالسلام فرستاد تا حضرت قلندر صاحب ایشان را خلافت
داده و خرقه پوشانیده مخاطب بقلندر گردانیده و پیش قطب جهان فرستاد گویند که وی سی سال جناب
ریاضت و مجاهده کرده که کم کسے کرده باشد چنانچه دوازده سال هیچ نخورد و نیاشامید شاه
نظام الدین امیٹھوی سالها در خدمت وے بود عمرش دراز شده بود قبر وے در لکھنو در بنگالی
باغ زیارتگاه خلایق است انتهی۔

بیان حال حضرت شاه محمد کاظم قلندر که والد مؤلف و خلیفه اکبر حضرت شاه باسط علی قلندر الهٰ آبادی بودند

حالات ایشان از طفولیت تا وقت انتقال مفصل در کتاب اصول المقصود نوشته ام اینجا اجمالا بقلم می آید
بدانکه آنحضرت سعید ازلی و مادرزاد ولی بودند که از صغر سن انوار ولایت و آثار سعادت از ایشان پیدا
و هویدا بود۔

مصرعه - سالے که نکوست از بهارش پیداست - از زبانی شیخ محمد نواز صاحبم ایشان مکرر
شنیده ام که قاضی محمد حافظ صاحب قاضی پرگنه کاکوری که صاحب وجد و ریاضت و علم و فضیلت
بودند و جد مادری آنحضرت در هنگام طفولیت دست ایشان دیده میگفتند که دست این طفل با
دست مخدوم شیخ عبد الکریم قدس سره میماند یعنی چنانکه شیخ عبد الکریم در اولاد حضرت مخدوم امیر
نظام الدین شیخ بهیکه به بیش کمال شهره و ممتاز بودند کسی دیگر از ابنائے جنس همسر ایشان نبود همچنان
این طفل در اولاد مخدوم شیخ عبد الکریم خواهد شد که در شیخیت و فضیلت و کمالات و ولایت بدیل
خود نخواهد داشت و از شیخ محمد کاظم صاحب والد بزرگوار ایشان مسموع است که میگفتند من شنیدم
در کچهوچهه بنگاله حضرت سید اشرف جهانگیر قدس سره رفته بودم هنگام عرس بود جمعی کثیر و انبوهے
عظیم آنجا بود چنانکه از آمد و شد مردم نزاید من فرصت در روضه رفتن نبود متوقف بودم بخیال اینکه
ظاهرا فالوقت نزول رواج میشود پس هنا لوقت اندرون روضه خواهم رفت اتفاقا آنجا درویشی
صاحب کشف و کمال از فرزندان حضرت شیخ علاء الحق پنڈوی که قریب عرس وارد بودند
برین خطره ام مشرف شده فرمودند شما برائے زیارت چرا تاخیر دارند ساعتی را منتظر بودند اینک رسید
پس فی الفور اندرون روضه رفته فاتحه خوانده و به بیرون آمده پیش آن بزرگ نشستم آن وقت شخصے
از اهل وطن که همراه من بود از ایشان عرض کرد که یا حضرت پسرم شوق خواندن نمیکند دعا
عنایت کنند که درین باب متوجه گردد آن بزرگ بجوابش هیچ متوجه نشدند بلکه گفتند من شقی شقی
فی بطن امه باز خود بخود بسوی من متوجه شده گفتند که شما از شیخ عابد دعائے پسر خود یاد کرده گیرید فرزند
من سعید فی بطن امه از شنیدنش نهایت خوش شدم و آنرا به برخوردار محمد کاظم یاد کنانیدم فقط
و نیز از پدر بزرگوار حضرت ایشان مسموع است که میگفتند روزے در عهد شیرخوارگی برخوردار
محمد کاظم من بخانه بودم و این طفل در کنار والده من بود که او شان بخانه بکاری دیگر

مشغول شدند و از من گفتند که تا آمدن ما شما نزدیک نشسته باشید پس نشسته ماندم یکایک آواز حق از
دهنش برآمد متحیر شدم که اینوقت دراینجا جز من و این طفل کسے دیگر نیست این آواز از کجا می آید مگر
بقرینہ دانستم که از دهان طفل برآمده باشد چونکه وقت گویائی آن نبود باورم نمیشد تا روزی بخواب
دیدم که شخصے میگوید که آنروز که آواز حق می شنیدی از زبان این طفل بود پس دانستم که این طفل نیک
شدنی است انتہی الغرض چون بسن هشت سالگی رسیدند از درس قرآن فارغ شدند بنماز و وظائف
مشغول شدند باوجودیکه باقتضائے سن کودکی لهو و بازی نیز میکردند لیکن نماز قضا نمیشد و در عین
بازی شاغل وظیفه و ورد می ماندند چنانچه خود میفرمودند که یکبار در بازی بغفلت نماز جمعه ترک شد
آنروز بسیار متالم و متاسف شدم و گریان بخواب شدم و بواقعه دیدم که مجلس حضرت رسالت پناه است
و آنجناب مستعد نماز اند بسوے فقیر دیده فرمودند اے طفل تو نماز خوانده گفتم نه فرمودند بیا و همراه من
بخوان پس من خواستم که در پس جماعت که آداب طفلان است ایستاده بشوم حضرت علی مرتضی کرم الله
وجهه مرا برابر خود جانب راست کشیدند پس شریک جماعت شدم چون بیدار شدم شکر حق کردم که
مشرف بجمال رسالت پناه شدم فقط و در بیان این واقعه حضرت والدم میفرمودند که ایستاده
کردن حضرت علی مرتضی مرا برابر خود در جماعت جانب راست مشعر بر آنست که من از اولاد علی مرتضی
ام انتہی و نیز آنحضرت میفرمودند که من در عهد طفلی روزے جناب باری عز اسمه را بخواب دیدم
که بہشتے است چنین و چنان و در آن بہشت جناب باری عز اسمه بر تختی مکلف جلوه فرماست پس
مرا بحضور خود طلبیده اشته انارے مرحمت فرموده چونکه میدانستم که در بهشت بے مردن کسے نمیرود
متعجب شده گفتم یا الله آیا من مرده ام که اینجا رسیدم فرمودند تو زنده پس انار گرفتم و گفتم که بوالده
خود خواهم داد تا بیدار شدم مخفی مباد که این قسم رویت از جنس رویت مشاهدی باشد که اخص را
بود در خواب یا مراقبه چنانچه اکثری از مشائخ کبار حق تعالے را بخواب دیده اند انتہی قول السلطان

ابراهیم ادهم است که در آیت مرئی مائة وعشرین مرة و امام اجل سید محمد ترمذی گفت که من
هزار بار حق تعالی را بخواب دیدم بهر کیف این واقعات در عالم صبا محض عطاء الٰهی
نیک بختی و حسن استعدادی و سعادتمندی حضرت ایشان بود بعد آنکه بعد از درس قرآن وغیره
شروع علم عربی کردند اوّلاً قدرے از حافظ عبدالعزیز صاحب خواندند که از نیکان زمان ایشان
و خلیفه شاه محمد عاقل سبز پوش بودند بعد چندی بخدمت مولوی نصیرالدین صاحب که از اصحاب
صورت و نیکو سیرت بودند و هم از ایشان شروع کردند بعد از آن مولوی صاحب وفات یافتند مولوی
عشق الله نام متقی و پرهیزگار و صلاحیت شعار داده بودند و ایشان بر جمال صورت و حسن سیر
ایشان نظر کرده خیلی مشتاق شدند و به لحاظ حسن استعدادی ایشان خود متوجه
بر تربیت و تعلیم شدند چنانکه از علم شریعت و طریقت کما ینبغی آگاه کردند و کتاب کیمیای سعادت
و منهاج العابدین و زاد الآخرت وغیره من کلام حجة الاسلام امام محمد غزالی خوانیدند پس از صحبت
و تربیت ایشان مزاج دگرگون شد که طلب حق و معرفت و شوق سلوک پیدا شد هر چند در آن وقت
عمر ایشان کم بود اما طلب راه حق و معرفت خدا زیاده تر بود نهایت سلیم الطبع و ذهین بودند اما با
بے شوقی علم ظاهر از دیگر طلبه هم عصر خود که بسیار مستعد و محنت کش بودند سبقت می بردند چنانچه
مولوی حمیدالدین که استاد علم ظاهر بودند غالباً از تیزی طبع و صفائی ذهن ایشان خوش می‌شدند
و می گفتند که این کودک لائق تربیت است اگر خواند از موانع خلق بچ بود چنان نباید که
به تحصیل همراه خود گوے سبقت بدر برد غرض در ایام طفولیت به دیگر علوم یکتا بودند و در علم موسیقی
و خوش لحنی بے بدیل هر که نغمه ایشان می شنید بیقرار میگردید و شیفته بود که هرگاه از استاد فارغ شده
بخانه آمدی اکثر در راگ و رنگ میگذرانید که آواز چنان خوش بود که خوش آوازان زمانه سامعان
یکبار به کنار دریا به راگ بلاول زمزمه میکردند ناگاه ماری از زمین سر برآورده می شنید

چون از ترنم بارہا مدہوش بجاے خود رفت و نیز شخصے میگفت کہ من روزے نزدیک اوستاد خود
قدرت اللہ بلگرامی کہ بہ سکان رائے سونبس راستے بودند نشستہ بودم کہ ایشان یکایک با شیخ
فضل اللہ وغیرہ یاران خود آنجا رسیدند باین صورت کہ آستین چیدہ و کمانی در دست گرفتہ
بالاے دروازہ کلان بر اے نذر کوری اکثر نشست و برخاست ایشان ہمانجا می بود بالیستادند
و بہ صوتی بہ آواز سر دروازہ گرفتہ عاشق وار راگ ملار سر کردند از بسکہ ترنم بول عشق و درد
بود خود یکایک بے اختیار شدند چنانکہ روح از قالب قصد عروج کرد و پا از زمین
بلند شدن و اندام نزدیک گردیدن قریب بود کہ بیہوش شدہ بر زمین افتند مردم حاضرین
بگرفتند و نگاہ داشتند تا بافاقت آمدند باوجودیکہ موسم ملار نبود اما ہمچنان تاثیر کرد کہ ابر از فلک
نمودار شد و قطرات امطار گردید و شیخ فیض بخش صاحب نقل میکردند کہ من بچشم خود دیدم کہ روزی
در موسم برسات در شب ماہ حضرت ایشان بر دروازہ قلعہ شیخ جار اللہ نشستہ بودند با یاران
خود و شیخ ہدایت علی انشکار برآمد کہ در نغمہ چنین تاثیر باشد کہ اینوقت باران ببارد و ایشان بہ تمنا
نشان ... آمدہ ملار شروع کردند پس یکایک ابر نمودار شد و قطرات امطار گردید عجب آنوقت
کیفیت بہار پیدا شد کہ لطافت روشنی شب ماہ و کیفیت تقاطر امطار و حسن ہنگام ترنم چنان
ولولہ در وجد ... حق زبان ایشان جوش میکرد کہ نتوان گفت در ہمان ایام معمول بود دو سہ روز
پیہم بارہا ترنم میکردند ... سہ روز ... سکوت می نمودند و میگریستند کہ حیثیت مرشد چنان
بیست آید کہ با حق ... گویا این ہمہ راگ و رنگ و نغمہ و چنگ سامان عشق حقیقی بود چنانچہ خود
بارہا ... کہ مراد در ... تقریر کردہ ... شوق راگ و رنگ دو ہم خوف مرگ بیدرنگ ہرگاہ می سرودم
عشق اندر دم جوش میزد القصہ حال طفولیت ایشان چہ نویسم دفتری باید کہ سیاہ شود و چون
جوان شدند والد ایشان در زمرہ سواران نوکر کنانیدہ منصب بخشی ابوالبرکات خان ...

ایشان بودند کنایند آنوقت بخشی صاحب ناظم سرکار گورکهپور بودند در انجا هم بطلب حق میگذرانیدند
دستور ایشان بود که هرجا فقیری و بزرگی میدیدند بمیرفتند و ملاقات میکردند و شغلی از وے می آموختند
سر مرشدی کامل گر بهم رسد در خدمتش گذرانند و تعلیم گیرند آخر بمقتضاے من طلب وجد وجد
روزے بزبانی رفعت الله خانصاحب تعریف حضرت شاه باسط علی قلندر الہ آبادی شنیدند
که چنین وچنان اند پس ایشان مشتاق شدند اما از کسے ظاهر نکردند رخصت وقت می جستند
تا خود را بطورے آنجا رسانند آخر همچنین شد که نهفتی از بخشی صاحب از همه دوستان خود پیاده
پا از گورکهپور گریخته در موضع ونگدڑه که مکان حضرت شاه باسط علی قلندر بود افتان وخیزان رسیدند
اتفاقاً آنروز حضرت شاه باسط علی قلندر آنجا نبودند در موضع کهہار بخانه مریدی تشریف برده
بودند پس ایشان هم آنجا رفتند پس آنحضرت ایشان را دیده فرمودند بیا بیا دوران باخبر در حضور
و نزدیکان بے بصر دور و بانواع اقسام توجهات والطاف نوازش فرمودند و بروز دویم در سلسله
قادریه عالیه مرید کردند و ذکر مجرد هو تعلیم کردند زہے بخت ایشان که بدین جلدی باین دولت
سرمدی فائز شدند که دستور آنحضرت نبود که بزودی کسے را مرید میکردند آخر الامر از پیر و مرشد خود
رخصت شده باز نزد بخشی صاحب آمدند که هرکاره و مردم بخشی صاحب نیز جویان جویان و تعاقب
کنان آنجا رسیده بودند و بذکریکه تلقین یافته بودند بدان مشغول شدند و فائده ها از ان
برداشتند چنانچه خود ایشان میفرمودند که من ذکر مجرد هو را هفتاد دم رسانیده بودم و بهر دم
هفتاد بار میکردم در آن ایام حالتم چنان شده بود که اگر وقت شب رضائی بر روی خود پوشیده
می خفتم و نیز بر سطح خانه می بودم ستاره هاے آسمان را بحجاب چشم ظاهر میدیدم در آن عرصه هم آنجا
از شاه مظهر حسین نامی بزرگی از یاران مولوی غلام حسین نقشبندی اتفاق صحبت افتاد او شان
بسیار مهربانی میکردند تعریف اوشان زبانی حضرت ایشان بسیار شنیده ام که میفرمودند که

شاه مظهر حسین درویش باکمال و صاحب تاثیر و قوی الحال بودند بظاهر بصورت ملامت بودند
مگر باطن صاحب کشف و کرامات نسبت جذبه و تجردی داشتند از بسکه صفت جلالی بر ایشان
غالب بود پس خورده خود را بکسی نمیدادند چنانچه شخصی خورده و مرد و شخصی خورده دو سه روز بیخود
بیهوش ماند روزی حضرت ایشان از گستاخی خود لقمه از دست ایشان گرفته بخوردند پس شاه
موصوف ازین حرکت ناخوش شده بجای دیگر رفتند و ترک ملاقات از ایشان کردند پس حضرت
ایشان ازین حرکت خود پشیمان شده بجنگل رفتند و زار زار گریستند آخر اوشان مشرف به بحال شده
خود را در جنگل بر سر ایشان رسیدند و تشفی نمودند و گفتند که شما بیجا کردید که بزور لقمه از دستم گرفته خوردید
مگر خیر گذشت که من بلای شما بر سر خود گرفتم باز گاهی چنین حرکت نباید کرد چون حضرت ایشان
معذرت کردند عفو نمودند و باز بسوی آمد و شد به مکان ایشان کردند و حضرت والدم میگفتند
که من روزی از اوشان درخواست توجه کردم پس متوجه شدند لیکن بر من اثری نکرد گفتند من
لاچارم که بدرخ پیر شما مانع است که مراتب ایشان صغیر است تحمل این احوال از ایشان نخواهد شد
خیر چندی صبر نمایند فقط روزی اوشان از بخشی صاحب گفتند اگر شما همراه من بکوهستان بعزم
ملک گیری روید آنجا عمل و دخل شما تجویز کنانیده و هم بخشی صاحب قبال این امر نکردند پس شاه موصوف
از والدم گفتند که این اقتدار و حکومت بخشی صاحب در دنیا از چندی بیش نیست عنقریب زوال
می پذیرد و انگریزان مسلط میشوند پس حکم احکم خدا بر انگریزان نیست که اینها از غیب حواله ایشان شده
است آخر در عرصه قریب همچنان شد که گفتند بیانش مفصل در اصول المقصود نوشته ام چون بخشی صاحب
از دست انگریزان شکست خوردند حضرت والدم را حیرت عظیم و دهشتی سخت پیدا شد که جهان
و کار جهان جمله هیچ در هیچ است همان وقت افسرده خاطر شده اسباب اجناس خود را گذاشته
بی اطلاع مردم آنجا از آنجا غایب شدند و تنها در خدمت پیر و مرشد خود کردند تا کسی [illegible]

که چه شدند و کجا رفتند. گر حافظ معز الله صاحب که همدم و همراز ایشان بودند و از پیشتر از ایشان شنیده
بودند که من انتظار دیدن یک جنگ دیگر دارم باز هرگز اینجا نخواهم ماند و بحضور مرشد خود خواهم رفت از تحت
ایشان در پس ایشان تعقب کنان رفتند تا در راه ملاقی شدند و باهم شده نزد حضرت پیر و مرشد رفتند
مردم وطن که همراه بخشی صاحب بودند ایشان را از آنجا نیافته دانستند که در جنگ کشته شدند چنانچه یکی از
اهل وطن چون بکاکوری رفت هرگاه والده ایشان پرسش حال و دریافت خیریت پسر خود کرد وی بلا تامل
گفت که قتل شدند حالانکه این خبر غلط بود در آن وقت آنچه بر والده گذشت چه گویم و چه نویسم که زار
زار میگریستند بعد دو چهار روز خط حافظ معز الله صاحب از دو نگر بنام والده ایشان بکاکوری مشتمل
اینمعنی که من همراه محمد کاظم بحضور حضرت پیر و مرشد رسیدم شما هیچ اندیشه نکنند اکنون ایشان را بجای
دیگر رفتن نخواهم داد مگر قصد ایشان بوطن رفتن نیست لهذا مناسب است که بحضرت پیر و مرشد شما از طرف
خود عرضی ارسال داشته ایشان را بوطن طلب دارند چون بدست قاصد خط نزد والده صاحبه رسیده
جان بقالب آمد و تسلی خاطر دست داد پس والده صاحبه خط در جواب خط حافظ معز الله صاحب نویسانیدند
باین تقید که بهر نوعیکه شود فرزندم را بوطن همراه خود آرند و بحضور حضرت پیر و مرشد عرضی ارسال کردند
و بزبانی قاصدهم التماس کردند که الحمد لله فرزندم در سلک مریدان آنحضرت منسلک شد زهی سعادت
وی اکنون از حضرت همین التجا دارم و امید دارم که وی را رخصت وطن فرمایند و ارشاد نمایند
که بوطن رفته شادی کتخدائی خود کن و خانه والدین خود آباد نما چون عرضی منظور گشت آنحضرت
ایشان را طلب داشته فرمودند که زود بخانه شده شادی کتخدائی بموجب امر والدین خود نما که فرمان برداری
والدین واجب است آن وقت ایشان از حضرت پیر و مرشد عرض کردند که مرا شادی کردن منظور نیست
فرمودند چرا گفتند بعد شادی این ذوق و شوق من هیچ نخواهد ماند آنحضرت فرمودند اگر همین ذوق
و شوق است که از شادی کردن میرود پس چه ذوق است و چه شوق بود و عذر کردن لاچار شده —

از حضرت مرشد مرخص شده بوطن آمدند آخر بعد چندی بحکم مرشد و اطاعت والدین شادی کردند من بعد
چندے دیگر درسلک سواران روزگار کردند آخر الامر ترک روزگار کرده بخانه استقامت کردند و باذکار
و اشغال و اعمال و طریقه مراقبه و مشاهده آنچه از مرشد خود تعلیم یافته بودند بر آن مشغول شدند مگر هر سال
بخدمت مرشد خود رفته چهار پنج ماه در درگاه قیام میکردند باز بخانه آمده بکار خود مشغول میشدند غرض
تا وقتیکه در حضور مرشد خود میماندند خوب مشق اذکار قلندریه میکردند که اذکار قلندریه خیلے مشکل ست و سخت
دشوار تا وقتیکه طالب از صحبت مرشد مدتے تعلیم نگیرد و هر گاه جلسه درست نیاید چه جائے درستی آواز ذکر
در فصول مسعود ریاضت کرده سالہا تحصیل آمده شده میماند بعد ازان از حضور مرشد لباس فقر پوشیده وخلافت
سلاسل سبعه یافته ماسور باقامت وطن شدند چون بخانه آمدند اول کنیزان و غلامان خود
تقصیرات کردند و ناگفته خود گفته عفو کنانیدند بعده بالکل از یاران و برادران انقطاع کرده خلوت
گزیدند و طریقه توکل و زهد و فقر و قناعت پیش گرفتند و بریاضات و مجاهدات کمر بستند همدرین
عرصه از نصاب و زکوة جمیع اسباب خاندان خود بفراغت تمام فراغت گرفتند لیکن تا وقتیکه تکیه و خانقاه
بنا نشده بود بروز در مسجد شیخ حبیب الرقیب که نزدیک محل سرا بودی ماندند و همانجا یاران و طالبان
خود را تربیت و تعلیم میکردند و بشب بخانه خود می ماندند آنجا هم قریب خانه مکانے ساخته بی بی حیرت
که در قرابت عمه ایشان بودند نشست و برخاست می ماندند و مستورات که مریدان بودند آنجا آمده تربیت
و تعلیم میگرفتند اگر چله اسماء میکردند بی بی موصوفه خود خدمت میکردند هر گاه چله اسماء آنجا میکردند شیخ محمد
تقی صاحب که برادر خال زاد مادر ایشان بودند خادمے ایشان میکردند که آب از دریا می آوردند
و طعام از دست خود می پختند مدتے برین وتیره گذشت و نیز مدتے نشست و برخاست در مدرسه
شاه صبغت الله صاحب ماندند همانجا مریدان جمع میشدند و تربیت و تعلیم می یافتند تذکرة تصوف
هم آنجا می ماندند هر گاه چله اسماء میکردند همانجا شب و روز میگذشت آنجا شاه صبغت الله صاحب

که برادرزاده و جانشین شاه شکر الله قلندر بود خدمت چله میکردند که آب از دریا بسر خود می‌آوردند
و کاسه‌نیشی خدمت ایشان میکردند و حضرت ایشانرا با شاه صبغت الله بسیار دوستی و محبت بود
چنانچه هرکسی را ترغیب میکردند که بیعت از شاه صبغت الله باید کرد و چنانچه برادر خود را مرید
ایشان کنانیدند و هم والده این فقیر را و خال این فقیر را و دیگر بعضی اقوام خود را مرید ایشان کنانیدند
تا شیخ محمد شاه صاحب خبیث پیدا شد چنانچه خود شاه صاحب میگفتند تا آنکه شیخ محمد من از باعث شاه
محمد کاظم اینجا پیدا شد و حضرت شاه باسط علی قلندر با شاه محمد تقی شاه صاحب که با حضرت والدم بود خادم
ایشان هم چله میفرمودند که سلوک شاه کشاه صبغت الله بسیار میفرمایند که چنین دوستی و خدمتگذاری
شما می کنند القصه حضرت والدم بعد چند ایام حسب مصلحت وقت در باغ جدی که محل مقابر بزرگان
بود مکانی علیحده که دور از آبادی بود ساختند و سکونت آنجا اختیار کردند و در آن مکان از صبح تا
نماز عصر می ماندند باز بخانه می آمدند در آن مکان بسبب دوری از آبادی و خوف مار و کژدم
و غیره گزندگان والدین ایشان در دو اندرون شب نمیشدند آخر آن مکان بسبب خامی و بی‌پرستی منهدم
شد پس روزی مرد علی بی‌نام نانطوری گذشت از فقیر یکی در آن باغ برای نگهبانی میماند پرسید
که این مکان چرا ویران افتاده است از آنکه بگو که این را ویران نمیدارند زمین آنرا روشن و
آبادی پس حضرت ایشان از شیخ صاحب خود گفتند که اینجا کوتهری تیار کرده دهند پس
ایشان بقدر یک شخص همانجا تیار کرده دادند باز آنجا چون که در شب آن مکان خالی میماند روزی دسته کوار
آنرا برد و بقید ساخت باز طبیعت آنحضرت منغص شد و آنرا موقوف گفتند که اکنون اینمکان خالی میباشد که کمی بای آن
کسنده گیرند و الا بانه دو دسته خواهد برد پس حاصل پس شیخ صاحب بمجان کردند که ایشان بیخواسته خود در حویلی میماندند
و در یاد حق و تربیت و تعلیم طالبان بسر میکردند و هنگام بر و کار مشغول شده خود رفتند عرض کردند که حضرت
سلامت مکانی مختصر ساخته بود هم آن هم ماند و ویران گردید پس بزبان مبارک گذشت که ویران

نگو آباد شده است و خدا پرستید عرصه زیاده نکشید که مهاراجه چیت راے دیوان نواب آصف الدوله بهادر
که خادم و معتقد حضرت شاه باسط علی قلندر بود رجوع بسوے حضرت ایشان کرد ایشان را پیر کامل
خود دانسته مشتاق ملاقات ایشان شد و هم حضرت پیر و مرشد از وے فرموده بودند که من از تو در هم
میان شاه محمد کاظم در لکهنؤ زندگیاند بخدمت ایشان حاضر باش و متوقع دعا باش و او ایشان را بخط
دسته کرد بخدمت ایشان حاضر شده و دید که مکانے ندارند عرض کرد که میخواهم براے حضرت شاه خانقاه
تیار کرده و هم هر جا که ارشاد شود پس در باغ مقابر جدی خود که ملحق از تالاب است بالاے دهیپ
یک حجره تنگ و تاریک فرمایش کرده مهاراجه یک دالان پخته مع چار دیواری پخته و یک حجره چنانچه
میخواستند تیار کنانیده بود از آنوقت سکونت آنجا مقرر شد شب و روز معه چند خادمان و چله هم همانجا میکردند
چون کثرت خادمین و مسافران بسبب جاه خادمے مهاراجه بسیار شد خواستند که مکانے بالاے این
دالان ساخته خود همانجا باشند و مردم دیگر در دالان ایام گرانی بود و شیخ طفیل علی بالاخانه تیار کنانیده
داد پس تا آخر عمر سکونت حضرت همانجا ماند بهنگام تیاری آن مکان فقیر که هفده ساله بودم دید که پیغمبر علیه السلام
مثل هندو دران مکان بر سر چهار ده بالاخانه می برند هندو دوسته گفت که این پیغمبر علیه السلام اند که
بر سر طلبکره میبرد و تسلیمات بجا آوردم و سبجا آوردم چون این واقعه از حضرت صاحب بیان کردم
بسیار خوش شدند و فرمودند که این بشارتی است علم الیقین است که این مکان پاینده و متبرک
باشد از آنوقت تا اینم آن بالاخانه قائم است فقیر همانجا سنگ دارد و غرض این مکان که تا حال
موجود است ساخته مهاراجه است از آنوقت تا آخر عمر همانجا سکونت و قرارگاه شد در ابتدا آنحضرت
با دو سه خادم شب و روز همانجا می بودند و بتوکل بسر میبردند و در ابتدا مردم اقربا و اهل وطن
بسبب معاشی ایشان حقیر می پنداشتند چون مهاراجه معتقد شد و دیهی معاف کنانیده داد که براے
حضرت آینده و رونده اهل عیال شد پس رنگ دیگر شد که هر یک را اعتقاد و رسوخ پیدا شد و بسے مردم

وطن مرید شدن اختیار کردند حال آنکه اهل وطن و اقربا کم معتقد کسے میشوند بلکه حسد و ایذا میرسانند کم کسے
درویش در وطن خود ماند چنین صاحب ارشاد و تلقین شده باشد و وجهش همین است که آنحضرت را
که پیر ایشان امر بقیام وطن کردند بموجب امر غیبی بود که با صاحب ولایت آنجا کردند که خود از زبان
آنحضرت شنیدم که چون مرا پیر و مرشد لباس فقر عطا کردند عرض کردم که یا حضرت تحمل بار این خرقه از
من نتوانند شد بجوابش فرمودند که برداشتن از تو نگاه داشتن از ما و نیز فرموده بودند که غلغله ات برآید اندر
روم و شام از شرق تا غرب نام تو شهرت خواهد یافت غرض هرچه از زبان پیر و مرشد برآمد بظهور آمد
اگرچه آنحضرت بخمول و گمنامی میکوشیدند هرگز اظهار مشیخت خود نمیکردند حتی که در ابتدا توقف
در بیعت گرفتن هم بود چون این خبر بحضرت مرشد رسید فرمودند چرا توقف در بیعت گرفتن میکنی
هرکه طالب تو شود بے تکلف دستش بگیر و راه خدا بنما نیز حضرت ایشان از مرشد خود وقت
یافتن خرقه خلافت و پوشیدن وے عرض کرده بودند که اگر حکم شود بکوهستان رفته مشغول بحق شوم
فرمودند مجذوب شدن میخواهی این هرگز نخواهد شد از تو ارشاد و تلقین خواهد شد باز عرض کردند
پیش حضور حاضر باشم فرمودند این هم نتواند شد که دو آفتاب بیکجا نمی تابند و دو بادشاه در اقلیمے
نمی گنجند تو بوطن خود برو و آنجا استقامت کن و مردم را ارشاد و تلقین و هدایت نما که از غیب برای
تو همین حکم است باز عرض کردند که بوطن بعضے مردم مخالفان من هستند فرمودند بگو کدام کسانند
آنها را از آنجا بیرون نمایم در این حیرت آنحضرت متامل شدند و ترسیدند که مبادا چه اینوقت از زبان
مبارک گذرد پس بهانه کردند و گفتند هیچکسے نیست در جوابش فرمودند چرا نه هیچکسے مخالف بوده باشد
علی و نبی را اقربا مخالف شدند که بسبب آن نوبت بهاجرت تا انکه بمدینه رسید القصه لاجواب
شده اقبال بود و باش وطن کردند مدتے در تنگی معاش گذرانیدند بتوکل اوقات بسر میکردند
و طالبان را تربیت و تعلیم میکردند و اوقات خود در ذکر و فکر و چله اسماء الله باشرائط تمام صرف

پیدا شد رفته رفته نوبت بشهرت و شخصیت آنقدر رسید که شهره جوار و دیار شد میفرمودند که در ابتدا که
فقیر شده بوطن نشستم از تنگی معاش بنظر ابنای جنس نهایت حقیر بودم و عیال هم از محتاجگی
تنگ میشدند لیکن گاهی از پیر و مرشد خود درخواست دعای فراغت و اظهار تنگی نمیکردم و نه خود به پیر و مرشد
گاهی ازین حال ها میرسیدند یکبار برادرم عرضی از طرف والده بخدمت پیر و مرشد نوشته حواله
ساخت از انجمله که همراه من یکبار رفته بود کرده بود که بنظر گذرانید پس حضرت مرشد
از من سرگذشت پرسیدند عرض کردم فرمودند تو متوجه شو بغیب تا درین باب چه ظاهر میشود
عرض کردم که یکبار متوجه شده بودم که از غیب ندا الهام آمد که تو خود فکر اهل و عیال خود مکن بمن بگذار
که من مختارم پس آنحضرت فرمودند که من خود فهمیده جوابش خواهم داد پس بغیب متوجه شده دریافتند
حکم شد ظاهر با شریعت آراسته و باطن با حقیقت پیراسته عنقریب کشود و رونق میشود و بلا کرد
بلا منت احدی و دوران وقت شان الوهیت بود این مصرعه بزبان میراندند
مصرعه بلاد الله ملکی تحت حکمی پس عنقریب اسباب معیشت بی خواهش حضرت ایشان مهیا شد
که مهاراجه تکیت رای دیوان آصف الدوله بهادر معتقد ایشان شد و آن پیر بهائی حضرت
ایشان بود بعنایت حضرت شاه باسط علی قلندر قدس سره باین دولت و رتبه رسیده بود
حضرت ایشان نیز از طرف مرشد خود مامور بارشاد و تلقین بحال مهاراجه می شد از صحبت مهاراجه
مذکور فتوحات بسیار کشاده بود و دوهی در جاگیر ایشان از حضور نواب گذرانیده بود پس وجه
اجتماع طالبان هم پیدا شد آمد و شد و سفارش طلبان مهاراجه بکثرت اتفاق افتاد و شیخی و
شهرت و کثرت جاه علما و مشائخ را از غفلت ظاهری لازم است که در تنگی معاش از ادنا و اعلا
و اندیشه گر چه شود پراگنده روزی پراگنده دل نقل است که حضرت شاه الهدیه احمد
قلندر ساهرپوری آنکه پیر الله پیر حضرت ایشان بودند معمول بود که هر طالبیکه بحضور شان بر آید

استفاده می آمد حسب حال وی بجهت وظیفه آن مقرر میکردند تا فارغ البال و بیفکر از عیال
شده تربیت گیرد و مشغول بحق گردد چنانچه دو صد روپیه سالانه حضرت شاه باسط علی قلندر را نیز
مقرر فرموده بودند و مؤید این معنی است آنچه صاحب مرصاد العباد در شرائط شیخ نوشته اند که شیخ
را باید که با یحتاج مرید قیام نماید از ماکول و ملبوس تا مرید را فراغت باشد در کار دین انتهی و درهمین مقام
حضرت والدم حاشیه نوشته بودند و آن این است که شیخ را باید که صاحب مال هم باشد از فضل حق تعالی بی
تلاش و الا از شیخ مفلس چه آید و چگونه دل مرید را فارغ گرداند از مایحتاج و نزد این فقیر شیخ اگر غنی باشد
در ظاهر و باطن بهتر است از شیخ مفلس صورت والسلام محمد کاظم عفی الله عنه انتهی غایت ما فی الباب
آنکه صاحب ارشاد و تلقین را فراغت ظاهری ضرور است که مشیخت پیری مفلس کم دیده و شنیده
شد هر کرا حق تعالی مشیخت می بخشد و هدایت خلق از وی میخواهد فراغتش میدهد پس حضرت ایشان را
اگرچه از مشیخت و جاه و پیشوائی ننگ و انکار بود اما مشیت الهی خلاف خواهش ایشان بود آخر چنان شد که مرشد
ایشان میفرمودند آرزوی خمول و گمنامی ایشان بکنار ماند و مشیخت ایشان خود بخود پرده از رخ
برداشت ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم باید دانست که حضرت ایشان
مقام قطب الارشادی میداشتند و ظهور قطب الارشاد مخفی بر کسی نمی باشد تا رواج اسلام ازو استعداد
بکمال رسد چنانچه مجدد الف ثانی در تعریف قطب الارشاد نوشته اند که عبارتش بعینه این است بدانکه
قطب الارشاد که جامع کمالات فردیت شده بسیار عزیز الوجود است و بعد از قرون بسیار بوجود می آید
و عالم ظلمانی از نور ظهور او نورانی میگردد و نور هدایت و ارشاد او شامل تمام عالم است از عرش تا
فرش هر کسی را که رشد و ایمان و معرفت و هدایت حاصل میشود از راه او می آید و بتوسط او هیچکس
باین دولت نمیرسد نور هدایت او مثل دریای محیط تمام عالم را فرو گرفته است و آن دریا گویا منجمد است
که حرکت ندارد و شخصی که متوجه آن بزرگ است و با او اخلاص دارد و یا آن بزرگ خود متوجه حال اوست در وقت

توجه روزنه در طلب گشاده شود بقدر توجه و اخلاص از ان دریا سیراب شود و یا کسے بذکر الٰہی مشغول است و بآن عزیز اصلا
متوجه نیست نه از انکار بلکه میدانند آنجا ہم افاده حاصل شود لیکن در صورت اوّل بیشتر و اگر شخصے منکر آن بزرگ
است و با آن بزرگ از و بیزار است ہر چند بذکر مشغول میباشد از ہدایت محروم است ہمان انکار او سد راه
است بے انکار آن بزرگ متوجه ہم افاده شود و قصد ضرر او نباید و جماعتے که اخلاص و محبت با آن بزرگ
دارند ہر چند از توجه مذکور و ذکر الٰہی غافل باشند نور ہدایت در شان میرسد قطب ابدال واسطه بقاے وجود عالم
است تخلیق و رزق و دفع بلیات و امراض و حصول عافیت از فیض او است ہدایت و ارشاد و ایمان و
توفیق حسنات ہمه فیض قطب الارشاد است قطب ابدال ہمه وقت در کار است اگر یکے رود بجاے او دیگرے
آید قطب الارشاد لازم نیست که ہمه وقت بود وقتے باشد که عالم از ایمان و ہدایت بالکل خالی بود و فرد اکمل از
اقطاب ارشاد بر قدم خاتم الرسل است علیه السلام و کمال او مطابق کمال وی است علیه السلام فرق در ہر دو کمال
باصالت و تبعیت است لاغیر و حضرت رسالت پناه در وقت خود قطب الارشاد بودند و قطب الاقطاب آن وقت
عم اویس قرنی بود رضی الله عنه انتہی پس علوی منزلت و کمال ولایت ایشان دریافت باید کرد و خلافت
کبری و تحفه مرشد ایشان باین لفظ که ہیچ ولی را بیشتر ازین مرتبه در رتبه نیست و دیگر بشارت ہم مرشد ایشان و دیگر
اہل مکاشفه ہمه مؤید این حال است چنانچه یاد دارم که در ایام ضبطی معاش که نواب سعادت علیخان کرده بودند
حضرت ایشان در لکھنؤ بر مکان راجه ہولاس رای وارد بودند که میان شاه فقیر احمد صاحب پیرزاده و صاحب سجاده
شاه عبدالحق رودولوی براے ملاقات حضرت ایشان آمدند و گفتند که امشب واقعه دیده ام که آنحضرت مثل شجر
درخت اند و ہمه عالم ہمچو شاخہا باشما مربوط است چنانچه کسے شجرة انساب باشد و پس ازین واقعه چنان میدانم
که معاملی ہمه کسان وابسته معاملی ایشان است اگر شما متوجه شوند الله ہمه را گذاشت شود و در جواب ہر چه مناسب وقت
دانستند آنحضرت فرمودند چون اوشان رخصت شده بمکان رفتند آنحضرت متوجه بطرف این فقیر شده
فرمودند که این واقعه ایشان دال است بر مقام عظیم و اشارت است به آن مقام که حضرت مرشدم ارشاد فرموده اند یعنی مقام

قطب الارشادے وخاصۂ آن مقام است که روح همه اولیاے آنوقت مرتبط بروح من مستفیض از من باشد انتهی ونیز ارشاد
حضرت شاه باسط علی قلندر زبانی دیگر معتبران وگاهے از زبان مبارک ایشان هم شنیده ام که حضرت خود
بسیار اخفا میکردند مگر از خاصان خود اگر گاهے این فقیر یا کسے دیگر از یاران مقبول آنحضرت بسبیل تذکره استفسار
حال اولیاے اهل خدمت میکرد در جواب آن میفرمودند که ما را در باب اهل خدمات سخن نیست ما از جانب مرشد
خود مبشر بقطب الارشاد شده ام امید دارم که همه اولیاے اینوقت را تعلق از روح من خواهد بود و من حسب اعلام
از اولیاے وقت خود مطلع میشوم انتهی ونیز آنحضرت میفرمودند که یکبار بحضور پیر و مرشد رفته بودم که مرا دیده فرمودند
بیا مرحبا از چند روز منتظر تو بودم که از غیب در حق تو مبشر و ملهم بمرتبۂ قطب الارشادے شده ام و خلعتش داشته ام
پس فوراً لباس ملبوس خاص خود را بمن پوشانیدند و فرمودند که مبارک قطب الارشاد دوگانۂ شکرانه بجا آر
پس آن را بجا آوردم و دوگانۂ شکرانه ادا کردم بوقت رخصت بشارتهاے دیگر دادند انتهی ونیز میفرمودند که
روزے روبروے حضرت پیر و مرشد نشسته بودم ناگاه بر آنجناب حالت جذب وشان الوهیت غالب شد
در جوش وخروش شده فرمودند عارف بالله بخواه هرچه خواهی فقیر عرض کرد که حضرت مقام عبدیت میخواهم
ودیگر هیچ نه پس نعره زدند وفرمودند مبارک مبارک عبده ورسوله انتهی بدانکه عبودیت مقامے است
بزرگ یعنی آن دوام آگاهی است بحق چنانچه در رشحات است که خواجه عبید الله احرار فرمودند عبادت عبارت از آن
است که اوامر را بجا آرد واز نواهی اجتناب کند وعبودیت عبارت از دوام توجه واقبال است بجناب حق سبحانه تعالے
ودر بعضے کتب فرق میان عبادت وعبودیت آنست که عبادت اداے وظائف بندگی است بموجب شریعت وعبودیت حضور وآگاهی
بروجه تعظیم ومقصود از خلقت انسانی عبادت وخاصۂ عبید آگاهیست بجناب حق در همه احوال بعبدیت تضرع وخشوع انتهی
ونیز آنحضرت میفرمودند که یکبار وقت رخصت این فقیر و بابو صاحب یعنی شاه مسعود علی قلندر یکجا بحضور
پیر و مرشد نشسته بودم که متوجه حال من شده فرمودند ترا علم اولین وآخرین مکشوف خواهد شد و هیچ ولی زمان
بر تو پوشیده نخواهد ماند وبقدر مراتب هر یکے قدر و پاسداری خواهی کرد وترا از حق تعالے قدرت عطا شده است

هر چه خواهی بکنی و باز فرمودند چنانکه بقطب الارشادے تو مبشر شده ام در حق یا بو صاحب نیز از جناب محبوب سبحانی
مبشر شده ام که قطب وقت خود خواهد بود و ایشان را از جناب محبوب سبحانی ردائے مبارک عطا شده است و
مخفی مباد که آنچه حضرت شاه باسط علی قلندر در حال حضرت والدم خبر داده اند که از حق تعالے قدرت
عطا کرده است مخفی نیست که تصرفاتی در عالم هر چه خواهی بکنی و فرق در تصرف و کرامات که هر دو از
اولیا بوقوع می آید آنست که هر چه از ولی بقصد وے خرق عادتے ظاهر شود آنرا تصرف گویند و هر چه بے قصد
وے باشد آنرا کرامت نامند و کرامت را لازم نیست که صاحب آن از آن مطلع باشد و صاحب تصرف را علم آن
لازم است تفصیل آن در اصول المقصود بسیار است مختصر اینقدر بس که نوشتم الغرض از ذات بابرکات حضرت
ایشان در سکاکوری بسیار رواج دین اسلام شد که گاہے نبوده باشد قبل از ظهور ایشان آنچه حال بے وضعی مردم
اینجا بود چه نویسم کمتر کسے نماز و روزه و دیگر امور شرعیه را پابند بوده شب و روز غرق مسکرات و منهیات می ماندند
زبانی مولوی محمد سعید خان صاحب که در آن عهد از علمای معتبرین آنجا بودند بارها مسموع شد که میگفتند که من معتقد

کسے درویش این زمان نیستم الا شاه محمد کاظم که مصداق حال ایشان است الشیخ فی قومه کالنبی فی امته
یک روز بسکاکوری در ماه رمضان آمده بودم دیدم که همه مسلمانان آنجا بے روزه اند الا چهار کس و هر طرفے که
می بینم مجلس تاڑی و چنگ در باب است هر کس را که می بینم مخمور اند گرفته شریک اینکار سازند الحال حال اینجا
چنان است که هر طرف چرچه نماز و روزه و صلاحیت است پس این همه وضع داری به برکت و فیضان شاه محمد کاظم
است و بس مسلمانان اینجا چه گویم صدها هنود از صحبت ایشان مطیع الاسلام و صاحب دین و صلاحیت شدند الحمد لله علی
ذلک مخفی مباد که از آن وقت تا اینندم همچنین حال صلاحیت مردم اینجا است اللهم زد فزد و لا تنقص
فقیر تفصیل حال هنود آن در اینجا نوشتن مناسب ندیدانند صاحب ریاضت و مجاهده و چله کش و وظیفه خوان
و عامل اسما و اشغال و اذکار خاندان ما که بدیل خود نداشتند نام بنام حال و شان نمیتوانم نوشت که اینجا اخفائے
راز مناسب است غرض از حال آنحضرت چه نویسم که در ظاهر و باطن از دین و دنیا هزارها مردم بدولت ایشان

فیضیاب شدند از مهاراجه صدها مردم را سفارش کردند کامیاب ساختند و دیگر روزه ده رقعه سفارش را نوشت
میر سید گاهی خود رفته سپرد مهاراجه میکردند از دفعیکه فقیر هوشیار شد امر شد که شما از طرف ما رقعه های سفارشی
هر که خواهد بی تکلف نوشته داده باشند با این القاب و آداب و زیادتی و مبالغه نباید نوشت فقط ادای
مطلب راست براست پس همچنان می نوشتم که آنحضرت می پسندیدند۔

بیان حال غلبهٔ توحید ایشان

کر در ابتدا بوده اند که در اوائل بر حضرت ایشان نهایت غلبهٔ عشق و توحید و ترک و تجرید بود و در باب توحید
نهایت سخن بلند میفرمودند بعد از حضرت شاه فتح الله قدس سره در غلوی توحید مثل ایشان در سلسلهٔ قلندریه
کسی نبوده باشد با حفظ شریعت هرگاه با طالبی درین باب سخن در آمدی دو دو پهر یک نشست گذشتی
تاهم سخن آخر نشدی آخر نعره زدی و شورش در آمدی و چندان عشق و ملکهٔ معرفت پیدا شده و حقیقت
در رگ و پی ایشان سرایت کرده بود که در خواب و بیداری یکسان حال بود چنانچه در خواب از زبان
ایشان بی تکلف کلمات حق و حرف ذوق و شوق شنیده میشد مردم می پنداشتند که آیا بیدار اند و با کسی
در گفتار چون کسی ازین حال استفسار میکرد از علم و هوش خود انکار می نمودند غرض در باب توحید نهایت
غلو میداشتند در همان عرصه یکبار پیغمبر علیه السلام را بخواب دیدند که میفرمایند سخن توحید بقدر برملا نباید
گفت عرض کردند که آیا خلاف حق و خلاف نفس الامر میگویم فرمودند آنچه میگوئی همه راست است اما چندان
غلو نا روا است انتهی و میفرمودند از دفعیکه فیض مرشد بر دلم اثر پذیرفت ذائقهٔ حقیقت چشیدم خود بخود
ذائقهٔ راگ رنگ و نغمه و چنگ در من نماند چنانچه یکبار حضرت پیر و مرشد پرسیدند که فلانی حالا ترا شوق
راگ رنگ می بینم گفتند حضرت سلامت از فیض دیدار جمال مبارک همه از خاطر محو شد فرمودند آری
دیدن مرشد این همین است که از عادت خود بگذرد و خوی مرشد بگیرد یعنی تاثیر صحبت همین است

و نیز می‌فرمودند که در ابتدای غلبهٔ حال مرا دیده حضرت پیر و مرشد فرموده بودند که بر وطن و زکوٰة اسم
باسط بشرائط ادا کن پس چنان بجا آوردم و نیز فرمودند که اگر گاهی بر تو غلبهٔ حال شود چیزے از خانه
کوتوال گرفته باید خورد و فرو خواهد شد تحقیق مباد که پیران اطبای باطن مریدان می‌باشند انتهی حضرت
حکم زکوٰة اسما خوانی کرده بودند که در نیکار طبیعت متوجه بطاعت دیگر شود و از مرتبهٔ اعلیٰ که همی دوام حضور
و بیخطرگی محض است فرود می‌آید و هم لقمهٔ حرام خوردن سبب نقصان حال می‌شود که حالت ربانی در حرام خوری
هرگز باقی نمی‌ماند بجز حالت شیطانی و ای برحال آنان که حالات خود را در خلاف شرعی مترقی می‌یابند چنین
کس را صاحب حال شیطانی باید گفت و بس۔

بیان حالات و مقامات حضرت ایشان که از عنایت مرشد یافتند و از بشارت دیگر درویشان نیز

حضرت ایشان می‌فرمودند که یکبار از وطن بخدمت حضرت پیر و مرشد بسیر فتح الله محل سرای نیز همراه بودند
از راه مصطفیٰ آباد گذر افتاد و آنجا فقیری صاحب کشف و کرامات بود در راه نشسته چون مرا دید پیش
خود طلبید گو دلم نمیخواست که پیش او روم رفتم دیدم که بصورت مداریان فقیری است بحالم بسیار توجه
کرد تا نشستم آنجا اول آن فقیر مثل انتقال روح خود در الجنید و طریقش تعلیم کرد من در آن وقت قبل ازین بحرف
مشغول بودم فوراً آدمی رخ بسویم کرده گفت که با آفتاب ایں پرده نتوان دید که چشم خیره شود و پیرا ازین
سخن دانستم که این مرد صاحب کشف است که از نسبت باطنم آگاه شد باز گفت که شما را چنین و چنان نعمت
از مرشد خود رسیده است دیگر هم خواهد رسید و آنچه از نعمت مرشد باقی مانده است این بار آن نیز بشما
خواهد رسید که آن به دیگرے نرسیده است و این شعر هندی بر زبان راند ؎

جب تمت لئے سر تکن تو بے حجاب ہوگا	ہر ذرہ بجز جھلک سوں جوں آفتاب ہوگا

پرسیدم که آن بکدام وقت خواهد بود که بخواهش دست بر ریش خود نهاده گفت هرگاه شما باین عمر خواهید رسید
و در آنوقت موی ریش شما در سیاه و سفید بود چون رخصت شدم گفت مرا دست نیز از همین راه باید کرد
لیکن بار التفاتم از انطرف نشد بسرعت از آنجا راهی منزل مقصود خود شدم چون بخدمت پیر و مرشد رسیدم
واقعی نعمت تازه از مرشد خود یافتم که دیگر نیافته بودم آنوقت چشم بسیار گریان شد بود انگشت از دست خود
چیزی تحریر کردن نمی توانستند یکبارگی کتاب را دیدند و گشاده بمن دادند فرمودند که این عبارت
از طرف من بنام خود بنویس چون آن عبارت دیدم تامل کردم پرسیدند چرا گفتم من لائق این عبارت
نیستم فرمودند اگر من در حق تو دروغ گویم راست شد چه جاست آنکه از غیب دریافته میگویم پس لاچار شده
آن عبارت نوشتم و آن عبارت بعینه همان است که حضرت شاه مجا قلندر قدس سره بشاه نجم قلندر قدس
سره نوشته داده بودند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم و آن
عبارت این است که اخوی عزی شاه محمد کاظم قلندر بمرتبه رسیده است که پیش ازین اولیا را میسر شده
نیست ایشانرا خلافت داده و مجاز گردانیده مرید ایشان مرید من است مردود ایشان مردود
من است انتهی و دیگر آنست که یکی از مقبولان آنحضرت که صاحب کشف بود میگفت که مرا وقتی کشوف
شد که کسی میگوید که شاه محمد کاظم را معراج خواهد شد انتهی پس معراج عبارت از قرب حق باشد که کسی از انبیا
و اولیا خالی از قرب نبوده اند بقدر مرتبت خود چنانکه تفصیل آن در کتاب اصول المقصود کرده ام اینجا
اینقدر می نویسم که معراج انبیا بشهود و اولیا را نیز مگر انبیا را بجسم باشد و اولیا را بهمت اسرار معراج عبارت
از قرب باشد پس کسی از انبیا و اولیا خالی از قرب حق نباشند بقدر رتبه تفصیلش نیز در کتاب اصول المقصود
نوشته ام و نیز همان کس میگفت که یکبار دیدم که بهشتی چنین و چنان عجیب و غریب است پرسیدم
که این چیست گفتند این بهشت متوسلان شاه محمد کاظم است انتهی و نیز همان کس میگفت
که یکبار دیدم که شخصی میگوید که هر ولی بر قدم نبی باشد شاه محمد کاظم بر قدم محمد مصطفی علیه السلام اند چنانکه

حضرت غوث الاعظم بودند و عمو صاحب قبله بسیار گفتند که در عالم رؤیا گاه حضرت صاحب که شیخ اعظم گذشته
بودند در ان عصر آنجا چند روزی سالک بودم که حضرت صاحب اراده با ستجابت گفتند که ان شاء الله این
روح پسر از عصر سال ظاهر کرده است گویا اینکلام متضمن آن بود که قطب الارشاد پسر از قول پیدا شده بود نیز
زبانی عمو صاحب قبله شنیدم که حضرت شاه باسط علی قلندر را من فرمودند که تو بعبادت باللہ گوی که درحق
فرزندان خود از طرف فقیر دعا کرده باشد که متوجه حال ایشان باشند و نیز یکبار جناب مستطاب مرحوم بودند
که اولاد عابد را بالله بخواد لا دا ما مین خواهد شد انتهی و بشارت حضرت شاه باسط علی قلندر قدس سره
زبانی دیگر معتبران گاه گاهی از زبان حضرت ایشان نیز بگوش مسموع شد اگرچه از اخفا میکردند و گاه گاهی
ازین نوع سخنان بر زبان می آوردند که از خاصان خود و نیز حضرت ایشان میفرمودند که من باوجودیکه
چندین کشف و کرامات و قدرت پیر و مرشد خود دیدم لیکن گاهی آرزوی این امور نکشیدم از انکه
در ابتدا روزی بخدمت پیر و مرشد خود عرض کردم که یا حضرت مرا شغلی تعلیم فرمایند که از کسب آن اسرار
خاطر دست دهد پرسیدند چرا گفتم شاید گاهی برای طالبی حاجت افتد فرمودند ازین شغل این امر حاصل
میشود لیکن عرض کردم که شغلی ازین قسم کردی مدتی بکسب آن بر دعا فائز شدی باز برای طالب دیگر
حاجت دیگر شود که به هوا طیران کنی یا سجاده بر دریا بگسترانی پس برای حصول آن مدتی دیگر محنت کردنی
تا حاصل شد پس تمام عمر خود را درین کار صرف کردی بگو خدا را کی یاد خواهی کرد دور کن این اندیشه و
بگذار این خیال چرا که خود را در یاد حق گم بسازی که او جامع جمیع کمالات است اگر حق تعالی هدایت
کسی بدست تو نهاده است ازی خود بخود طالب و معتقد تو خواهد شد و اگر نه هیچ کسی معتقد تو نخواهد شد اگر
بینی باشی فائده نکند که لا تهدی من احببت ولكن الله يهدي من يشاء کافران هر چند
معجزات انبیا دیدند ایمان نیاوردند چون این سخن از زبان پیر و مرشد شنیدم فوراً این اندیشه از دل بیرون دور
و دانستم که کمال انسانی در عبودیت است دیگر انتهی و نیز فرمودند که من گاهی آنی از اسرار اظهار است

حاجتے نخوانده ام و اراده هم گاهے نکردم که از دعوت اسمای تسخیر کسے کنم چنانکه در اکثر خاندان مشائخ معمول است
مگر حکم مرشد بود که ما این همه اسمای انصاب و زکوة داده ام و از اندراج بزرگان اجازت یافته ام هنوز
عمل بازندهٔ تازه است تو نیز زکوة هر یکے بده و وظیفه آن دار لهذا جمله آن همه اسمای بشرائط تمام ادا کرده
و بسبب ادای شرائط آن از صوم و خلوت وغیره برکات بسیار دیده ام و صفائی باطن حاصل کرده ام
گویا بدین چله پیوسته بذکر و فکر مشغول میماندم چون بعض شرائط مشکل مثلے لب نگرفتن و موئے بهانی
نستردن تا چهل روز خلاف شرع دانسته از حضرت پیر و مرشد از وطن عرضداشت کردم جوابش
بخط خاص خود ارقام فرمودند که این همه تکالیف معاف است هر چه بر طبع شما گران افتد بگذارد انتهی
و نیز آنحضرت میفرمودند که در حیات حضرت پیر و مرشد یکبار بخیالم گذشت که اگر اتفاق شود از کسے چشتیه اجازت
سورهٔ فاتحه بگیرم پس در واقعه دیدم که حضرت پیر و مرشد میفرمایند که شما را اجازت سورهٔ فاتحه دادم چون
عند الملازمت از حضرت پیر و مرشد این واقعه عرض کردم فرمودند شما را حاجت اجازت دیگرے نبود
هرگاه که در سلسله چشتیه شما مجاز من اند هر عملے که از خاندان چشتیه بود همه را اجازت است انتهی و نیز حضرت
ایشان میفرمودند که در ابتدائے حال روزے بحضور پیر و مرشد بودم و از آنحضرت قصیده عین القضاة
میخواندم آنحضرت در بیان معنی لمن الملک الیوم لله الواحد القهار فرمودند که این اشارت
به تجلی قهری است کیفیت این تجلی ترا نیز روزے مکشوف خواهد شد پس در همان عصر روزے در حجره جناب عالی مشغول
بودم در دائره غوثیه ناگاه آواز قرائت بگوشم رسید نهایت بلند و مهیب از دهشت آن لرزه بر اندامم افتاد
نهایت سهمناک شدم و در همان حالت دیدم که جسمے لطیف از این جسم عنصری من بر آمد و از این
جسم در بر افتاد در آن جسم هم دیدم که آن آواز مهیب جاری است و همان لرزه دامنگیر است
باز دیدم که از آن جسم نوری جسمے دیگر الطف از آن بر آمد و آن صدا هم چنان جاری است و عالم
همچنان مضطرب باز آن جسم از آنجا بر آمد و در نوری غرق شد اما آواز همچنان است لیکن در بیحالی

خوف کم شد بہ نسبت سابق باز می بینم کہ زیر آن نور دائرہ خورد است کہ میگردد و از ان دایرہ
آواز سے می بر آید ساعتے بافاقت آمدم خواستم کہ از پیر و مرشد عرض نمایم آرزو اتفاق نشد روز
دیگر در ہمان مکان و در ہمان زمان باز بدستور سابق و بعینہ ہمان حال رو داد بعد دیرے چون
بافاقت آمدم بحضور پیر و مرشد عرض کردم فرمودند کہ تجلی تہارسے ہمین بود انچہ سابق از تو گفتہ بودم
بروزے شما ہم بکیفیت آن خواہید رسید آن ہمین است و این گردہ دائرہ عرش بود بنظر تو اینقدر
خورد مینمود و این صدا آواز گردش وی بودہ است انتہی دور ایام خورد سالی من و یکبار آنحضرت
خواستند کہ زکوۃ اسم باسط را بطریقیکہ در ہفتاد دو بار باشرائط میخوانند در وطن خود ادا نمایند پس
در موضعی بالائے دریائے بنا کہ قریب از کاکوری است بمکان بہادر علیخان کہ زمیندار آنموضع
و پیر بہائی آنحضرت بود چلہ کردند و معتکف شدند و سہ روز گذشت کہ در واقعہ دیدند
شخصے میگوید کہ درین مکان چلہ مکن کہ ترا خللے خواہد رسید پس موقوف کردند آخر معلوم شد کہ در ان
حجرہ ناپاکی بود چون ازین قصہ بحضرت مرشد خود اطلاع کردند جواب آمد کہ خوب کردند درینولا
طبیعت من نیز علیل بود متوجہ بسوے تو نمیتوانستم شد اینجا بیاور و بروبروے من زکوۃ این اسم بدہ
پس سال دیگر مع ساز و سامان چلہ با یاران چند بآستانہ مرشد خود رفتند حضرت والدم میفرمودند
کہ بقصد چلہ بودم روزے قبل ازین من و برادر عزیزم وقت شام بحضور پیر و مرشد نشستہ بودم کہ بعد
دو چہار گھڑی جنابے شدم بمراقبہ شدند و برائے من بسوے عالم غیب متوجہ شدند یکایک حضور
ارواح پیران سلسلہ مثل شاہ فتح قلندر وغیرہ شد در آنوقت رنگ جناب مستطاب دگرگون
شد تا بجوش و خروش آمدہ فرمودند کہ اینوقت ارواح پیران مثل شاہ فتح قلندر وغیرہ حاضر اند
میفرمایند باین الفاظ ہندی بنا یا بنایا عرش سی فرش تک بنایا اگرچہ این الفاظ بزبان آوردند
پس علی الصباح آن حکم اعتکاف شد پس روز موعود از فرزند کلان خود شاہ مسعود علی قلندر فرمودند

شما همراه ایشان بحجره بروید و از طرف من آنجا بنشانید پس او را و شان همچنان کردند انتهی و زبانی
شاه خدا بخش صاحب فرزند خورد آنحضرت شنیدم که میفرمودند که جناب مستطاب وقت رخصت
شاه محمد کاظم برای چله گفتند که شما ایشان را همراه خود بخانه برده از والده خود بگوئید که اینوقت چیزی
بطور شگون از دست خود بعارف بالله بدهند که موجب فتحیابی و ترقیات ایشان شود پس بخانه
بردم والده صاحبه یک بیڑه پان از دست خود دادند و دعائے سرسبزی و کامیابی کردند
الغرض چون حضرت ایشان بچله نشستند و معتکف شدند دو سه روز بگذشت که یک بیک درد سر
با ایشان لاحق شد بیتاب شدند بحضور مرشد خبر کردند پس حضرت مرشد بعالم غیب متوجه شده دریافتند
که عارضه بدنی است و فرمودند که از عارف بالله بگو که این درد سر از عارضه جسمانی است ان شاء الله
جبرئیل و میکائیل هرچه از دوا خواهی بعمل آرد مشغول باش و نیز بروز نشستن چله از مطلوب شاه فرموده بودند
که برو بدرگاه شهنشاه قلندر عرض کن که عارف بالله بچله نشسته است چنان توجه باید کرد که بخوبی باتمام
رساند پس مطلوب شاه را از درگاه معلوم شد که بخیر و عافیت و بخوبی تمام از چله فراغت خواهند کرد انتهی
آخر آن درد سر بعد دو یک روز خود بخود زائل شد چون بفضله دو روز میعاد چله تمام گشت حضرت پیر مرشد را
فرحت و بشاشت حاصل شد حتی که در آن روز از صبح خود غسل کردند و جامه سفید پوشیده در مکان نشسته
هشاش و بشاش میفرمودند که امروز حج اکبر است زیارت عارف بالله خواهد شد و از عارف بالله
گفته فرستادند که برای ملاقات من جلدی نباید کرد که اینوقت تازه از چله بر آمده اند تاب دیدن شما
ندارم حضرت ایشان کمال مشتاق بودند بر ایشان این امر شاق بگذشت زبانی عمو صاحب شنیدم که میگفتند
که من در آنوقت بخدمت جناب مستطاب نشسته بودم که مردے سپاهی از جنس ثابت خانی که لباس رنگین
می پوشد بحضور در رسید جناب مستطاب به شبهه لباس او دانستند که عارف بالله می آید فوراً او را دیده
برخاستند و گفتند بسم الله بسم الله چون بغور دیدند شخصے دیگر بود پس از عمو صاحب فرمودند که بابا میر

که در غیبت چنین صورتم گذشت تاب دیدار لیلی کجا که روبروی لیلی وجود مجنون نمیماند و نیز عمو یصاحب میگفتند که من
بحضور آنجناب نشسته بودم آمروز طبیعت میان علی مظهر همشیره جناب مستطاب بسیار علیل شده بود صبح آمروز
روز تمامی چاچا حضرت صاحب بود و جناب مستطاب این دو سه روز بیشتر تیاری پوشاک کرده بودند و میفرمودند
که بروز جمعه زیارت عارف بالله است گویا حج اکبر است چنین است و چنان است و امروز علی مظهر بیمار است
درینصورت طبیعت بابو صاحب مشوش خواهد شد بهتر است که همین روز شفا شود بار بار اینکلمه میفرمودند تا آخر
همان شد که در آمروز شفا یافتند قصه کوتاه چون حضرت صاحب بحضور حاضر شدند جناب مستطاب ایشانرا بآغوش
تمام در بغل گرفتند و دعاها کردند من بعد حکم شد که اندرون خانه بروید قدم درویشان رد بلا است همین عبارت پس
حضرت ایشان اندرون خانه رفتند باز حکم شد که بر بالاخانه ها نیز باید رفت که آنجا محل سکونت اهل خانه فرزندان من است
آنجا هم رفتند چون فرود آمدند فرمودند حالا از زبان خود در حق اولاد من دعا کن و دست بر داشته بگو هر که مخالف ایشان
باشد خراب شود پس حضرت ایشان همین دعا کردند عرض کردند که حضرت سلامت در حق من و اولاد من چنین
فرمایند فرمودند آری در حق تو و اولاد تو و طالبان تو نیز همین سخن است غرض آنروز بسیار عنایات و توجهات
مبذول شد بعد از ان چند روز دیگر در حضور خود داشته تقویت مزاج از طعام چرب بکنانیدند بعده رخصت
وطن کردند و این ملاقات آخری بود که بعد از ان اتفاق ملاقات نشد و وقت رخصت عصاے مبارک خود
عنایت کرده فرمودند حالا از احتیاج چله دیگر نیست کارت تمام شد و بس انتهی و حضرت والدم میفرمودند که نیز
حضرت پیر و مرشد این جائزه اذکار قلندریه دوبار گرفتند و همیشه معمول بود که هر گاه از وطن بحضور میرفتم یکبار
حضور جائزه اذکار قلندریه بگرفتند این دوبار گویا مشعر تاکید اذکار و اظهار آخری دیدار خود بود و عصا بخشیدن
ظاهرا دلیل مشیخت دادن بود که در خاندان چشتیه معمول است که هر گاه پیران عصای بخشند او را مشیخت عطا میکنند
انتهی و نیز آنحضرت میفرمودند که درین چله بسیار برکات دیدم چنانکه در تمام چله عالم ارواح مشهود ماند و
هر یک متصد گویائی بود با انکه تکلم نکرد چون این حال بحضرت پیر و مرشد گفتم فرمودند که فقیر عالم ارواح را تابع

و شجاعت در بردباری و کتمان اسرار به استاد و مرشد و گذاشتن جانوران قید بسته و صدقه دادن و
اکل و شرب و گفت و شنود از فاسد نیت داشتن و نگاه داشتن یعنی چشم از پوشیدن و دیدن
گوشت نشستن بر پوست و طاهر بودن جامه و جایگاه و دیدن اباحت مکان یعنی از مالک زمین
اجازت خواستن و شدت به نفس خود کردن و همیشه با وضو بودن و گاهی از حجره بیرون نشدن مگر بضرورت
و نعلین چوبی پوشیده رفتن و بر فرش بوریا نشستن و نشنیدن جنب و حائضه و هر چیز غلیظ و سخن بد گفتن
و دل از حسد و کینه و کبر و عداوت و بخل و حقد و غضب و شهوت بد و فاسد خالی داشتن و ترک جلالی کردن
یعنی از قسم گوشت و ماهی و بیضه و عسل و مسکه و چربه و صمغ و آب [illegible] و مشک و کفش و موزه و دسته کارد
شاخ ماهی و دندان یا فیل و دندان و دهنی که با تخم جماع وغیره و ترک جمالی کردن مثل روغن
زرد و شیر و جغرات و سرکه و نمک و خرما و عنبر و قلیه و ماست وغیره و ترک مکروهات تنزیهی کردن یعنی سیر و بصل
و حلتیت و گندنه و ترب وغیره و ترک مقربات اجرامی مانند تمر و پشمینه و آرایش مزین و بریدن ناخن و
تراشیدن موی سر وغیره و کشیدن ناخن و پیش زدن و شاخ درخت شکستن و بر پلنگ قدم نهادن و بر سواری
و فرش تالیچه وغیره نشستن و جامه و حشم پوشیدن و غیر آن اگرچه [illegible] این شرائط خصوصا در ترک حیوانات
و اجازت مرشد فوت شود خوف عظیم ردی نماید در فوت اکثر ازین شرائط بیم جان است خصوصا در وقتیکه
دعوت تسخیرات باشد درین باب اتفاق درویشان است این شرائط ذات عامل است و شرط آب که برائے
پختن طعام و نوشیدن و غسل کردن و وضو ساختن است دیگر است و شرط لباس و شرط طعام و شرط آرد
و شرط آدمی و شرط خادم دیگر است که اینجا نوشتم اگر خواهی در تعلیم الاسماء مولفه فقیر بنگر پس قیاس کن که چنان
در علم اسما ریاضت مشکل است از صحبت است که شخصی از شاه فتح قلندر قدس سره گفت که بعضے
مردم آنحضرت را اهل دعوت میگویند در جواب فرمودند که طریق دعوت هم آسان نیست گفته باشند پس حضرت
والدم همه اسمار خاندان خود را بهمین شرائط ادا کرده بودند و آن جمله اینجا [illegible] مرشد خود را

کرده بودند بعد ازان تمام عمر همیشه چلهٔ ساده میکردند یعنی روزه داشته بخلوت میگذرانیدند آخر آخر
معمول شده که یک هفته معتکف میشدند و یک هفته ترک خلوت میکردند و میفرمودند که حالا قریب
مرگ رسیده ام میخواهم که مشق تنهائی کرده دارم تا وقت رفتن ازینجهان با کسی الفت نمانده باشد سبحان الله
نزهتی عزلت درست داشتگی غرض از ابتداء عمر شریف ایشان بر ریاضت و مجاهده گذشت حالا
شهر الفطر هیچ دریافتی که چه قدر مشکل است و محنت و سختی بر نفس روز و شب با اینهم یکبار بر سبیل
نفس شکنی چنان کردند که کسی ازینطائفه نکرده باشد که چله با شهر الفطر را دو سه روز باقی مانده بودند
که دفعةً از خلوت بر آمدند مردم حیران شدند و درین حکمت این بود که مردم دانند که از ایشان هیچ
نشد یک چله تمام و کمال نکردند که طاقت تحمل و محنت نبود دیگر از ایشان چه خواهد شد پس در نظرها
چه جا چه انکسار نفس شده بود دیگر بار در همچنین چله با شهر الفطر فرزندی از فرزندان شاه فتح قلندر بکیه
آمدند پس ترک چله کرده ملاقات کردند یکبار شاه خدا بخش صاحب در لکهنو بر مکان مهارا دیکت رای
تشریف آوردند خود حضرت در چله بودند و چهار روز باقی بود که آنرا گذاشته بلکهنو تشریف بردند صاحبزاده
گفتند این چه کردید و چهار روز دیگر هم تمام میکردند در جواب فرمودند که تکمیل چله همین شد که ملازمت
ایشان کردم این آداب پیرزادگان را خیال باید کرد مردم این زمانه خود را از پیرزادگان
در مرتبه زیاده می تراشند نمی فهمند که آب هیچ بر خاست در حضور مرشدزادگان همچنین باید نه
و هرگز اظهار مشیخت خود نباید کرد معمول بود که هرگاه باستانه مبارکه مرشد میرفتند چون نزدیک تکیه میرسیدند
از سواری فرود می آمدند و پیاده رفته قدمبوسی حاصل میکردند هرگز مشابهت به حضور مرشدزادگان
نمی نشستند و ازین نسبت است که مرشدزادگان ایشان را بجای پدر بزرگوار خود می فهمیدند و هر قدر که ایشان
مقبول پیر خود بودند کسی دیگر شده باشد فقط در حال خواجه محمد پارسا دیده ام که ایشان نیز همچنین
محبوب پیر خود بودند چنانچه از کتب ایشان واضح میشود حضرت والدم از کمال محبوبیت و جمعیت

مثل فرزندان شده بودند که بخانهٔ مرشد هیچ یکے از ایشان حجاب و پرده نمیکردند بجهت کمال الطاف حضرت
مرشد ایشان میفرمودند که کاظم شاه با وجهم بسیار من است و تو چشم بینی و خود حضرت ایشان بیان
میکردند که بعضے وقت حضرت والده مرشده من مرا پیش خود نشانیده همچو فرزندان خود طعام میخورانیدند
و از دست خود لقمه میراندند و از مردم پرده کرده طعام میخورانیدند تا نظر کسے بر من نیفتد با نواع شفقت
مادری پرورش میکردند و هم آنحضرت می فرمودند که شفقت و پرورش مرشد بر من چنان بود که نتوان
گفت در اوائل هرگاه در شوق و ذوق خود بجا با ترنم میکردم مردم سامعین خوش شده بحضرت پیر و مرشد
خبر میرسانیدند و خوش لحنی مرا می ستائیدند روزے حضرت پیر و مرشد از من فرمودند تو وقت
بیوقت پیش هر کسے ترنم مکن مبادا کسے از نظر حسد و چشم بد تو نگرد و چشم زخمی رساند آخر بعد چند
سال چنان نوبت رسید که عاشق دار با من معامله میفرمودند چنانکه هرگاه در حضور میرفتم و گفتگوے
حق بمیان می آوردم جناب مستطاب را شورش و مستی پیدا میشد نعره میزدند و گاہے میفرمودند که عاشق
باالله چون آفتاب است ترا زیاده چگونه نزد خود دارم کرده آفتاب بلکه نتوان بود یکروز بحضور حضرت جناب
بودم وقت وظیفه خواندن فرمودند تو از اینجا دور بنشین تا وظیفه ام خوانده شود چون بموجب حکم از اینجا
علیحده نشستم خود بوظیفه مشغول شدند بعد ساعتے پس پیش دیده ارشاد کردند ببینید که فلانی بسیار
نزدیک نشسته است بگوئید وے که از اینجا دور تر نشین که گرمی تو اینجا میرسد وظیفه خوانده نمیتوانم پس
از اینجا برخاستم و دور تر نشستم و گاہے از من میفرمودند چنانکه من ترا دوست میدارم اهل وطن نیز دوست
داشته باشند و الا ترا یکدم از چشم خود دور جدا نمیکردم همیشه پیش نظر خود میداشتم و آنچنی اظهار
عشق و محبت بود که چندان شیفته بودند و عشق جناب مستطاب با حضرت صاحب قبله چنانکه در حیات
بود و بعد ممات نیز همچنان بوده است مولوی صاحب قبله نقل میکردند که در ایامے که من همراه حضرت صاحب
قبله در دیگله بودم ماجراے عجیب دیدم که روزے حضرت صاحب قبله از دو الان ذا لقاه که

متصل درگاه است بر ضانت بزیارت مزار شریف میرفتند بگوشه چبوتره درگاه رسیده بودند که از طرف
دیگر هندوی بقصد زیارت روضه پیش پیش حضرت ایشان بگذشت و دو سه قدم پیش گذاشته بود
که بگوشه شکران در درون روضه آواز رسید که دور شو و دور شو پس آنکس متحیر شد لرزه براندامش افتاد چون
حضرت ایشان این حال دیدند تفحص کردند که این قصه چیست قصد زیارت کسی پاک کرده چه عجب باشد این
بوده باشد که در آن وقت روح مبارک ایشان طرف حضرت ایشان متوجه بوده باشد و بهنگام
مواجه و مشافهه یکدیگر آنکس حائل و حاجب گردید لهذا غیرت عشق و جلال نگذاشت که مابین
عاشق و معشوق روا دار حجاب چنین مرد بیگانه و نالایق باشد اینقدر مقبولیت آنحضرت در دل پیر مرشد
خود بود.

بیان بعضی واقعات آنحضرت

بدانکه آنحضرت در واقعات اکثر با پیغمبر علیه السلام شرف ملازمت حاصل کردند و انواع راز و نیاز و
اسرار باهم بمیان آمدند روزی در واقعه و مکاشفه با حضرت رسالت پناه علیه السلام ملاقی
شده ند و سوال مشائخ سوال کردند بجواب سرفراز شدند که سابق در عهد برادرم موسی و عیسی علیهما السلام
تناسخ بود اما در عهد و بعثت من ازین پاره زمین موقوف شد یعنی از مکه و مدینه دیگبار دیگر شرف حضور
یافته عرض کردند که یا حضرت از من بیعت می شوند ارتباط دارند و من آنها را توبیت و تلقین
ورد تعلیم فرموده چه قدر ورد عرض کردم که هر روز هزار بار فرمودند برای نجات شان اینقدر کافی
است دیگبار دیگر شرف ملازمت شد جناب رسالت پناه نظر بر خط سلسلت ایشان کرده از
انگشت مبارک خود اشاره کردند که اینقدر باید داشت از آنهم زیاده اینقدر که فرموده بودند انجام
گفته اصلاح خط سلسله نمودند غرض اکثر بحضور رسالت پناه و اولیائے کرام در واقعه بهره یاب شدند

بعضے ازان کہ در حین حیات مرشد خود دیدہ بودند بنویسیم وقتیکہ فقیر در آستانہ دیگدہ بعد از وفات حضرت ایشان
خود برائے بیعت از حضرت شاہ مسعود علی قلندر رفتہ بودم در بیاض آنحضرت ہرچہ نوشتہ دیدم دستخط حضرت
ایشان و بر آن ہرچہ انیقدر لفظ حضرت شاہ باسط علی قلندر بخط خود نوشتہ بودند کہ بموجب امر مرشد خود
نوشتہ اند آنرا فقیر در اینجا بعینہ نقل میکند این است قبلہ من بشارت بسیار است پنج چہار بنویسیم یکبار
در رؤیا دیدم کہ با خاتم الانبیاء در خدمت و در صحبت و چیزے گفتم فرمودند کہ علامتہا باید گفت خود
غلطیدند و پاہا دراز کردند من پای مالیدم و مصاحبان عرض میکردم کہ بنا بید آخر گفتم کہ فقیر محبی
و مرتضوی ہستند و النصیب ہست دست بر پشت من گذاشتہ فرمودند کہ بلے الفقیر بالنصیب شما ہست
دیگر بار دیدم با چند یاران در دلم آمد کہ اگر کسے نمی بود چیزے میگفتم آخر یاران را جدا کردند و مارا پیش خود
نشانیدہ فرمودند کہ گرد دل نور سفید ملاحظہ باید کرد باز پرسیدند کہ شما چہ طور ملاحظہ دارید گفتم ہیچ
نمی بینم و میگویم فرمودند یعنی با خدا بالا تر ازین نیست یعنی آنچہ من داشتم بسند افتاد دیگر بار گروہے رسیدہ
بود و حالت من متغیر شد باز دیدم کہ بہوا می پریدم و بالائے پای خود بدولت نشستہ اند رفتم و عرض کردم
کہ حالت متغیرہ من بحال خواہد شد فرمودند بلے بحال خواہد شد بعد ساعتے یک حقہ سربستہ تو بمن
دادند از من کشادہ شد باز پس دادم کہ خود بدولت کشادہ دہند باز بمن دادند کہ شما بکشائید آخر کشادم
در آن حقہ مصری پر بود اول خود خوردم بعد ازان برادر میرن دادم ہمچنین عالمے را امیداوم و بارہا دیدم لیکن بشارتہا
ہمین بود یکبار در قیلولہ بودم ہنوز خواب نیامدہ بود کہ شیخ محی الدین عربی را دیدم کہ بہ طرف راست
من ایستادہ اند میفرمایند کہ سرّ مظہر ولایت مقیدہ محمدی ام گفتم کہ بودہ باشید باز چہ می بینم کہ اینہا
بمردند و درون ما حلول کردند اندکے در بدن من گرانی معلوم شد باز دیدم کہ ہمانجا دو کس دیگر
ایستادہ اند میگویند کہ این ولایت در تو آمد بار دیگر دیدم کہ شاہ مجا قلندر در میان نوری غرق
بر چارپائی من نشستہ اند از من سوالہا کردند جواب دادم باز گستاخانہ عرض کردم کہ در احوال شیخ

شریف از کسے که سراپا حق بود فرمودند راست میگوئی لیکن در تو کسے نخواهد ماند پس این گفته مع آن
نور از راه چشم من در آمدند و من در خواب و بیداری بودم که بیدار شدم یکبار روح شاه صفی را
دیدم که مرا گویند که شما را خلافت چشت و اجازت بیعت دادم و یک تسبیح دادند دیگر بسیار واقعها
دیدم که از زبان گفتن مناسب نیست انچه از ظاهر و باطن مرشد بشارتها یافته ام نمی نویسم و خدا
شاهد است که هیچ فخر نیامده است و نه مغرور شده ام که نیکی و بد از دل من حالا برخاسته و همه
بجائے خود نیک بنظر آمده مگر اینقدر بموجب حکم عالی نوشته ام و بسیار حیا می آید امید از فضل و کرم
آنست که در یاد حق بمیرم و هیچ نمیخواهم چنان نشود که در یاد خلل آید و بس و احوالات و واقعات را ذمها
باید چون بگذشت الماضی لا یذکر انتهی و نیز حضرت ایشان میفرمودند که در واقعه روزے دیدم که در
درگاه حضرت شاه مینا لکهنوی رسیدم و منظور است که آنجا اعتکاف کنم پس یکایک حضرت شاه مینا
لکهنوی قدس سره از قبر بجسد بر آمدند و با من مصافحه کردند و فرمودند بیا سید شما را زیارت دیگر بزرگان
کنانم پس بمکانے پائین زیر زمین مثل ته خانه بردند آنجا رفتم دیدم که چند لاشه ها بشکل مرده غلطیده اند
پس هر یک چون زندگان برخاستند و از شاه موصوف پرسیدند که ایشان از فقرای خاندان
ما اند یا دیگر او شان فرمودند که شما را ازین چه کار برخیزید و معانقه کنید پس برخاستند و بر چشم من بوسه
دادند و با من مصافحه کردند و گفتند که چله شما تمام شد و کامل بر آمد انتهی و نیز حضرت ایشان
فرمودند که من در واقعه با بزرگی که ملاقی شدم با وے بسیار ملاقات کردم و بے تکلفانه با هم
گفتگو داشتم و هر کتابے تازه که در ابتدا مطالعه میکردم از مصنف آن البته در واقعه ملاقات
میشد چنانکه یکبار تصانیف مجدد الف ثانی میدیدم و مشرب او شان که مشهور وے بودند و قائل
به ستر بصر بودند سخن میداشتم یکروز در واقعه دیدم که خود نشسته ام بایں صورت که یک پایے من
دراز است و یک کشیده یکایک مجدد الف ثانی در آمدند و برابر من بمقابله رو برو نشسته خواستم

که پاے خود را که بسوے ایشان دراز است از راه ادب برکشم که خود حضرت مجدد منع کردند و همچنان داشتند و خود نیز همچنین نشستند که یک پاے خود بجانب من دراز کردند و یک پا سے کشیده ند من پاے ایشان را بوسیدم و از ایشان سوالها کردم که آنحضرت که قایل بتنزیه صرف اند و صفات حق زائد بر ذات میگویند چه معنی است هیچکدام ذات بے صفات نیست مثلاً زید ی هست که او نه چشم دارد و نه گوش و نه دست نه پا وغیره جوارح همچنین ذات حق باشد که او را هیچ شیون و صفات نباشد گفتم این تنزیه شما از تجرید ذهن است که فرض کرده اید پس معقول شدند گفتم شغلے من با نفیم است که آنجا هیچ وجود و شهود را احتمال نیست فرمودند که شغلے من نیز چنین است پس نانی از پیش خود برآوردند و آن روغنی بود نصفے از ان بمن دادند و نصف خود گرفتند گفتم این حصه شریف است همه خود بخورند گفتند نه نصف شما بگیرید و نصف من خواهم خورد پس بیدار شدم و نیز آنحضرت میفرمودند که روزے در واقعه دیدم که قیامت قایم شده نامه اعمال هر نبظر میگذرانیدند بخیالم آمد که نامه اعمال حضرت پیر دستگیر غوث الاعظم رح ببینم پس ملاحظه کردم در آن دیدم که ذکر جهر یا بود و باقی همه عمل خالصاً لله بود و از علو مرتبت آنحضرت گفتم که یا حضرت سلامت در نامه اعمال آنحضرت جز دو ذکر دیگر بیکار نیافتم سبحان الله که از بدو عمر تا آخر همه حرکات و سکنات و اعمال و افعال مخلصاً لله بود پس آنحضرت فرمودند واقعی همچنان بود و انتهی باید دانست که مشاهده نامه اعمال غیر با فراد واقطاب میسر نمیشود چنانچه حضرت محی الدین عربی چنین نوشته اند و نیز حضرت ایشان میفرمودند که من همیشه معمول داشتم که درود وغیره در ماه محرم بسیار خوانده نیاز حضرت امام حسین علیه السلام میکردم روزے در ماه مذکوره دیدم که قیامت آمده و حشر برپا شده و من بصورت حضرت امام حسین علیه السلام ام با اهلبیت در عرصات حاضرم سر خود از تن جدا ابدست گرفته از خدا فریاد و مناجات میکنم و بس انتهی و نیز میفرمودند که یکبار در چله بودم واقعه رو داد که دریاے دیدم از نور متلاطم و موجزن پس براے فلاح میرن میان مسا جا

کردم یکبارگی یک موجی از آن دریا جدا شدہ در گوش من درآمد و بصورت صدا شدہ و صدایش این بود
سر تو کیستی کہ برائے او دعا میکنی من مالکم و سے بندہ من است لاجواب شدم فقط و نیز آنحضرت
میفرمودند کہ در ابتدائے شوق راگ و رنگ گاہے در مجلس مغنیہ ہا کہ پیش شیخ محمد بقا صاحب می آمدند
می نشستم و سرود آنہا می شنیدم در ہمان وقت روزے جناب رسالت پناہ را دیدم کہ منع میفرمایند
کہ ترا در مجلس مغنیہ ہا نشستن و سرود آنہا شنیدن نباید درین اثنا شخصے در مجلس شریف آمد و بزبان
عربی لغتی آغاز کرد و من معنی آن پرسیدہ عرض کردم کہ یا حضرت من نیز ہمچنین میگویم پس خود بدولت
تبسم شدہ سکوت فرمودند فقط و میفرمودند کہ یکبار در ہنگام ابتری مقدمہ دلیہ معافی و ایام محیط
سالی سکنت بودم در واقعہ دیدم کہ حضرت پیر مرشد شاہ باسط علی قلندر قدس سرہ تشریف
آوردند و مرا لباس زرین پوشانیدند و ہر پنج از قسم سلاح در کمر بستہ و یک گتکہ چوبی نیز بخشیدند
پس پرسیدم کہ این گتکہ بچہ کار آید فرمودند اگر بر سر ظالم و مخالف خود کہ بصد فرسنگ دور باشد ازینجا
بزنے آنجا سرش بشکند و بس انتہی مخفی مباد کہ این واقعہ را تاثیر ہم خود دیدم کہ تفصیلش اینجا
نمی نویسم و نیز میفرمودند کہ من وقتے در حین حیات حضرت مرشد خود در واقعہ دیدم کہ ملک الموت
بصورت درویش پیش من آمد پرسیدم چہ منظور است گفت قبض روح شما گفتم اگر مہلتے دہی وضو
کنم مہلتم داد تا وضو کردم و متوجہ بحق شدہ مستعد مرگ خود شدم پس ملک الموت در کنار خود گرفتہ
دست بر سینہ من نہادہ خلع روح کرد لیکن بوضعے کہ مرا ہیچ سختی و تنگی معلوم نشد فقط بدن مثالی
من از تن بیرون آمد و دیگر ہیچ نہ گفتم آیا قبض روح کردی گفت کردم گفتم مرا ہیچ معلوم نشد
باز ہمچنان کرد آنوقت دیدم کہ چیزے در دماغ من آمد و بند شد و دماغ [illegible] چون بود
ملاقات پیر مرشد این واقعہ بیان کردم فرمودند کہ این واقعہ تو نوعے از کشف است یاد باید داشت
کہ ترا وقت رحلت ہمچنین اتفاق خواہد شد کہ ملک الموت بصورت فنائے تو قبض روح تو خواہد کرد و

تا از پیشتر بزرگ تو مطلع خواهد کرد انتهی و مخفی مباد که نزد آنحضرت روایت صالحه و واقعات و
کشف کرامات را هرگز قدری و اعتباری نبود لهذا کم با کسی اظهار آن میفرمودند اگر بسبیل تذکره
گاهی بر زبان میگذشت میگذشت والا اکثر خصوصاً در اعتکاف واقعات و حالات عجیب و غریب
مشاهده میشد اگر جمع کرده میشد کتابی میشد مقصد کوتاه طریق حضرت ایشان ظاهر و باطن همه موافق
کتاب و سنت بود و مطابق شریعت و طریقت و حقیقت و آداب تربیت و تعلیم مریدان مثل
مشائخ متقدمین و کمل اولیای پیشین و حسن اخلاق ایشان با خویشان و بزرگان و استادان و
دوستان تفصیل آن در کتاب اصول المقصود بیان کرده از ابتدا تا وقت انتقال همه در آن نوشته ام
اینجا همین قدر اکتفا کردم ـ

ذکر بعض مجاذیب بملاحظه تقدم و تأخر شاه ابوالغیث

بخاری پسر شیخ حاجی عبدالوهاب بخاری است مکی طارق و حالت غالب است زمانیکه تحصیل علم
کردی با طالب علمان سبقت درس التماس کردی و اهتمام نمودی که شما دوام خواهید خواند
و مرا اعتماد بر فرصت وقت نیست نمیدانم که چه حالت پیش آید سر رشته هرچه شما عمر به اکثر ب
شد او مجذوب شد و بعد از ان او را جذبه پیش آمد و از همه کارها باز ماند نقل است که وقتی
تمام روزنان در خانهٔ ایشان پخته بودند تابها گرم شده مانده بود وی آمد و هر دو پای را بر تابها
نهاد تا دیر ایستاد و از ان اثری در پای شریفش ظاهر نگشت نقل است روزی به زیارت
پیران خود رفت و گفت اگر نصیب است فردا نیز در ملازمت شما میرسم از آنجا بخانه آمد و پیش
والده رفت و پرسید که بابا هیچ میدانید که من سیدم گفت بابا تو سیدی و پدر تو سید فرمود که از جد
پدر که را پرسید من هم یاد نیست بعد از ان خدمتگار را پیش خود طلبید و گفت برای صاحب خود چه

نع خواہید گریست باری بگریئید بہاندزیارونہ دیگر واللہ اعلم رحلت نمود

میان معروف مجذوب بود

در مقام حضرت خواجہ قطب الدین در گنبد قدیمے کہ نزدیک بقبر شیخ برہان الدین بلخی است می بود باوجود حالت سکر و جذب در علم تکسیر آیتے بود از آیات الٰہی در وقتے شیر شاہ قلعۂ دہلی را ویران کرد مجرد شنیدن این خبر غائب شد کہ ہیچ جا نشانی از و پیدا نشد۔

شیخ علاء الدین مجذوب

او را شیخ علاء الدین بلاول نیز گویند او در کشف حال و اطلاع ضمائر آیتے بود ہر کس کہ بخدمت او رسیدہ است البتہ چیزے درین باب از وے دیدہ در اوائل حال طالب علمی میکرد بیشتر احوال در سامانہ بودہ و مدتے در دہلی نیز میان طالبعلمان می بود بعد ازان کہ او را حالت جذب در گرفت در آگرہ افتادہ مدتہا مجرد بود بعد ازانکہ بسبب ظہور کرامات و امارات مردم را بادی رجوع افتاد و خادمان برائے او خدمتگاران میخریدند و در خدمت او میگذاشتند بمقتضائے بشریت میلی میفرمودند و از بعضے از آنہا ولدی نیز پیدا می آمد خدمت عمی شیخ رزق اللہ قدس سرہ میفرمودند کہ یکبار از جہت اخبار بعضے فرزندان کہ غائب بودند متردد بودم و میخواستم کہ برائے خیریت او تصدق کنم یا قرآنے بخوانم یا اسمے از اسمائے الٰہی را در گیرم درہمین تردد پیش شیخ علاء الدین رفتم تا ہرچہ ایشان اشارت کنند بر آن عمل نمایم بجز دیگر مرا دید فرمود قرآن عظیم از ہمہ فاضلتر است فاقرؤا ما تیسر من القرآن میفرمودند کہ روزے بخدمتش عرض کردم کہ مارا یک مشغولی فرمایند کہ آن را کار بندم فرمود شمارا تحفہ عشق بس است حاجت بچیز دیگر نیست و خدمت ابوی قدس سرہ میفرمودند کہ یکبارے از صحبت یاری جدا ماندہ بودیم و بغایت اشتیاق او داشتیم و آن یار در دہلی بود و شبے در خواب

می بینیم کہ من و آن یار در خدمت شیخ علاء الدین بلاول نشستہ ایم من دست آن یار میگیرم و پیش شیخ می آرم و میگویم کہ بدست بوسہ دہید شیخ میگوید کہ شما بوسہ دہید کہ عاشقید حق تعالی او را قبولی خواہد بخشید صباح آن شب بخدمت شیخ رسیدم دیدم کہ بر در ایستادہ است از دور مرا دید و فریاد کرد و گفت بیرون بیا زود برو بید کہ مشتاق شما اند و اینکہ یاد گفت کہ خیر دین خیر دین ہمان ساعت عزیمت دہلی مصمم کردیم و متوجہ شدیم کسے از عقب خدمتگار ہمراہ نبود در تفحص آن اند کے توقفی می بایست کرد چون اشتیاق عظیم غالب آمد مقید بآن نشدیم در سرائے فرج فرود آمدیم شخصے پیش آمد گفتم نام تو چیست و کجا میروی گفت نام من خیر دین است و بہ دہلی میروم میخواہم کہ در خدمت باشم چون منزل دیگر رسیدیم شخصے دیگر پیش آمد کہ بدہلی میرفت نام وے نیز خیر دین است سر آن لفظ خیر دین کہ شیخ مکرر فرمودہ بود اکنون ظاہر شد آن ہر دو خیر دین ہمراہ ما شدند چون بدہلی رسیدیم آن یار بسیار اشتیاق ظاہر نمود و خوشحال شد تاریخ وفات او علاء الدین مجذوب کہ نہصد و چہل و ہفت است

مسعود نخاسی

دیوانہ بود در بداؤن شیخ نظام الدین اولیا میفرمایند خواجہ زین الدین ساکن مدرسہ روزی او را گفت ما را فائدہ بگو گفت شراب بیار خواجہ زین الدین غلام را فرستاد شراب آورد پیش او نہاد دیوانہ گفت بر کنار آب برویم آنجا بخوریم رفتند و بر لب آب نشستند دیوانہ خواجہ زین الدین را گفت بر طبیر و باقی شو بہ خاست پیمانہ میکرد و میداد دیوانہ میخورد چندانکہ مست شد گفت جامہ بکشیم و در آب رویم چون از آب بیرون آمد خواجہ زین الدین را گفت بر تو باد کہ پنج خصلت را ملاحظہ کنی یکے در خانہ کشادہ داری بر ہر کہ ہست دویم مطلق الوجہ پیش آئی و در حسب بشاشت نمائی سیوم ہر چہ میسر شود دریغ نداری از قلیل و کثیر پیش آری چہارم آنکہ بار خود بکسے نہی پنجم آنکہ بار کسان را تن در دہی ۔

شیخ حسن مجذوب

از قصبہ ریری بود در دہلی سیر میکرد با سلطان سکندر لودی عشق می باخت گویند کہ او را چند بار سلطان

نذکور در سینه بخانه نهاده و دربست روز دیگر دیدند که در بازار میگردد و میگفت یکبار دیگر سلطان سکندر در محل خاص نشسته بود که او یکبارگی پیدا شد فرمود که اینجا بی رخصت با چون آمده گفت من عاشق توام بجهت دیدن تو آمده ام منقلی پر آتش در پیش بود گردن دیوانه گرفته و در منقل نهاد زمانی طویل بر همان حال گذشت پیدا آنکه سر برداشت اثری از آتش در وی ظاهر نبود

شیخ حسن بوده دهلوی

از اولاد بعضی اهالی و اکابر شهر بود و از اول فطرت مجذوب پیدا آمده و از اوضاع و اطوار این عالم غافل و فارغ افتاده بود و صفتی عجیب و حالتی غریب داشت اکثر احوال برهنه بودی و عضو مخصوص او که مردان را باشد هرگز انتشار نکردی گویا که علو آن گلی را در دیوار زده اند هر چه از زر و جامه پیدا شد همه را بسوالان هر که حاضر بودی بخشیدی با وجود این حالت جنون و دیوانگی در مظاهر صوریه که در محافل حاضر می بودند نگران بودی و ذوق بسیار کردی بعضی از علمای وقت او را در خواب دیدند که در خدمت سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم حاضر است و آنحضرت را وضو میکناند و بعضی دیگر گویند که بعضی حاجیان از کعبه آمدند و گفتند که ما او را در حرم مکه دیدیم وفات او در حدود سنه نهصد و شصت و چهار باشد و قبر او در بازار دهلی نزدیک بر روضه خواجه خضر است و این خواجه خضر از موالی شیرشاه بود و در سخاوت و صلاح از افراد وقت بود او صاحب احوال است و لیکن چون اسباب شهرت و کثرت بر همین قدر اختصار افتاد و او در عهد سلیم شاه بن شیرشاه مسجدی ساخت در سنه نهصد و پنجاه و هشت رحمة الله علیه

شیخ عبد الله ابدال

دهلوی مردی بود مشهور مجذوب و صاحب حالت در بازار ها رقص کنان گشتی و دو مهره با

هندی ساده موافق حال گفتی و همراه او مردم با وفها در باها میگشتند نقل است که وے روزے بیمار بود اتفاقا او را دیدم چند کس دست در بغل کرده برخیزانیدند و بدرون خانه نشاندند و درون خانه باز آمدند همان لحظه دیدند که او غائب شد و اثرے از وے پیدا نگشت خدمت شیخ رزق الله میفرمودند که چون در گجرات رفتم از مردم ذکر او و درویشی او بسیار شنیدم گفتم شے اینجا کجا آمد او در دهلی بود گفتند اکثر احوال اینجا بود و از دهلی کجا رفت شیخ از قرابتیان او بود با جد فقیر نسبت خواهر زادگی داشت هرگاه پیش او در حالت سکر و صحو بدیدی متوجه شدی و گفتی که تو شیخ حقیقی مائی بخلاف اگر برادران دیگر را دیدی که از مشرب معرفت و محبت بیگانه بودند اصلا متوجه نگشتی۔

میان مونگا لاهوری

از مجاذیب وقت بود نفسی کبیر و جذبه قوی داشت خدمت حاجی محمد میفرمایند که در وقتے که با بابا رفتم شیخ حسن بسبب نسبتے که با بابا داشت همراه ما بود روزے در مجلس نشسته بود ناگاه شیخ مونگه رسید چون نظر او بر شیخ افتاد گفت تو اینجا کجائی ترا باینجا چه تعلق است همین گفتن بود که شیخ حسن از اینجا برگشت و از انجا بی توقف بدهلی آمد و قرار گرفت۔

بابا کپور مجذوب

باصل از کالپی است در ابتدای حال طریق سلوک بسیار ورزیده و سقائی کرده شبها بخانه ضعیفان میگشت و خمهای آب پر کرده آخر بردی رسید و حالت جذبه نصیبش شد در گوالیار ماند. در ابواب فتوح بروے مفتوح گشت و دلهای اهل عالم بوے رجوع نمودند نقل است که وے اکثر احوال در استغراق بودی مگر بعضے از حوائج طبیعی در اوقات قدرے افاقت دست میداد و بعد از چندے روز چیزے از جنس حبوبات تناول میکرد و از لباس بستر عورتے اکتفا کرده بود و اکثر اوقات آنهم نداشت جامهای نفیس پیشکش وی آوردند بردم نمی نشیند اخبار بخود نگیرد راه میداد و دل عالم دل راهی داشت

وازوی خوارق عادت بسیار نقل میکنند و انتساب او در سلوک بسلسلهٔ شاه مدار بود و بکبر سن رسیده بود و از
اسرار بسیار خبر میداشت و تاریخ فوت او یافته از فضلای عصر گوید مجذوب یافته الله علیه الرحمة

بابن مجذوب

در اجمیر بود به درِ خواجه معین الدین افتاده بودی و از اولیا بود در اجمیر شریف او را جذبهٔ الهی دست داد نقل است از شیخ حمزه
وی بسر که میگفت که چون در اوّل حال تو به زیارت خواجه معین الدین قدس سره رفتم این بابن مجذوب با جردی که در گرد داد
بودند گفت میان همی آید مردمان بر جانب نگران شدند تا که خواهد بود ناگاه از گوشهٔ من پیدا شدم گفت این میان آمد چون
نزدیک رسیدم گفت میان نزدیک بیا رسیدم کتاره در کمر داشتم کتاره را گرفت و گفت این چیست
گفتم این سلاح است سنت پیغمبر کتاره را بگذاشته اند که خرج داشتم از گره من بکشاد و گفت این
چیست گفتم توشه راه است این هم سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مرا دو شانه بود در سر و در ابرا آورد و شانه
بسر او در ریش تا پیچ کرد و شانه ریش را بدست من داد بابن اشارت همانزمان مخلوق شدم درین
اثنا شیخ احمد مجذوب خبر یافت که پسر قاضی کریم الدین از سفر آمده است مرا در خانه مهمان برد میان
بابن در مجلس حاضر بود هر یکی را با اهل مجلس نان الصیاد دو هر کس را دو دست داد هر کس برسیگرفت یکی در آن
میان گفت که این مهمان است او را چون مردم میگفتند کیستی که پیشوای او بود و تمام بر داشته
داد و گفت هر کس را لقمه و میان را تمام طبق همین که از آنجا برخاستم مردم مرا میان حمزه گفتن گرفتند
مرح بابن هم از آن روز شد نقل است که چون سلطان بهادر بادشاه گجرات در زمان شاهزادگی
از پدر رنجیده بدیار اجمیر آمد به زیارت خواجه رفت و اجمیر در آن زمان بدست کافران بود و مقام
خواجه را معبد ساخته بودند و حیات بیان کرد سلطان بهادر در دل خود نذر کرد که اگر مرا حق سبحانه
و تعالی بادشاه سازد و آنچه حد انتقام است ازین کافران بکشم میان بابن هم در آنجا حاضر بود
بدایه خود گفت دادن نام داشت فریاد زد که شاد ان شاد ان تخت بلند شد کشف دریاست

رسیده است سلطان بهادر این را تفاول گرفت و برگشت و بعد از آن چون بادشاه شد بر این ولایت
بعقیدتهاے عهدے که داشت وفا کرد و از کفاران دیار انتقام کشید۔

الهدین مجذوب

در نارنول بود و اخفیٰ بود و اکثر اوقات در بازار نارنول بودی الآن قبرا و هم در آنجا است در هر جا که نشستی تا چند روز بر نخاستی
و با خود سخن بودی گاهے در گریه بودی گاهے در خنده و گاهے با خود در اعتراض بودی و گاهے دو تاره زدی و بدلباسے اتفاقی
گفتی [illegible] و در دست و پاہاے آن پوشیدی و در وقتی [illegible] خطاب چنین گفتی خدایا بیار [illegible] را بیا
نشستی [illegible] کردی همچنین گفتی ملا محمد نارنولی میگفت که مادر من میگفت که تو طفل شیرخواره
بودی که بیمار چنان بیمار شدی که امید حیات منقطع شد الهدین دیوانه نزدیک محله ما گذشت بیکے
گل کوزه داد و گفت ببر و این گل در خانه فلان ببر آنکس گل آورد بمن داد و من او را تعویذ
ساختم و در بازوے تو بستم حق تعالے ترا صحت داد پدر تو میرفت و الهدین را بخانه خود آورد
تا چیزے بخوراند الهدین گفت خدایا چیزے گرم و چیزے سرد و چیزے ترش و چیزے شیرین بیار
تو فی الحال بر پنج نعمت شکر و حضرات حاضر آورده و باز گفت گویند که در سر بازار کنده
به پا کرده بودند وے هر گاه در کنده دیدی او را خلاص کردی و پاے خود در آن کردی
و هم ملا محمد میگفت که در دست من فلوس چند نذر کرده بودم و در طلب وے بر آمده هر جا
دیدم نیافتم ناگاه در گوشه شهر ویرانی پا دیدم کسی [illegible] بر بستر کشیده افتاده است در خاطر من
رسید که مرده افتاده است چون نزدیک رسیدم زنده یافتم دانستم که زنده است سر از [illegible]
بر آورد و گفت خدایا بیار چه آورده چند فلوس که بنیت او آورده بودم او دست از
خرقه بر آورد و آن فلوس از دست من بستید و گفت خدایا بانگر اینجا مزار است رحلت او
در سنه [illegible] والعین تسع مائة است در بیانزدهم ماه شعبان شب برات نزدیک [illegible] میدان

صحیح تاریخ وفات او مجذوب صادق است قدس سره

شاه منصور

مجذوب ولی بود در دیار سند و صاحب کشف جلی و تصرف غالب نقل است که وقتی که همایون بادشاه متوجه گجرات بود کس بجهت التماس فرستاد تا التفات وے درین باب گیرد و چون آن شخص پیش وے در آمد تیری از ترکش آن شخص گرفت و پیکانے ازو بر کند و هم در ترکش نهاد و چون آن شخص که سلطانی باز آمد کیفیت حال عرض نمود بادشاه فرمود که این نشان آنست که ما را فتح نشود و لشکر بے سامان گردد و لیکن درین اشارتست که اگرچه لشکر ما پریشان گردد و ابتر شود و لیکن اصل ذات ما سلامت ماند و بسلامت بجاے خود باز رسیم و حضرت شیخ عبد الوهاب میفرمودند که این شاه منصور مجذوب آب وضوی شاه بهکاری که صاحب ولایت بر برهانپور بودند خورده بود و این حالت از آنجا یافته بود و میفرمودند که در ابتداے حال که عزیمت بر سلوک این راه داشتم و همت بر اختیار فقر و تجرید می گماشتم بخدمت شاه منصور رفتم تا التفات وے و نفسے از ایشان بگیرم همین که در پیش وے نشستم پرسید که تو بهکری میتوانی پخت و بهکری در عرف عوام آن دیار نان باجرا را گویند و آن خاصه فقرا است که بدست خود میپزند و میخورند باز خود گفتند بهکری پختن مشکل است بعد محنت باجره بدست آوردی و آن را آس کردی و خمیر ساختی و هیزم جمع کردی و آتش آوردی و آتش می افروختی و می نگریستی ناگاه درگرفت سر و ریش در دی همه سوخته شد بهکری پختن مشکل است همین سخن بزبان هندی گفت که ایشان داشتند مجذوبانه تکرار میکردند هر بار که ایشان این سخن میگفتند با در دل خود گفتم بپزیم انشاء الله تعالی بعد از آن سر برداشتند و گفتند اگر بپزد تواند پخت همین لفظ را پنجاه و شصت بار تکرار کرد هر بار که میگفتند بار اهمت بر اختیار فقر و تجرید زیاده تر میشد دیگر از پیش ایشان برخاستم و بکار خود در شدم۔

شیخ یوسف

مجذوب ولی بود در لاهور محفوظ الاوقات مردے بلند قامت جسیم و مهیب معظم دستار بزرگ بر سر می بست و سر حلق میداشت صاحب کشف

جلی و اشراق باطن شیخ قطب عالم میگفت که روزے او را در نخاس لاهور دیدم ایستاده و سخن بلند و اسرار ارجمند میگوید و چیزها از خفیات احوال من بمن گفت که غیر علام الغیوب را بدان اطلاع نبود روز دیگر بقصد ملازمت او رفتم تا در باب سفر تفاول گیرم و او را در جائے که جستم نیافتم بمنزلے که قیام داشتم باز آمدم و بیاران خود از سرگذشت احوال چیزے میگفتم ناگاه وے در آنجا رسید و روے بمن آورد و گفت زنهار سفر نکنی که مبارک نیست مردم اینجا میگفتند که شیخ امروز بعد از دوازده سال اینجا آمده است و در مدت هرگز او را عبور برین مقام واقع نشده رحمة الله علیه۔

سوهن دیوانه

بود اهل حال و صاحب کشف و تصرف باصل از قوم گوره بود مسلمان شده مجذوب گشت و در خدمت شیخ علاء الدین اجودهنی افتاد و مدت عمر در خدمت و مقام خواجه قطب الحق و الدین بسر برد در روزها بر وے گذشتے که چیز نخوردی و ننوشیدی و قتها بودی که نزدیک بچند من طعام فرو بردے و تمام مشک آب آشامیدی وقتے او را دیدند که در انبار چونه افتاده است و چونه میخورد او را گفتند که این چه میخوری این طعام نیست گفت چه کنم این بدبخت حرص بسیار دارد و جز بخاک سیر نمیگردد۔

ذکر شاه صدقی

مجذوب در لکهنو بود روشنی غریب داشت پوست برهنه بودی و خاموش بهیچ چیز تعلق نداشت صم بکم عمی شده بود و هیچ حرکت و سکون با او نسبت نتوان کرد چه هر که زر و جامه برائے او می آورد دست باو نمیکرد و اگر کسے جامه در برش میکرد می پوشید و چون لقمه در دهنش می نداخت میخورد و اگر نه روزها بر وے گذشتے که چیزے نخوردی و ننوشیدی بعضے نگهبانی جامه وے تا وقت خواب میکردند و چون بیشتری از شب میگذشت هر که میخواست میگرفت و وقتها بود گذشتی که برخواستی و چون کسے دستش میگرفت بهر طرفے که میخواست می برد غرض که

هیچ کار او باختیار خود نمیکرد وے در رضا و تسلیم آیتی بود از آیات الهی سه خبر دالک فنا بے تخت و تاج

از خود و از غیر خود بی احتیاج   غرق بحر عشق از صدق و صفا   از خودی بیگانه با حق آشنا

ذکر شاه پیاری مجذوبی بود در لکھنؤ اکثر اوقات در مقابرے که بیرون شهر است بسر میکرد

و با خود در سخن می بود و مجذوبانه تکرار سخن مینمود و لباس ژنده کهنه بستر عورت اکتفا میکرد

از و خوارق بسیار نقل کنند بکرسن رسیده بود و از اسرار بسیار خبردار بود این فقیر در بعضی

ایشان را در مقابر گاهے نشسته دیده است عم کلان فقیر مولوی شیخ بهار ابن

شیخ محمد شریف لیثنا میفرمودند که روزے که جنازه شهاب الدین قدس سره را در مقابر بعیثیم شاه

پیاری دور تر از قبر ایشان بطرز مبهوت نشسته بود نزدیک آمد و از یک دست دیگر خود

گرفته بزبان هندی گفتن گرفت که ہاے بازوے من شکست و تا دیر همین مقوله را با

اشک ریخت و همان کلمه را تکرار میکرد و آخر از میان یاران بدر رفت و دنبال تا خود

گرفت یکے از حضار از مشاهده این حال تعجب بخدمت عمی میفرمایند که من او را گفتم چه

جاے تعجب است فقرا از هم است که هر که از مشرب معرفت و محبت بیگانه بود او اصلا بحال او

ستوه نشوند و هر که ازین مشرب بهره دارد او در آگاه خود میدانند هر چند بیگانه باشند و آنجا

اینصورت متحقق است مصداق الفقراء کنفس واحدة تاریخ وفات او ان الفضل

بید الله که یکهزار و هشتاد است یافته قبر وے در جوار مقبره ملک آدم غازی رحمة الله علیها

ذکر بعضے از نساء صالحات

بی بی ساره والده شیخ نظام الدین ابو الموید بسیار بزرگ بود نقل است که وقتے امساک باران

شده بود مردم همه دعا کردند باران نیامد شیخ نظام الدین ابو الموید رفته از و اسمے یا در خود بیا

گرفت و گفت خداوندا بحرمت آنکه این رشته با در ضعیفه من است که هرگز چشم نامحرم برو

فرستاده است یاران لغرست از شیخ این حرف گفتن و از خدا یاران فرستادن قبر او در پهلوی نمازگاه کهنه است که قبر حضرت خواجه قطب الدین قدس سره پس پشت آن واقع است

بی بی فاطمه سام

از صالحات و قانتات و عارفات زمانه بود ذکر او در ملفوظات شیخ نظام الدین و خلفای ایشان بسیار است میگویند که سلطان المشایخ در روضه فاطمه سام بسیار مشغول بودی شیخ فرید الدین گنج شکر فرمودی فاطمه سام مردیست که او را بصورت زنان فرستاده اند شیخ نظام الدین فرمود که شیر از بیشه بیرون آید کسی نپرسد که آن شیر نر است یا ماده فرزندان آدم را طاعت و تقوی باید خواه مرد باشد خواه زن بعده در مناقب بی بی فاطمه سام غلو فرمود که در غایت صلاحیت و کبرسن شده بود من او را دیده ام بس عزیز عورتی بود او را با شیخ فرید الدین و شیخ نجیب الدین متوکل برادرخواندگی و خواهرخواندگی بوده است بهنا بر حسب حال هر چیزی گفتی این دو مصراع من از یاد دارم

هم عشق طلب کنی و هم جان خواهی	هر دو طلبی ولی میسر نشود

و نیز فرموده که من از بی بی فاطمه سام شنیدم که میگفت از برای آنکه پارهٔ نان و کوزهٔ آب بکسی دهند نعمتهای دینی و دنیوی نثار او کنند که بصد هزار روزه و نماز نتوان یافت و در ملفوظات سید گیسو دراز می آید که روزی در مجلس شیخ نصیر الدین محمود سخن در فضائل بی بی فاطمه بود فرمودند که بی بی فاطمه بعد از موت با شخصی حکایت کرد که روزی بمعهود خویش در حضرت رب العزت میرفتم از طور ملکی درگذشتم ناگاه فرشته گفت کیستی بایست چه باشد که نیک بی باک وار میگذری و من سوگند خوردم که من همانجا نشسته ام تا خود رب العزت تعالی [illegible] بیشتر تر و هم ساعتی گذشت بی بی خدیجه و بی بی فاطمه زهرا رضی الله عنها آمدند بهلی ایشان افتادم گفتند ای فاطمه امروز هیچ [illegible] که خدا تعالی بطلب تو مرا فرستاده است

گفتم من کنیزک شما ام کدام عزت بالاتر ازان باشد که شما بطلب من بیایید اما من سوگند خورده ام فرمان شد فاطمه را است میگوید شما از میان وی در شوید الّی خاست من از جا جنبیدم بحضرت گفتم خداوندا در حضرت تو اینچنین بے ادبان هم باشند که آیندگان حضرت ترا انشا سند این سخن گفت و آهے زد و در میان گور خویش نشست میر سید محمد گیسو دراز کنایت از خود کرده میفرماید کمترین خدمتگاران عرضه میدارد که چنین گمان دارم که خواجه این حکایت از خدمت خود دیگر دانا بسم قدیم بلفظ غیبت میفرمودند در خیر المجالس میگوید که روزی مولانا حسام الدین بخدمت شیخ نظام الدین قدس سره بود فرمود مولانا حسام الدین ما امروز ابدالی را دیدیم عرضه داشت که کجا دیدید فرمود بزیارت بی بی فاطمه سام رفته بودیم نزدیک خطیره حوضے است یکمرد دیدیم سید خیار بر سر کرده کرانه حوض فرود آورد و خیار را انبار کرده خود وضوئے ساخت که مرا از وضوئے او تعجب آمد چون وضو تمام کرد برخاست دو رکعت با راحت تمام گزارد مرا از ذوق نماز او عجب آمد بعد ازان میان آب رفت و سه بار نشست بعد ازان یگان یگان خیار می شست و در او میفرستاد و در سبد می انداخت تا تمام خیار را همچنین شست بعده برگرفت و سه بار میان حوض فرو برد باز برآورد و در کرانه نهاد تا آب بچکد من از غایت تعجب برخاستم و یک تنگه سفید در دستار چه من بود باز کردم و پیش وی بردم گفتم خواجه قبول کنید گفت مرا معذور دارید گفتم خواجه تو برائے دو جیتل چندین بار میگیری و زحمت میبری یک تنگه نقره خدا تعالی فتوح بتو میرساند چرا نستانی باز گفت معذور دارید گفتم بالکیفیت بگو که چرا نمی ستانی گفت بنشینید بگویم من و او هر دو نشستیم آغاز کرد پدر من همین کار کردی من خرد بودم که پدرم از سر رفت مادر مرا آنقدر احکام عبادت آموخته بود که پنج وقت نماز گزاردن میدانستم بعد ازان چون وقت نقل مادر شد مرا از خود پیش طلبید و گفت درین چپر گرسے نهاده ام یکبار بیار دست بچپر بردم

باشد که تا ماهی بکفایت برسد میفرمود که والده مرا حاجتی بودی پاره بار صلوة گفتی و دامن مبارک خود پیش داشتی و حاجت خواستی همچنان شدی که
خواستی که میفرمود والده مرا چون حاجت بود در زمانیکه در خانه ما غله نبودی مرا گفتی که امروز ما مهمان خدائیم من در ذوق این سخن بودم قضا را مردی یک تنگه را
غله در خانه ما آورد چند روز متواتر از آن نان میکردیم من تنگ آمدم که والده کی مرا خواهد گفت که ما امروز مهمان خدائیم تا آن غله تمام شد
والده مرا گفت امروز ما مهمان خدائیم یک ذوقی و راحتی در من پیدا شد که از وصف نتوان کرد نقل است که در آن
ایام که سلطان قطب الدین بن سلطان علاء الدین خلجی خواست که با شیخ نظام الدین اولیاء منازعت کند و سبب منازعت
آن بود که سلطان قطب الدین مسجد جامع در قلعه سیری عمارت کرد در اول جمعه همه مشایخ و علما را طلب کرد که در آنجا
نماز جمعه گزارند شیخ نظام الدین جواب فرستاد که ما مسجد نزدیک داریم و آن احق است همین جا خواهیم کرد و در مسجد
سیری نرفت و سبب دیگر آنکه در غره هر ماهی حکم بود که تمامی ائمه مشایخ و صدور و اکابر به تهنیت ماه نو بخدمت
پادشاه میرفتند و شیخ نظام الدین نمیرفت فاما اقبال خادم میرفت حاسدان این معنی را با پادشاه رسانیده
مشار عداوت ساخته بودند سلطان قطب الدین را هر روز پادشاهی در کار آمد و گفت اگر در غره ماه
آینده نیاید او را بیاریم چنانکه دانیم این خبر بشیخ رسید هیچ نگفت و بزیارت والده خود رفت و گفت
این پادشاه در خاطر ایذای من دارد اگر تا غره ماه آینده که با خود ایذای من راست گرفته است کار او
بکفایت نرسد من بزیارت شما نیایم از راه ناز و نیاز که با والده خود داشت این معنی را بخدمت او در گذرانید
و بخانه آمد بقضای الهی غره ماه آینده بلای بر جان او انگیخت پیش آمد و خسرو خان پراون که یکی از مقربان
سلطان قطب الدین بود او را بکشت و از بالای قصر بیرون انداخت چنانکه مشهور است

حال بی بی دلیا

از صالحات وقت خود بود گویند که وی در خلوت اربعین چهل قرص با خود برده در حجره رفتی و چون چله را از خلوت برآمدی چند قرص بجای خود
و باقی افتاده بودی گویند که سلطان محمد را بوی اعتقاد عظیم بود والله اعلم قبر او بیرون قلعه علائی است و اولاد او بسیار اند که
ایشان را هم بنام او دانند شیخ احمد مروی بود از اولاد او مردی پخته و کار کرده و بسیاری از مشایخ را دریافته بود رحمة الله علیه

حال بی بی فاطمہ

زوجۂ شیخ احمد خضرویہ بود انکہ دی دختر امیر بلخ بود و در طریقت آیتے بود چون توبہ کرد بر احمد کس فرستاد کہ مرا از پدرم بخوا
احمد بدان التفات نکرد دیگر بار کس فرستاد گفت ا احمد من ترا مردانہ ترازین دانستم کہ راہ حق را رہنمائی نہ راہزن پس احمد کس
فرستاد و او را از پدر او درخواست پدر بحکم تبرک او را با احمد داد و فاطمہ بترک دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا قصد
بزیارت بایزید کرد فاطمہ نیز با وے رفت چون پیش بایزید رسید فاطمہ نقاب از روے بر داشت و با ابویزید سخن گستاخ میگفت احمد
ازان متغیر شد و غیرتش گرفت گفت اے فاطمہ این چہ گستاخی بود کہ با بایزید میکنی فاطمہ گفت از انکہ تو محرم طبیعت منی و بایزید محرم طریقت من از تو بہوا
وا رد و بخدا ایم و دلیل برین سخن آنست کہ او از صحبت من بے نیاز است و تو بمن محتاجے پس ہمیشہ بایزید
با فاطمہ گستاخ بودی تا روزے بایزید را چشم بر دست فاطمہ افتاد حنا بستہ بود گفت اے فاطمہ از براے چہ
حنا بستہ گفت اے بایزید تا این ساعت کہ تو دست و حناے من ندیدہ بودی مرا با تو انبساط بود اکنون
کہ چشم تو بدین افتاد صحبت با تو حرام شد چون احمد و فاطمہ از آنجا بہ نیشاپور آمدند و اہل نیشاپور
با احمد خوش بودند چون یحیی بن معاذ بہ نیشاپور آمدند و قصد بلخ داشت احمد خواست کہ او را دعوتے
کند با فاطمہ مشورت کرد کہ دعوت یحیی را چہ بکار آید فاطمہ گفت چندین گاو و گوسفند و چراغ و شمع و عطر و با
اینہمہ بیست خر نیز باید احمد گفت باری کشتن خر چرا گفت چون کریمی بمہمان آید باید کہ سگان محلہ را ازان نصیبے بود
و این فاطمہ در فتوت چنان بود کہ بایزید گفت ہر کہ خواہد مردے را بیند در لباس زنان بگو در فاطمہ بنگر انتہی —

بیان دختر شاہ شجاع کرمانی

در تذکرة الاولیا است کہ شاہ شجاع را دخترے بود ملوک روزگار از براے فرزندان خود خواستگاری میکردند تا یکبار بہ
ہمچنین ملکے کسے فرستاد بجانب شاہ پس شاہ از وے سہ روز مہلت خواست و آن سہ روز در مساجد میگشت تا درویشے را دید کہ نماز
نیکو میگذارد صبر کرد چون درویش از نماز فارغ شد گفت اے درویش اہل داری گفت نہ گفت اہل میخواہی پارسا و قانع و قرآن خوان گفت خواہی
مرا چنین زن کہ دہد از سہ درم بیش ندارم شاہ گفت من بتو دہم دختر خود را سہ درم کہ داری یکے را نان و دیگرے را بشیر یکے بعطر و عقد نکاح

آواز میرفت بخانه که رابعه آنجا بود و عبادت میکرد رسید و از روزن خانه نظر کرد تا رابعه با که سخن میکند
چون نظر کرد خانه او را سیاه دید چون روز روشن چون نیکوتر نظر کرد قندیلی دید بی سلسله از
بالای سر او آویخته و همه خانه از فروغش پر شده و رابعه سر بسجده نهاده مناجات میکند و میگوید الهی
تو میدانی که هوای دل من در موافقت فرمان است و روشنی چشم در خدمت درگاه تو اگر کار
بدست من بودی یکساعت از خدمت تو نیاسودمی چه کنم مرا زیر دست مخلوقی ساختی که بواسطه
خدمت او بحضرت تو دیر می‌آیم چون خواجه این زاری و مناجات رابعه شنید بترسید و اندیشید که
من از چندین مدت این سیده را بندگی میفرمایم و او را در حضرت حق چنین قربت است مبادا حالم
چه شود و این حال را اهل خود ظاهر نمود هر دو اتفاق بر آن کردند که دست از وی بدارند پس
رابعه را آواز داد و وی را آزاد کرد رابعه گفت چون مرا آزاد کردی اجازت ده تا بجائیکه
دلم خواهد بروم وی دستوری داد پس رابعه از آنجا بیرون شده بویرانه آمد که هیچکس او را نمی
دانست آنجا عبادت میکرد و هر شب و روز هزار رکعت نماز میگذارد و گاه گاه بمجلس خواجه
حسن بصری میرفتی و تولا بوی کردی نقل است که روزی حسن بصری از وی گفت که ای
سیده رغبت نمائی بر آنکه ترا نکاح کنم گفت ای استاد عقد نکاح بر وجود آمده است و اینجا وجود
برخاسته است بلکه معدوم شده است بخود و موجود گشته بوی چون چنین باشد خطبه از وی باید کردن
نه از من حسن گفت این مرتبه بچه یافتی گفت بدان خبر که همه یافتها گم کردم در وی حسن گفت وی را
چگونه دانی گفت بی هیچگونه دانم باز حسن گفت ای رابعه علمهای که نه بتعلیم دانسته و نه بشنیدن
قرآن بلکه آن علمیست که بی واسطه خلق بدل تو فرود آمده است با من از وی حرفی بگو گفت ای
استاد امروز کلابه چند ریسمان ببازار بردم و بفروختم بدو درم سیم یکی از آن بدین دست گرفتم
و یکی بدین دست گفت درین چه حکمت بود گفت ترسیدم که اگر هر دو درم را یکجا بگیرم

جفت گردم را از راه ببردام در فتوح من این بوده است از وے سوال کردند که چرا شوهر
نمی خواهی گفت از شما سه چیز می پرسم اگر آنرا جواب گوئی بعد از ان فرمان شایم گفتند بگو
گفت از من بگوئید که بوقت مردن ایمان سلامت خواهم بردیا نه گفت این در غیب است ما
ندانیم گفت دویم آنکه چون روز قیامت نامها پران شوند نامه من بدست راست خواهد افتاد یا چپ گفتند
این هم معلوم نیست و ما ندانیم گفت سیوم آنکه روز قیامت طائفه را بجانب دست راست
برند و قومی را بطرف چپ پس در آن روز من از کدام جانب خواهم بود گفتند ما ندانیم گفت عجب کسے
که او را چنین حال ها در پیش بود و چنین ماتم های صعب بدین کجا دیرا پروای شادی و
پروای شوهر و سرور بود نقل است که رابعه پیوسته گریان بودی یکبار از وے سوال کردند
که اے سیده چندین گریه چرا میکنی گفت از بیم قطعیت از بهر آنکه با او خو کرده ام میترسم که مبادا وقت
مرگ ندا آید که اے رابعه تو مرا نمی شائی آنگاه چه تدبیر توانم کرد نقل است که یکبار هفت شبانه
روز بروزه بود هیچ نخورده و بشب نیز نخفته بود گرسنگی از حد گذشته بود کسے بر در خانه او آ
د کاسه طعامی آورد رابعه بستد و بر زمین نهاد و برفت تا چراغ آورد چون باز آمد گربه آن طعام
ریخته و از زمین بخورد گفت روم و کوزه بیارم و روزه بکشایم چون کوزه آورد چراغ مرده بود
قصد کرد تا هم در تاریکی آب خورد کوزه از دست بیفتاد و بشکست رابعه آهی بر آورد چنانکه بیم
آن بود که خانه بسوزد گفت الهی این چیست که با من بیچاره میکنی آوازے شنید که اگر میخواهی
که نعمت همه دنیا بتو وقف کنم و اندوه خود از دولت بیرون برم که اندوه ما و نعمت دنیا هر دو یکجا جمع
نشوند اے رابعه ترا مرادی هست و ما را مرادی مراد ما با مراد تو جمع نگردد رابعه چون این خطاب شنید
جهان بر وے سر شد که هرگز خطره آن در دل نمیگذشت و گفت مرا سی سال است که نماز میگذارم
و هر نماز که میگذارم میدانم که نماز باز پسین من است و هرکسے از وے پرسید که چرا پیوسته می نالی

و در دل ظاهر میکنی گفت خلیفه دارم در سینه که همه طالبان عالم از دعا گوی آن محتاج اند و هر یکم آن محتاج است وصال دوست است امروز تعلقی می نمایم تا باشد که فردا مخصوص و بسم اگرچه هر یکی در ویشان مدارم اما باین مانند مفهوم من تشبه بقوم فهو منهم دیگر از این شاید بود و دیگر حال شفت کجا نویسم که در تذکرة الاولیا بتفصیل مرقوم است۔

احوال حضرت بی بی مخدومه جہان

مولوی جیون ساکن امیٹھی که موصوف بکمالات ظاهر و باطن بودند در رساله خود در احوال حضرت بی بی مخدومه جہان اهلیه حضرت بندگی نظام الدین امیٹھوی قدس سره که عارفه و ولیه وقت بودند و دختر مخدوم شیخ خاصه بہار الحق که در پرگنه مذکور آسوده اند و در والدت ایشان اتفاق خاص و عام است چنین نوشته اند که نقل است که روزے حضرت بندگی و حضرت میان شیخ عبد الرزاق هر دو ایشان با یکدیگر حبس دم میکردند اما راستی آنکه حضرت بی بی گفتند که حبس دم این نوع باید کرد و خود حبس دم کردن شروع نمودند و فرمودند که این نوع را از حضرت بابو جیو اخذ کرده ام مراد مخدوم شیخ شاه هستند و میدیدیم که هر بار که حضرت بابو جیو ذکر کردن شروع میکردند دهان مبارک ایشان پھول چنبیلی می فتادند الغرض هر بار که حضرت بی بی لا اله میگفتند ی غائب میشدندی و چون الا الله میگفتندی بجائے خود آمدندی حضرت بندگی قدس سره و حضرت شیخ جیو هر دو این ذکر را از حضرت بی بی اخذ کردند انتهی از مراد المریدین۔

بیان حال زوجه حضرت شاه محمد ماه قلندر

خلیفه حضرت شاه محمد ماه قلندر مسماة پھول بی بی ساکنه شیخ ... که در محله ... آباد بود مخدومه از نسا صالحات و کاملات بودند و نہایت زاهده و خدا پرست بودند به برکت صحبت زوج خود یعنی حضرت شاه محمد ماه قلندر قدس سره چنان رتبه پیدا کرده بودند که اکثر ... جناب علی مرتضیٰ

کرم الله وجهه ایشان را میسر میشد نقل است که در ابتدا الفراغت گذران میکردند روزی از
زوج خود پرسیدند که گذران جده من حضرت بی بی فاطمه چگونه بود آنحضرت بیان فرمودند
که در دنیا این تکلیف و عسرت و زهد میگذرانیدند پس از آن وقت ایشان نیز مستعد
شدند و گفتند که مرا نیز این دولت و فراغت خوش نمی آید خود هم فقر محمدی و فقر مرتضوی را اختیار
خواهم کرد هرچند آنحضرت میفرمودند که شما خیال این ریاضت و مشقت مکنید که اختیار فقر و
فاقه کار مشکل است ایشان قبول نکردند و از زوج خود همین میخواستند که مرا فقر محمدی
و مرتضوی باید این فراغت بکار آید ناچار از زبان آنحضرت برآمد که خیر چنانکه میخواهی
همچنان خواهد شد پس از آن روز در خانهٔ آنحضرت نهایت تکلیف شدن گرفت که بیان
آن ناگفته به پس ورثهٔ ایشان را لحاظ باید کرد که از خود فقر اختیار کردند و فقر اختیاری
بسیار مشکل است غرض حال آن جده مرحومه نویسم که خارج از بیان است و مرید فرزند
رشید خود حضرت شاه باسط علی قلندر قدس سره بودند که خلیفه حضرت شاه الهدیه احمد قلندر
بودند چنانچه قدری حال ایشان بخط خاص حضرت شاه باسط علی قلندر قدس سره که نوشته
دیده ام که بعینه این است بدانکه پهول بی بی والدهٔ این فقیر مرید در سلسلهٔ عالیه قادریه
اوصاف حمیده و خصال پسندیده داشتند در یا ضیافت شاق بر نفس خود کشیده بحضور شیر خدا
دریاد آلهی شادان بوده عمر بسر بردند وقت رحلت والده شریفه شکل جوانی نموده شده
سرود بطریق سوهلا شروع کردند مردمان خانه گفتند که درین وقت آواز سوهلا چه سبب است
فرمودند که فرزند شما یا مقصود علی عنقریب پیدا خواهد شد برای او سرود سوهلا میگویم
بعده کلمه گفته جان بحق تسلیم کردند چون رحلت فرمودند چهل روز نگذشته بود که فقیر
در باغ حضرت غوث الاعظم که تکیه فقیر در آن است و مکان آیندگان و روندگان است

بودند مشغول بود که والده شریفه را یاد کرد و فوراً متوجه روبیاد پرسیدم که ای والدهٔ
شریفه در آن عالم چه حال دارید فرمودند که وقتی که جان بحق تسلیم کردم فی الفور بحضوری
حضرت خاتون جنت مشرف شدم سه چند که بخدمت خاتون جنت متعین بودند آنها را
حضرت خاتون جنت بخدمت من متعین فرمودند چنانچه شادان و شاد بحضوری خاتون
جنت هستم وفات والده بتاریخ پنجم محرم بپهر روز برآمده در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و
دو هجری شد مدفن در روضه شاهنشاه ابو الفقیر شاه محمد وارث پدر کلان این فقیر
طریقت مقرب شده بود

در حال بی بی عاصمه زوجه حضرت شاه باسط علی قلندر قدس سره اله آبادی

بی بی کلان ایشان مریده حضرت شاه عبد الرحمن قلندر لاهرپوری در سلسلهٔ عالیهٔ قادریه و لیکن محض
بودند و بحضوری حضرت مرتضی علی شیر خدا انبیاء مبشر شده و اکثر وقت خود بیشتر مطلع شده
بودند چنانچه لطیفی کرامات و علامات مشهور بود بر آن در فصول مسعودیه است که حضرت والده ما
در مرض بیشتر از انتقال خود روز چهارشنبه تاریخ چهاردهم ذی الحجه کسلمندی به نسبت سابق
زیاده شده بود چنانچه آخر روز پنج شنبه گشتند به حالت غشی طاری ماند چون بوقت
شام افاقت آمد بجناب حضرت علی مرتضی علیه السلام رجوع کرده دست بدعا شدند که یا
شاه از مرگ دو روز مهلت میخواهم که آغاز کار سید مسعود علی استادان هیچ خلل نیفتد از آنکه
دعای خاصان حق رد نمیشود دعای حضرت والده مستجاب شده انتهی کتاب هذا بدست محمد عطا علی
بتاریخ ۱۷ ماه ربیع الثانی سنه [illegible] هجری مطابق ۱۲ ماه می سنه [illegible] روز یکشنبه اختتام
پذیرفت

صحت نامہ کتاب مستطاب مجاہدات الاولیا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۹	ایکهزار	یکهزار
۳	۵	یا نفس	با نفس
"	۱۹	قرب را	قرب
۸	۷	پیش	بیش
۱۱	۷	حازم	ابوحازم
۱۶	۳	موی	سوی
۲۱	۶	یاد کرم	یاد کردم
"	۸	وبایتیمی	وبابایتیمی
۲۳	۱۷	نمیکند	میکند
۲۶	۳	نیاند	نیابند
۲۷	۶	بپوسے	بروسے
۳۳	۱۵	بنازد	نتازد
۳۵	۲	بیہ بند	بہ بندند
۳۸	۱۷	دونا	دوتا
۳۹	۶	نمانه	نماز
۴۰	۱۹	ربا	رابا
۴۶	۲	دروغ	دورع
۴۹	۱۶	اعمال	عُمّال
۵۶	۲	افطرفیه فی الاخرة	افطرنی الاخرة
"	۶	تبرک	بتبرک
۶۰	۷	میگفتد	میگفتند
۶۲	۲	بنویسد	ننویسد
۶۳	۱۰	شایسته باید	شایسته نیاید
"	۱۱	سخی بود	سخی بود گفت
"	۱۳	گران ست	گران است
۶۵	۸	گذشته	گذاشته
۶۶	۷	دیده به	دیدو به
"	۹	عالمیان	عالمان
۷۰	۱۱	قوت	نوت
۷۱	۱۹		را
۷۲	۴	درياب	در باب
"	۱۵	نفس نمیرود	نفس نمیرد
"	۱۸	مقطی	سقطی
۷۳	۲	ام نه	ام
"	۱۲	برخواست	برخاست
"	۱۴	ازدم	ازذم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۵	۱۰	گذروانکین	گذروانگبین
۷۸	۱۸	کوزه	کوره
۸۰	۹	من زا	من ترا
〃	۱۰	تبرک شغل	بتبرک شغل
۸۱	۱۱	باید	یابد
۸۲	۵	برود	برده
۸۳	۴	دبر سریر مملکت	وحق تعالے بر سریر مملکت
〃	۷	نیند از دواز	نبیند از دواز
۸۶	۴	افروخته اندمی بینم	افروخته می بینم
〃	۱۵	غافل	عاقل
۹۰	۶	بادگر	یادگیر
〃	۹	از دور خواستی گفت	درخواستی
〃	۱۳	وصیت	وصیت
۹۱	۳	مجاس آغاز	مجالس آغاز
۹۳	۸	موضعے	موضعے
〃	۱۲	کوزه	کوره
۹۵	۲	الموعج	الممرج
〃	〃	نیابه	نیاید
۹۸	۱۴	وآن تو	وجوانمردی تو
۱۰۸	۱۱	ذکر	ذکر
۱۱۱	۴	کوه آتشین	هزار کوه آتشین
۱۱۲	۷	گفت آن چیست	گفتم آن چیست
۱۱۶	۶	متلاشی نشود	متلاشی شود
〃	۱۰	نوڑی	نوری
〃	۱۲	〃	〃
〃	۱۹	〃	〃
۱۱۷	۱۴	رسا نید ند	رسانیدند
۱۱۹	۱	نوڑی	نوری
۱۲۰	۱	تعظیم شفقت	تعظیم وشفقت
〃	۹	درنقا	درقفا
〃	۱۲	گذد	گذرد
۱۲۱	۵	سلے	بلے
۱۲۳	۱۳	بیای	بیماری
〃	۱۵	کلی	تجلی
۱۲۴	〃	ویکپ پسر	ویکپ یک پسر
〃	۱۸	از خود	او خود
۱۲۸	۸	زاشیل	زائل
۱۲۹	۶	ممسنون	ممنون
۱۳۵	۵	درہمہ دنیا	که درنداشت
〃	۶	که در نداشت	

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳۶	۱۳	این نه از جرم آنست	این نه جرم تست
″	۱۷	کرباگفتم	کرما گفتم
۱۳۸	۱۰	درنطق آمد	درنطق آید
″	۱۷	رانشاید	رابشاید
۱۴۱	۱۲	آن درہم ملمے درپیش	آن درہم پیش
۱۴۲	۱۲	راگفت	راگفتم
″	۱۴	زدی گفت	زدی گفتم
″	″	گفت وستم	گفتم وستم
۱۴۳	۱۴	وگفت	گفت
۱۴۴	۱۳	بامن بگویند	یامن بگوئید
۱۴۵	۱۲	ظاہرای توانست دید	ظاہر را نمیتوانست دید
″	۱۲	وازان شہا پوشیده	وازین برشما پوشیده نشد
		است این سرازان	است این سروا
		جوان پسر است	جوان ہزار بہتر است
		وگفت این ساعت	دراین ساعت
		درامر بادشاه او خواہند بود	
۱۴۷	۸	بلے اماخانه	بلے ماخانه
۱۴۸	۱	دردول	دردل
۱۴۹	۸	مراز	مراانه
۱۵۰	۱۸	خادم راگفت	خادم گفت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۵۴	۵	منصور حلاج	حسین بن منصور حلاج
۱۵۷	۳	نکردم	کردم
″	۴	گرہم	سکر
۱۶۰	۳	گفت	وگفت
″	۷	سیامدی	نیامدی
″	۱۷	زیرکوه	رکوه
۱۶۱	۱۲	حراراه نیست	تراراه نیست
		درین	ازین
۱۶۲	۷	مادر	تادر
۱۶۴	۱۲	آوروند	آورند
۱۶۵	۱۳	وگفت	گفت
″	۱۲	عبارست	عبادت
۱۶۶	۴	بنالسید	نه بالسید
″	۱۳	برے من	برائے من
۱۶۸	۲	مردان	مردن
″	۱۷	بہتر برو	بہتر بود
۱۶۹	۶	یالو	بالو
″	۱۳	مشاد	ممشاد
۱۷۰	۱	نراستدی	فراستدی
″	۲	اورست	اوست

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۷۰	۵	بتہ	بستہ
〃	۱۸	ابوالخیر	ابوالحسن
۱۷۱	۱	ضایغ	صایغ
〃	۴	مغبت	محبت
〃	۶	کشتہ	گشتہ
〃	۱۴	تا کجا	کجا
۱۷۲	۱۴	بشوم	میروم
۱۷۴	۶	بجلے	بحلے
〃	۱۵	پرذر	پرشکر
〃	۱۹	زد	زر
〃	〃	بخواہند	بخوانند
۱۷۵	۱۴	بداروی ودیان	بدارو ودیان
〃	۱۶	کاررم	کارم
〃	۱۷	نادا	نادان
۱۷۸	۶	کنیزان	گبران
〃	۶	مسلمانان	مسلمان
۱۷۹	۴	ازحسن	ازحس
〃	۵	بقدار	بقدر
〃	۱۷	سخت ترا	سخت تر
۱۸۰	۲	سپس	بس

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۸۱	۱۲	گرباے	گرما
〃	۱۸	یاما	باما
〃	〃	باری درین	باری ازین
۱۸۲	۶	شونیز بہ	شونیزیہ
〃	۷	تاعہد	تاعید
〃	۱۵	ہرسر	برسر
۱۸۳	۳	بروند	بیرند
۱۸۶	۱۱	شدحب	شناخت
۱۸۷	۱	نخوردہ نام	نخوردہ ام
〃	۴	خزانہ نہ پس	فراترنہ پس
〃	۵	تسنید	نشنید
۱۸۸	۸	خداوند او	خداوندا او
〃	۱۱	بقاے	لقاے
۱۸۹	۱۰	آمد	آید
〃	۱۱	دستاد	فرستاد
۱۹۰	۱	نگریست	نہ نگریست
۱۹۱	۹	ہر	بر
〃	۱۲	کشیدود	کشیدند
۱۹۳	۶	بغرض	تعرض
〃	۱۸	نخرزدم	نخوردم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹۵	۱۱	ضیانت	صیانت
〃	۱۲	ویرا	وویرا
〃	۱۴	ثواب	ثوب
〃	۱۹	بفردشد	بفردشید
۱۹۶	۱۰	او	از
〃	۱۱	نشتة	نشستة
۱۹۸	۱۸	ازو	از
۲۰۰	۲	ازپس	ازبس
〃	۱۰	تابر	بر
۲۰۱	۳	سخا	سخا
〃	۷	سخن	سخن
〃	۸	وخدا	خدا
〃	〃	نایا	نابا
〃	۱۱	کرد	کردم
〃	۱۳	سیکنند	میکنند
〃	۱۷	ریاضیات	ریاضات
۲۰۳	۷	اخض	اخص
〃	۱۷	بردلی	بردل
۲۰۴	۸	انقاع	انتفاع
〃	۹	بابریزید	بایزید
۲۰۵	۳	دسشته	نوشته
۲۰۷	۱۵	ای اللتیخ	ای للتیخ
〃	۱۷	لقد	وقد
۲۰۸	۱۴	خیز	حیز
۲۱۰	۹	چینین	چنین
۲۱۲	۱۳	بیاسید	بیائید
۲۱۴	۱۸	قسطار	شطار
〃	۱۹	کنم غدم	کنم عدم
۲۱۶	۷	بلقب خود	بلقب
۲۱۷	۱۲	وحیسدر	وحید
۲۲۱	۵	انفقر	آنفقیر
۲۲۳	۱۱	بیشدند میفرمودند	شدند فرمودند
〃	۱۷	ذاکر اند خانه بیرون آمد	ذکر از خانه بیرون آمده
۲۲۴	۱۲	مناسب	مناقب
۲۲۶	۱۷	اندا	ایذا
۲۲۷	۹—۱۰	یافتم که	کردم
۲۲۹	۵	هررو	هررفته
〃	۶	شود	میشود
〃	۸	باباسط	بابا باسط

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۳۰	۸	عظیم گڑھ	اعظم گڈھ	۲۵۰	۱۶	برادرسے	برداری
″	۱۷	شود	شوم	۲۵۱	۱۵	لی بی	بی بی
″	۱۹	نہ و	نزد	۲۵۲	۸	سقابر	مقابر
″	″	کرد	گرد	″	۱۱	نشدند	نہ شنیدند
۲۳۱	۲	آخرین	اخیرین	۲۵۳	۸	اذ	از
″	۸	ولات	ولایت	″	۱۵	آیندم	ایندم
″	۱۱	متنہد	مستشہد	۲۵۶	۵	وآن نیست	وآن انیست
۲۳۵	۶	عالم متحیر	عالم متبحر	۲۵۷	۳	وبا	دیا
۲۳۷	۱۴	مرذوسال	مراد وسال	۲۵۸	۱۴	عبودت	عبودیت
۲۴۰	۱۸	مفید باپد	مقید باید	″	۱۵	″	″
۲۴۲	۰	۱۴۲	۲۴۲	۲۵۹	۳	مباوا	مباد
″	۱	نیند	نیستند	″	۱۳	می بیند	می بینند
″	۵	کربعمر	بعمر	۲۶۰	۸	دو دوپہر	دو دو پہر
″	۸	خو	خود	۲۶۱	۳	اطبائے	اطباے
۲۴۳	۴	گاریشش	گارش	۲۶۳	۵	مردوده	فرموده
″	۵	بولن	بوطن	″	۱۸	دورشد	دور شد
۲۴۴	۳	ووس	درس	۲۶۴	۱۱	من اند	من آید
۲۴۷	۱۴	بزکہ	کہ	″	۱۸	عالم	حالم
″	۱۹	کشاتیدہ	کشایندہ	۲۶۵	۶	من ویکبار	من یکبار
۲۴۹	۰	۱۴۹	۲۴۹	۲۶۶	۴	باالله	بالله

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۶۶	۸	باالله	بالله
//	۱۴	//	//
//	//	//	//
//	۱۸	//	//
۲۶۷	۱۵	ومرسن	ومرشد ازمن
//	۱۶	مزد	ضرور
//	۱۸	مردمشهود	مرامشهود
۲۶۸	۱۶	رآن	دآن
۲۶۹	۱	ضیاد	صیّاد
//	۳	ظاہر	طاہر
//	۷	چونصدمے	چونصدمی
۲۷۰	۱۶	سربستہ	بہ سربستہ
۲۷۱	۲	بسیار	پیسار
//	۱۱	باالله	بالله
//	۱۳	بہ ببند	بہ بپیند
۲۷۲	۱۳	شرست	شرف
۲۷۳	۱۵	نغزکی	بن عزی
//	۱۹	سکر	سکرہ
۲۷۴	۱۷	ومشربا	ورشربا
۲۷۵	۱۰	نامہ	دنامہ
۲۷۵	۱۲	سببرہ	بہ ریا
//	۱۳	ماآخر	تا آخر
//	۱۹	مثلاناموجزن	موجزن
۲۷۶	۱۹	سرضائی	باسترضائے
۲۷۷	۱۲	پ	شکست
۲۷۸	۹	کرادرا	کرادرا
//		سکر	
//	۱۱	دا	را
۲۸۱	۳	اقوسے	اثرے
//	۱۶	شت	شد
۲۸۳	۶	بیار	بیا
//	۱۵	زندہ جنبید	زند جنبید
//	۱۶	خلوص	فلوس
//	۱۸	است	ست
۲۸۴	۱	آسیتی	آستینے
//	۱۳	باشند	باشد
//	۱۴	اکنفس	کنفس
//	۱۲	زکوة	کوزه
//	۱۶	چوا	چرا
۲۸۸	۱۹	چهینر	چهپیر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۸۹	۱۵	این	آن
۲۹۰	۲	کہ میفزبود	میفزبود
۲۹۱	۶	بایزید	بابایزید
"	"	برم	برسم
۲۹۳	۱۵	کر داند	کہ داند
۲۹۴	"	خبر	چیز
۲۹۵	۴	خامہ	نامہ
"	۸	انفاق	اتفاق

باہتمام شیخ شوکت حسین پرنٹر
حسن برقی پریس نمبر ۲۳ بی ہیسٹ روڈ لکھنؤ
میں چھپی